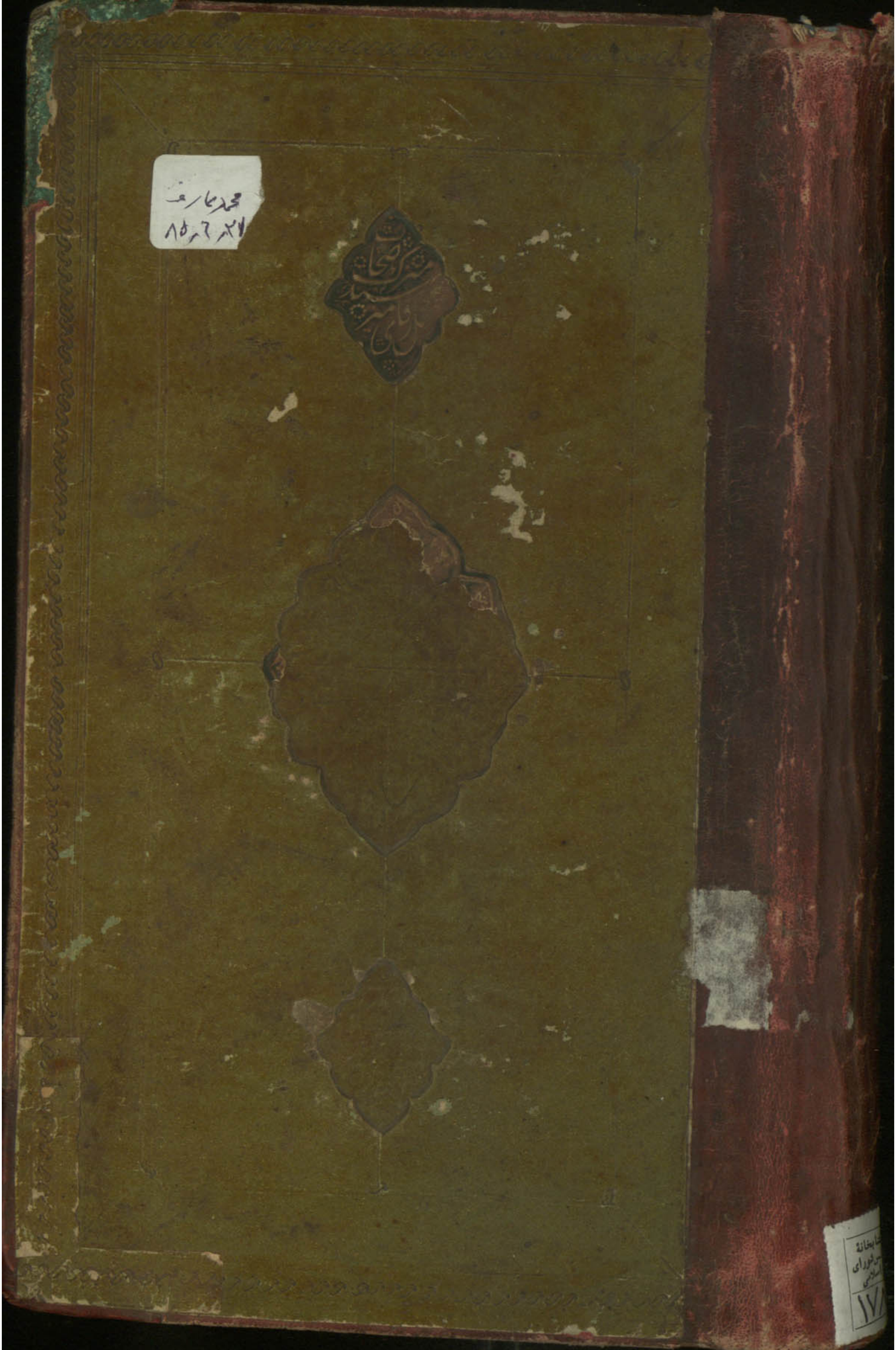


محمد عارف
۸۵،۶ ۲۷
تابخانه
س شورای
سلامی
۱۷

انشاء [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله
واصحابه اجمعین اول حمد و ثنا بآن خالق جهان و زمین و آسمان و روزی رساننده
انس و جان و پروردگار کون و مکان پادشاه ازل حکیم لم یزل رحمن و بی زوال
قادر ذو الجلال که ما را از کتم عدم بعالم وجود آورده و درود بیحد بآن
صدر و بدر کاینات و خلاصه و زبده موجودات شایسته نزول آیه و ما ارسلناک
عقاب عصاة را سبب نجات و تابان صدر صفه صفا و بانی قبه مهر و وفا و [illegible]
عصیان را شفا و شفاعت خواه روز جزا یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم که ما سواد الوجه جهان را پشت و پناه آمده اند و منقبت چهار یار
عظام با کرام که حضرت ابا بکر صدیق و فاروق و حضرت عمر ابن خطاب
و ذی النورین و المرتضی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و صلی الله علی خیر خلقه

محمد و آله اجمعین آغاز سلسله فواید کلام اختراع معانی متین
موضوع و مقام خلوتیان سراپرده تفرید عندلیبان گلستان
تجرید گرفتاران شکنجه ملال سرگشتگان بادیه قیل و قال
دلگیران غزلت کده بی اعتباری مجاوران کعبه خاکساری
استعاره سنجان تبرین مبالغه قافیه نوردان روش مطالعه
چنین روایت کرده اند چون حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
بمضمون آیت کریمه کل من علیها فان ازین دار الفنا جهان
رخت اقامت به بوستان سرای جنان کشیدند بعد از آن
حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه بر تخت خلافت نشسته احیای پنج سالی
سنن حضرت نبوت پناهی بجای آورده تا نهم بمضمون آیه کریمه
کل شیء هالک الا وجهه ازین عالم ناسوتی بعالم لاهوتی مراجعت
نمودند و بعد از شان حضرت عمر رضی الله عنه بر تخت خلافت
نشستند ده سال بعدل و داد کوشیده تا نهم به ندای ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة قدم رضا بعالم قضا نهادند و بعد از شان
حضرت عثمان رضی الله عنه یازده سال بسریر خلافت نشسته

بامر خدا و به پی روی رسول صلی الله علیه و سلم قیام نموده از زخ
دنیای غدار ناپایدار با آن عالم پایدار نزول اجلال فرمود و گوفتند
و بعد از آن خلافت بحضرت علی کرم الله وجهه قرار یافت شاه مردان پنج سال
برضا جویی حضرت باری و بمتابعت حضرت نبوت پناهی اقدام
نموده بالاخر شهید گشته روح پاک خود را بقایل کلمه لولاک سپرد

بیت اندیشه ز مرگ مصطفی باید کرد شادی طرب مجلد رها باید کرد
او با شرف کمال چون زنده نماند ما را طمع خام چرا باید کرد

نسب نامه امام جعفر ابن حسین غازی راویان تواریخ و سیر
چنین گفته اند که از حضرت رسول صلی الله علیه یک دختری به
از هزار مرد مانده بنام شریف فاطمه زهرا از ایشان پسری از جمیله ی
کرامی که امام حسین شهید کربلا از ایشان امام زین العابدین و از
امام محمد باقر و از امام زید الانوار و از ایشان امام یحیی و از ایشان
امام حسین غازی میشوند بعد از وفات حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه
خلافت را یزید پلید گرفته از آل عباس بتعد گرفت بکامرانی مشغول
گشته بود الغرض در نواحی شام شریف شهری بود بملاطیه نام

درآنجا

درآنجا از اولاد حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بسیار بودند
در میان ایشان حسین غازی نام مرد مبارز و شجاع بود و در
پهلوانی نظیر نداشت و در روز نبرد صد اسفندیار و رستم را
هم آورد خود نه پنداشتی و بمقدار روانستی از جهت شجاعت امام
غازی پادشاه شام حکومت شهر ملاطیه را داده بود از بیم شان
هر سال قیصر روم باج و خراج خود را فرستاده مدارا و مواسا
میساخت روزی امام غازی نشسته بودند که مردی از دربار گاه
درآمده حسین غازی را زیارت کرده گفت یا امام غازی
مژده کانی باد مر شما را که برادرت لقمان شاه خداوند فرزندی کرامت
عطا کرد حسین غازی از شنیدن این مژده بسیار خورسند شده
گفتند ما هم از برای مبارکبادی برادر خود لقمان شاه خواهیم رفتن
روزی از روزها امام غازی شکار کرده بکوه های شام می گشتند
ناگاه بنظر امام آهوی پر نقش و نگار نمودار گردید که سیاهی چشمش
چون سواد بتان چین آفت انگیز و رفتارش چون نازنینان
خلخ عشوه آمیز جلی از اطلس و دیبا کلل بجواهر و زبرجد کرده بر بالای

آن پری یافته اند امام غازی را او را دیده بسیار فرحناک گردیده با خود
گفت که از برای پسر نعمان شاه عجب وسیله واهب العطایا کرم
ارزانی فرموده از برای گرفتن آن آهو دیب بلاک تکاور آسمان
میدان فلک جولان قمر سرعت عطارد فطنت تیزگوش چابک آهنگ
یاقوت زین زهره جبینی بر نشیم رگ آهو تک ظلم خور بسیار دوانی
خود کرده راهی گردید آهو این سنگار دیده در گریز در آمده بر
دامن کوه شام ناپدید گردید حسین غازی تعاقب کرده پی او را
گرفته بدامنه کوه رسیده دید که غاری عظیم در دامن آن کوه واقع
گشته امام غازی یافت که آهو در آن غار در آمده باشد از تکاور
فرود آمده قدم بدرون غار نهاده راهی گردید پیشتر رفته نظر کرد تکاور
تازی نژادی مکمل و مسلح ایستاده و شمشیر یمانی در قربوس زین
آویخته اند و نیزه شش شخه دو پلوه بر زمین خلانیده مانده اند
و صندوق هم در آنجا ایستاده حسین غازی از دیدن حیران مانده
با خود گفت آیا این اسب و صلاح از آن که باشد هر چند تفحص کرد
کسی را در اطراف و اکناف ندید میخواست که تکاور را دستگیر کند

آن

آن تکاور را در گریز در آمده بود ناگاه از گوشه غار آوازی بر آمد که
ای جانور نگریز که وقت آن آمد که ترا ابجعفر رساند مطیع و منقاد
این مرد شو که ترا سوار شده غزاتها کند و ظلمت کفر را از
روی عالم بآفتاب شمشیر زداید آن آواز را که شنید تکاور
کاکل فشانی کرده سر اطاعت بحسین غازی آورد امام غازی
اسب را گرفته و صندوق در آنجا بود آن را نیز بدست آورده گشوده
دیدند که دو گیسوی عنبر سای مشک آسای حضرت آدم صلوة الله
و زره حضرت داود و موزه حضرت صالح و کولبار حضرت [illegible]
و نشانه هفت پیغمبر مرسل صلوة الله تعالی در آن صندوق بود
حسین غازی در فکر و در اندیشه شدند جعفر چه شخص بوده باشد
این صلاحهای معظم و این نشانهای محترم تعلق باو دارد با این
اندیشه بود که او را در آن حال خواب بود در واقعه دید که پیری
آمده بروی سلام کرد و گفت ای فرزند چرا اندیشه مندی جعفر
خلف نسبت عنقریب است از زاویه رحم مادر به بوستان عالم
نخل وجودش بارور گردد حسین غازی از خواب بیدار شده سجده

شکر بحضرت باری بجا آورده بجانب شهر مراجعت نموده
ببارگاه خود قرار یافت روزی از روزها با همراهی اکابر و امرای
خود نشسته بود که طواسیل نام غلام داشت از در بارگاه در آمد
بگوش امام غازی سخن مخفی گفت از شنیدن آن پیغام فرح انجام
آثار شادی بر سیمایش ظاهر و هویدا گردید امرا و اکابر همه
از جای برخواسته گفتند یا امام غازی چه شود که ازین پیغام
طرب آمیز ما یاران نیز واقف گردانی حسین غازی گفت ای یاران
حضرت اذعان بابن کمینه فرزندی عطا فرموده ست آثار فرح و
شادی از آثار لطف خداوندی اوست همه آنها شادمان
شدند اتفاق نموده بآن نور دیدهٔ بصارت و بآن گوهر سینهٔ ۷
فطانت جعفر صادق نام نهادند سه ماه از برای مبارکباد آن فرزند
نوی و تماشا دادند زیرا که بشبنم نام غنچهٔ وجود را بوی گلشن زینت
وبی سوزن الهام خرقهٔ ذات را رفو محالست الحال شمهٔ از
واقعهٔ حسین غازی شنوید که داستان شهید شدن
حسین غازی رحمت الله علیه حکایت منشیان دار الانشای

سخندانی

سخندانی و محرران کتابخانهٔ شیرین زبانی که دیباچه طراز دیوان
نکته سنج اند عنوان بمضمون این داستان را بزیور فصاحت
چنین آرایش داده اند که حسین غازی با خود اندیشید و گفت که
امروز آئینهٔ دل را بصیقل شکار جلا بخشم و مردم دیده را بکحل
تماشای صحرانوردی فزایم فرمود تا تکاور را بزین زر آراسته
گردانیدند امام غازی راکب گردیده میل بجانب صحرا نموده راهی
گردید سه شب و سه روز در تفرج و تماشای آن بیابان سرگردان
می بود در اثنای سیر و تماشا آهوی زیبای دلفریب بنظر امام
اتفاق افتاد جلی از اطلس سبز پارهای قیمتی مرصع و مکلل ساخته
بر بالای آن آهو تافته اند امام غازی در جستجوی گرفتن آن آهو
چندان سعی نمودند که تکاور امام بستوه آمده بود بالآخر آهو گریخته
بر فراز کوهسار راهی گردید امام هم از تعاقب آن آهو نمانده رفتند
ناگاه بکوهی رسیدند که اوج همت از سپهر برین گذرانیده و پای
شکوه در کیموختی زمین استوار گردانیده صد هزار چشمه جوش
از دل سنگین او جوش زده و گلهای رنگارنگ از دامن پر سنگ او

سر زده

بیت کنارش ناگهان بر کوهی افتاد * که نخجیرش محل آتش میداد *

یکی دیوانهٔ صحرا پرستی * بدوش از کهکشانش چوبدستی * ز هر جانب

رهی پیچیده در روی * بدان هیبت که بر عضار کُ پی * دویدی بر سر پا

کبک لنگش * فرو جستی بقصد مه پلنگش * شکوه بی تن شسته از بروی

خرد رنگ * گرو مینای گردون بود در سنگ * ز جوشش چشمهٔ آتش

محنت صیدی * فلک در جو بیارش آسیابه * حسین غازی هم از پی

آن آهو نمانده بر فراز آنکوه بر آمد نظر بپایان آنکوه کرد دید که در

در پایان همین کوه شهر عظیم واقع گشته آهو درون آن شهر برو

در آمده رفت امام غازی متعجب بماند که این چه شهر باشد و پادشاه

این دیار که باشد امام استفسار اینجا گذارید راوی از آهو سخن کرده

آن آهو باب عرق غوطه خورده بجا در مهر بابل که حاکم همین شهر است در آمد

مهر بابل در غضب در آمده گفت که آیا کدام کیسو بریده با آهوی حرم

دست تعدی دراز کرده است فرمود تا غلامان آنکه دمار از روزگار

او بر آرند غلامان بر آمده تفحص کرده دیدند که شخص بر اسب تازی نژاد

سوار بر بالای کوه ایستاده غلامان بانگ بامام زده گفتند مگر تو بی

باهوی خاصه که

باهوی خاصهٔ مهر بابل دست تعدی دراز کردی و از او نترسیدی

و نمیدانی که این شهر معموره از آن مهر بابل است و در تحت تصرف

و فرمان اوست و دو برادر دیگر هستند که هر کدام آنها جهان پهلوانند

یکی را نام مهران و دیگر را شاپ میگویند حسین غازی از باده بیهوده

گویی آنها در غضب در آمده گفت ندای کیسو بریدهای نادان این هرزه

گوی را واگذارید رفته بمهر بابل گوید آهو من فرستاده والا دمار از

روزگار کافر نابکار برآرم شنیده که مرا حسین غازی میگویند چون شنیدی

رفته بر کوی آن غلامان باز گشت نموده دیده و شنیده خود را بطریق

عرض نهاده بسمع مهر بابل رسانیدند مهر بابل در غضب در آمده فرمود تا

سپاه خود را گو در میان گیرند یکبار چهل هزار لشکر کفار نابکار

حسین غازی نامدار را در میان گرفتند حسین غازی هم دست بتیغ

بجلوه در آورده سیلاب خون بهر طرف هامون از آن که ملعون روان

کرده بود و کوه بهمود گران بغرق آن سگان بی ایمان که فرو میگرفت

جسد پلید ایشان را سرمه دیده زمین میگردانید و کار جان ستانی

دیده دل آنکه بصیرت از امید و خشت آن روز امام غازی چنان

جنگ قیامت انگیز در پیش گرفته بودند و فرشتگان ملأ الاعلی از
دریچه های آسمان دنیا سر را آورده تحسین و آفرین و بآن امام پاک دین
میکردند القصه آن روز تا نماز عصر جنگ میکرد لیکن بهفتاد زخم منکر پر کین
امام مظفر رسیده بود گاه گاه از خود میرفتند لیکن بعالم پهلوانی
خود نگاه داشت کرده ده بیت از آن بدکاران بد فرجام روانه می
نمودند بالآخر بیخود شده از تگاور بزیر افتادند آن روسیاهان
امام همام را شهید کردند که قالوا انا لله وانا الیه راجعون بیت
بر داشته پای روی براه عدم نهاد آن کیست کو براه عدم پای ننهد
شاه گدا و پیر و جوان بلند پست از بیم هولناک اجل کس نمی جهد
بعد از آنکه امام را شهید کردند روی بگرفتن اسب تگاور امام آوردند
آن جانور خشمناک شد دم و بکره دو سه چندین از آن روسیاهان
نامردم را بجهنم فرستاده روی بجانب شهر ملاطیه آورد عبد السلام
و جعفر و علی ابن هاشم و یحیی ابن منصور جمیع امرا بر و امرا نشسته بودند که
تگاور حسین غازی بجولان آغشته گردیده آمد همه گریان و زاری [illegible] کنان
کشتن شنیدند که حسین بابیل حالیم شهر معموره او را شهید کرده گشتند

مردم شهر ملاطیه همه در ماتم و عزا شدند بعد از هفت روز آب
آتش داده تکبیر و فاتحه کرده بروح روان شخص شهید امرا و اکابر آمده باهم
بیکجا جمع آمده مشورت کرده گفتند که اکنون ما را لشکری می
باید که تا سردار برای شهر و لشکریان برای این امر در انگشت تصرف
صادق و موافق آید چرا که گفته اند که بیت جهان بر جهان یار بی سر است
تن بی سر از خاک کمتر است الا اینکه حال هم مشورت را بیکجا مانده
عبد السلام را سردار خود گردانیدند والله اعلم بالصواب. **مجلس اول حکایت**
جعفر صادق رضی الله تعالی عنه حاتم روشنان قبله نکته دانی و
کریم طبعان دار الاحسان شیرین زبانند از ذریت سحاب نیسان گوهر افشانی
کرده و بنقد نقود نطق جیب و امانی حاجت سایلان را از اعطار العنایت
مرغوبه مالامال ساخته چنین رقم زده کلک میگردانند که چون امام جعفر را
سن مبارک به ده رسید بتمام علوم علم گشت که با هنر حکایات
زاید گر خطبه بیان فرمودی از الفاظ لطیفش و از نسیم انفاس خوشش
جان مرده قالب جسد مرده اند اختر و بهر فن یک فن و بهر فنون دو فنون
گشته بود و بر دل آرزوی داشت که از علم سیمیای کرامت [illegible]

آموزد غضنفران نام شخصی بود صلاح شعار امام در خدمت غضنفر چند
روز علم سپاهی گری آموختند باندک روزی بی نظیر جهان و
یکتای دوران گردید در نیزه بازی و تیراندازی و دیگر روش شمشیرزنی
کدام چنان ماهر گردید که دار آب شمشیر و بازوی دلیر را در نظر نماند
روزی با همراهی یاران خود از برای تفرج دریا بر آمده بودند یاران
گفتند ای جعفر امروز از علم سپاهی گری خود بر مایان نشان ده که
زنگ غم از دل مایان برداشته شود جعفر بر تکاور سوار شده
آنچنان صلاح شعار گردید یاران تحسین و آفرین ها کردند و گفتند که
ای جعفر چرا منصب بهر خود از عبد السلام طلب نمی نمائی جعفر گفت
حالا هیچ کار نمایان نشان نداده طلب نمودن منصب خوب نیست بار
هیچ کار نمای بهتر ازین کار نیست لیکن آرزوی منصب بر دلش
جذب کرده بود تا نماز عصر سیر و تماشای کردند بیگاه شده بود
هر کدام بر آرامگاه خود قرار گرفتند جعفر هم بر آرامگاه خود غمگین
و اندوهگین آمد مادرش سعیده خاتون فرزند خود مغموم دیده
گفت ای فرزند ارجمند و ای جگر گوشه دلبند چه شد امروز که سیمای ترا

عارضت

عارضت را متغیر می بینم جعفر گفت ای مادر مهربان چرا اندوهگین
نباشم که بتجت بهر پیکار نشسته ام مرا فی و عیش رانی کنند یاران
با این سر گردانی در تعب باشیم مادرش گریان شده گفت که
ای نور دیده و ای جگر و سینه پدرت بضرب شمشیر خراج باج از
روم را می گرفت کسی با پدرت رعونت کردن کرده نمی
توانست قیصر روم هر سال باج خود از خوف بیم می فرستاد
جعفر گفت ای مادر مهربان هیچ غم مخور که بعنایت واجب الوجود
تمام علوم در بر کرده ام و علم سپاهی گری هم بتقدیم رسانیده ام
اکنون منصب خود را از عبد السلام طلب می نمایم تا که عمر گرمش
قرار گیرد مادرش گفت ای فرزند حال عبد السلام والی این ملک
گردیده صاحب عزت و اعتبار است و قبیله بسیار دارد
اما سخن تو قبول کرد خوبست و الا به نزاع انجامد ضرر و سبکی
بتو رسد بهر تقدیر حالا خاموش باش گفته النصیحت فرمود جعفر
هیچ نگفت علی الصباح جعفر از جای خود برخواسته طهارت
کرده روی بمسجد آورد بعد از ادای نماز بامداد امام جعفر باعتقاد رو

بامر او اکابر و افاضل آنجا را آورده گفت ای بندگان خدا و ای
پی روی حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم سوالی دارم می باید که
بموجب گفت خدا و رسول جواب بالکل گویید گفت ادای فرض و ادای
نماز فرض و فضیلت کسی بسهو اگر ترک کند عاصی شود و اگر بقصد ترک کند
حکمش چه باشد گفتند اگر ترک او قصداً باشد کافر گردد و نعوذ بالله
جعفر گفت اکنون میخواهم که ملک منصب والی کردم چراکه کبیر گردیده ام
بعنایت حضرت ایزد کردگار بهر علم صاحب اقتدار گردیده ام اکنون که
میل بجانب جعفر داشتند قبول کردند لیکن عبد السلام در غضب در آمده
گفت ای جعفر پدرت کار رهنمایی و جانبداری بسیار کرده مملکت و
منصب والی گشت ای جعفر تو چرا ترک کرده ادعای ملک منصب میکنی
اگر میل تو بجانب منصب است اول رفته خون پدرت را از مهر بابل
بستان بعد از آن منصب از من طلب نمای الغرض آن قدر سخن بطول
انجامیده بود زیرا که مردم ملاطیه بعضی بجانب عبد السلام و بعضی بجانب
جعفر شده بودند بالاخر جعفر از جای خود برخاسته بسوی خانه خویش
روان گشت مادر مهربان احوال فرزند را پریشان دیده پرسید که

ای نور دیده

ای نور دیده ام و ای سرور سینه ام چه شد که احوالت را پریشان
و مردم دیده ات را گریان می بینم جعفر ماجرای گذشته را بیان
فرمود مادرش هم ازین حکایت محنت فرجام بی سرانجام و
ملول گشته بود در همین حین طواپیل نام یکی از نمک خواران پدرش
آمده گفت که اگر این شورش بلند میکرد اصلاً قطعاً نمیکند اکنون که این
ماجرا برپا کنند چراکه قبیلهٔ عبد السلام بسیار است جعفر بطواپیل
هیچ نگفت طواپیل تا به نیم شب از اطراف جانب سخن کرده
و از مهر بابل نیز خبری میگفت که مهر بابل بسیار مرد شجاع و دلاور
و پهلوان جهان است و قرابتی بحرم قیصر روم دارد و بحیل هزار سپاه
سردار است بعد از رفتن طواپیل جعفر از جای خود برخاسته اسپ
سیاه مشکین پدرش را بزین زرنگار آراسته بکمال و مسلح گردیده بر آن اسب
سوار شده راهی گردید مادرش زار زار در گریه در آمده گفت
درین نیم شب بکجا میروی و چه اندیشه در دل داری جعفر هیچ نگفته
راهی گردید تا وقت صبح راه میرفت لب چشمه رسیده از تکاور
فرود آمده وضو ساخته نماز گذاشت باز باسب سوار شده راه رفت

تنها جعفر را رفتن گذارید و دو کلمه سخن از انجانب شنوید که مردم ملاطیه
در مسجد جمع آمدند و دیدند که جعفر این بگاه نامده ست امرا و اکابر
بخانه اش کس فرستادند که چه واقعه شده باشد آمده و دیدند که مادرش
زار زار در گریه در آمده ست پرسیدند که چرا گریه میکنی و چه واقعه
گریه میکنی مادر جعفر گفت چرا گریه نکنم که فرزند ارجمند بجان برابرم از
شب بود که از برای طلب خون پدر رفته و تنها را آمد رفت ندانم که
حالش چگونه شود این خبر محنت اثر را بامیر عمر رسانیدند امیر سر زیر گریبان خود
بجعفر میشود دو صد کس از قفای جعفر فرستاد که بهر جایی باشند
گردانیده بیارند القصه آنده وصد کس از عقیب جعفر برامده هر چند جستجو
کردند اثری از و نیافته نا امید باز گشت نمودند خبر بامیر عمر رسانیدند
امیر عمر بسیار افسوس خورده گفت که از نسل علی یک جعفر مانده بود آیا حال او چگونه شود
گفته ندامت و اندوه کین گشت الغرض شاه دو کلمه سخن از جعفر
شنوید که جعفر عالیجاه آن روز تا بیگاه قطع منازل و طی مراحل نموده
راه میرفت ناگاه از پیش جعفر صاحب اقتدار شهری عظیم نمود از که
پنجه کنگره دیوارش کمر بند سر تا می ابست دست رفعتش گیسوی

ناهید را

ناهید را شانه میزد او عاج فصیلش و سمه نغمه را بر روی زهره میکشید
الحق قلعه بود که کمند ناله و نردبان آه از کنگره او کوتاه بود بیت
بود حصار چو مینا رفیع ٭ چون دل ارباب کرم بر وسیع ٭ طوطی وهم
از اوج بسته بال ٭ کوته از و مانده کمند خیال ٭ خندقی و دیده
گاو زمین ٭ کنگره اش شهپر روح الامین ٭ چون جعفر نامدار نزدیک
باندیار گردید و دید که دیوارش از سنگ مرمر خام و دروازه آهنینرا
از فولاد کرده اند دیده حیران و متعجب استاده بود که رهبان برآمده سلام
کرده گفت یا جعفر خوش آمدی و قدم صفا آوردی که چشم انتظار راه تو
داشتم چرا که امشب بخوابم روح پرفتوح حضرت را دیده مسلمان گردیدم
بمن گفتند که برخیز که فرزندم جعفر از برای طلب خون جدش می آید با او
همراهی کرده راه نمای جعفر این سخن از زبان او شنید تحاور فرود آمده ملاقات
کرده حال پرسی کردند رهبان دست امام را گرفته بخانه خود برده ضیافت عالی
بتقدیم رسانید بعد از فراغ طعام انداز جعفر گفت ای رهبان برخیز
تا درون این حصار را خوب تماشا کنم تماشا کنان بر اطراف دفعه
حاکم آمدند و دیدند که مسجد جامعی بسیار خوب عالی بنا کرده اند در وی

مسجد با همراهی رهبان درآمدند دیدند که گوشهٔ مسجد کرسی است نهاده
و بر بالای کرسی مصحف نهاده اند مصحف را گشاده دیدند که بدست خط
جد بزرگوار خود نوشته شده بدیده خود مالیده زار زار درگریه درآمدند
چند آیه خوانده تفسیر کردند شماس دیده متحیر بماند چرا که امام اعلی
رهبان شماس بود و چند حدیث دیگر در برابر کلام علیم امام واجب
التعظیم خوانده ثوابش را بروح روان جد بزرگوار بخشیدند شماس
حکایت از هر جانب میکرد و روم را بسیار تعریف میکرد بیگاه در مسجد بودند
تا وقت صبح امام صاحب فتوح در مناجات درآمده میگفتند که
ای خدای که عالم را بجز تو خدایی نیست بمضمون و الهکم اله واحد و ای
معبودی که ترا شریک و همتای نیست که لیس کمثله شیء و ای زنده که
ترا احتیاج بغذا نیست و هو یطعم و لا یطعم و ای عالم که در علم تو خفای
نیست و هو بکل شیء علیم ای متکلمی که در کلام تو صوت و حرف و نغم
نیست و کلم الله موسی تکلیما و ای حکیمی که دردی آرام دلهای مجروح
بجز دوای تو دوا نیست و اذا مرضت فهو یشفین و ای کریمی که
مراد هیچ نامرادی از درگاه تو نا روا نیست امن یجیب المضطر اذا

اودعاه

او دعاه ای اولی که اول ترا ابتدا نیست و ای آخری که آخر ترا
نهایت نیست گفته در تضرع و زاری درآمده بود و میگفت
الهی نصرت و ظفر میداده باشی که ولایت روم را مسلمان کنم
و کلیساها و صنم خانه آنها را مسجد و مدرسه ساخته خدا پرست
میکرده باشم تا بدیده روز امام صاحب فیروز در اندیشه بود
بعده از دروازه شهر برآمده می آمدند که مرد قوی هیکل به شکل
بزرگ اندام از برابر امام با احترام برآمد امام دیدند که بر تکاور
کوه پیکر سوار مکمل و مسلح گردیده است و گرز گران در قربوس
آن بد ایمان آویخته می آید امام را دیده پرسید که ای جوان نازنین
از کجا آمدی و اراده کجا داری و نام تو چیست امام نیک نام
با آن بد اصلی نافرجام گفتند که نام مرد قباطوس است آرزوی
صلاح شوری و علم سپاهیگری دارم آن گبر نظر کرده دید که نازنین
روی که آفتاب جمالش ظلمت خانه دل عشاق را منور و مزین
میگرداند و سرو خوش خرام رفتارش آرام و قرار و سکون و قرار از جان
مهجوران می رباید یک زمان در حیرت فرو رفت بعده گفت

کرا بجوان صاحب عقیده عجب طالع خوب داشتی که با حرم ملاقات
افتادی بهره رو بهر آرزوی که از حرم می براید جواب داد که شاه مسیب میگویند
برادر مهر بابل میباشم در ولایت روم و شام هر بر پهلوان
وصلاح شوری ظاهر شد هر لعب و بازی که از حرم یاد گیرد بسیار
کناف زد جعفر گفت که من هم بسیار یاد دارم و کم هنر نیستم
نیست من هم از این علم اندک واقف هستم عمود بازی و نیزه
اندازی از هر کدام این آموخته ام مسیب گفت اگر چنین باشد
می توانی از دست من یک عمود گوش کردن امام گفت [illegible]
باش آن بی دین دست بفر بوس [illegible] دراز کرده از بالا
عمود خود گرفته بر سر امام حواله کرد امام ابا نکرده دست دراز کرده از
بند دست او گرفته پیش کشیده بود که معلق زنان از بالای
گاو ران آن کافر یکدر بر زمین افتاد امام خنجر کرده از بالای اسب زین
خود را بر صفحه سینه آن بی دین گرفته خنجر کشیده گفتند که ای
شاه مسیب ایمان بیار و کلمه شهادت بر زبان آر و الا دمار از روزگار
تو ناگاه برآرم شاه مسیب گفت اگر هزار بار مرا بکشی نخواهم که حرف از کلمه

شهادت

شهادت بر زبان نمی آرم بالاخر سر آن کافر را بریده بدست غلام خاص
داده یک شبانه روز راه میرفت ناگاه کوه عظیمی از پیش برآمد بر بالای
آنکوه برآمده بر نشیب آن نظر کرده دید که لشکری بی نهایت در دامان
همین کوه خیمه های رنگارنگ زده فرود آمده اند امام جعفر در تماشای
آن لشکر بودند که ناگاه مردی پیر از دره کوه برآمده پیش امام آمد امام
پرسیدند که این لشکر و این شهر از آن کیست و جمع شدن اینها را
سبب چیست آن مرد گفت این لشکر از آن جهت [illegible] این شهر معمور است
و جمع شدن لشکر از برای آنکه حسین غازی شهر بابل کشت کنون
رفته شهر را خراب کرده و اولاد از ابر بهم زده می آید و لعبه او را
هم آتش داده بر هم زده قرار میکردند حالا این لشکر در همین مصلحت اند
بعد از اینکه آنمرد از نظر جعفر غایب گشت دید جعفر هم از بالای کوه برا
آمده و دید که چهار باغ جنت نشانی که از مرا از وداغ و ساکنان آن را
از روضه رضوان فراغی بیت ای سبزه بیدار و آب خفته در او
صد هزاران گل شگفته در او امام زمان درون آن باغ جنت نشان
بکوچه خیابان آن سیرکنان میگشت گذارش بر لب حوض افتاد که

پاکی زلالش چون دل صدیقان و مصفا و بر لب آن حوض قالین ها
زرتار و بسترهای دیبا بر تافته بیت گذارش ناگهان بر حوض افتاد
زلالش نشان از کوثر همی داد جعفر دید که بر لب حوض چادر برپا کرده اند
بیرون چادر تختی نهاده و بر بالای آن تخت امام نیک بخت سر بر قرار
گرفته بودند که خواب بر ایشان غالب آمده بود با خود گفتند ساعتی استراحت
نمائیم بعد از آن دمار از روزگار این بدکاران برآرم گفته در خواب
شدند اما آن باغ از آن مهرابیل بود که بتفرج و تماشای آن گلگشتی می آمد
در آن زمان مهرابیل نیز با امرا و اکابر خود رسیده آمد دید که بر بالای
تخت او جوان زیبا لقای خواب کرده است که فر مردی آثار
کشورگشای از سیمایش ظاهر و هویدا مهرابیل گفت که این جوان
از کجا بایست گستاخانه در بالای تخت من خواب کرده است
امرا و اکابر آن گاه گفتند که مگر این جوان مسافر می باشد از شب آواز غلبه ایشان
بلند گردیده بود که جعفر از خواب بیدار شد دید که مردمان صاحب شکوه
در پایان تخت نشسته اند از جای خود برخاسته از تخت فرود
آمده در پایگاه رفته دست ادب بر بالای هم بسته ایستاد مهرابیل

جعفرا

جعفر را باین حال دیده رفته بر تخت خود قرار گرفت و گفت ای جوان
ماه رخسار و ای نوباوه گلستان ادب و وقار از کدام آشیانه
بلند پرواز کردی و بوستان کدام دیار در نظر داری امام گفتند که
از ولایت چین و ماچین میباشم نام مرا سرجابل ذکر میگویند از برای
آن آمده ام که مردم ولایت روم بسیار صلاح شور و علم سپاهی
گری خوب میدانند از روی آنکه آمده ام از علم سپاهیگری چیزی
آموزم مهرابیل گفت بارک الله ای جوان عجب طالع داشتی که
مرا دیدی و بخدمت من آمدی چراکه بولایت روم و شام و هند
بمنزله من پهلوانی نرسیده و دیگر چهار صد غلام مبارز صلاح شوری دارم که
هر کدام از آنها بهزار مرد جنگی برابری میکنند و ترا بر آنها سردار گردانم
و سرت را از گردون میگذرانم گفته بسیار مهربانی نمود
به پیش خود طلبید و در حال فرمود که ساقیان سیمین ساق باده
ایاق بگردش درارند در حال می لاله گون حاضر ساختند مهرابیل
پیاله شراب بدست گرفته بجانب امام عالیجناب تکلیف نمود
امام گفتند که ای شاه من جهد کرده ام که از علم سپاهیگری چیزی آموزم

اصلا شراب نخورم لیکن بساقی گری این دور اختیار کرده پیاله داری
شما بازی امیکنم گفته قدح بدست گرفته چندین ساغر پر از می ناب
بآن کافر کیش داد و که آب کرداند سر آنها از آتش می گرم گردیده
بود مهربابیل روسیاه بجعفر نگاه های عاشقانه انداخته آنقدر نظر
میکرد طاقت ناورده خود را از بالای تخت بزمین برتافته دست
جعفر را گرفته گفت که ای جوان بیا با تو سیر بوستان و تماشای
خیابان کنم گفته از دست امام را گرفته راهی شد بهر جانب سیر کنان
میگشت بگوشه باغ آورده میخواست که دست بگردن امام
نیک نام اندازد امام گفتند که انشاءالله اکنون خون پدر را از این روسیاه
ستانیدم گفته مشت خود را گره کرده چنان بگردن او زد که
معلق زنان بزمین غلطید امام عالی تبار بسینه اش نشسته و غدار
خنجر کشیده مهربابیل گفت ای جوان چرا مرا میکشی امام گفتند که ای غدار
بدان و آگاه باش که من پسر حسین غازی ام از برای طلب کردن خون پدر آمده ام
اکنون بدستم افتادی بیا مسلمان شو کلمه شهادت بر زبان جاری کرده
از اهل ایمان باش مهربابیل قبول نکرده میخواست که فریاد کند

امام امان

امام امان نداده سر او را از تنه اش جدا ساخته نعشش را بمالکان
دوزخ سپردند بعد از آن بجای خود باز گشت نموده دو امرای دیگر را
بستند و بر آورده آنها را نیز سر بریدند الغرض چهارده امرای نامدار را که سردار آن
از قفای او بجهنم فرستادند مهربابیل افلحون نام غلام داشت امام او را
طلبیده آنها را نشان داده گفتند که ایمان آر سعی خوب است و الا ترا هم از عقب آنها
روانه میسازم افلحون بحقیقت با دست امام مسلمان شد القصه
نیم شب امام عالی نسب با همراهی افلحون سرهای آنکه ملعون را گرفته برای
گردیدند بجای باغ شاه سیب آمده سر او را نیز گرفته عنان تکاور بجانب ملاطیه
گردانیده قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر ملاطیه آمدند و خویش و اقربای
مهربابیل ماجرای آن او چهارده امرای نامدار آنرا بقیصر روم بیان نمودند
قیصر روم نابود شدن مهربابیل بسیار غمگین و اندوهگین گردید
چرا که او اقربای بقیصر روم داشت **داستان آمدن جعفر بشهر ملاطیه**
و خبردار شدن قیصر روم از این واقعه ناقل کلک خجسته تحریر که
راوی اخبار لطیفه مسرت فزاست در بزم حاکیم افادت قرین
بنوای البت چنین تقریر می نماید که چون جعفر صاحب ظفر بملاطیه مراجعت

نمود و در بیرون شهر ملاطیه چهار باغ معمور و نزه داشتند فلقوس را
با همراهی اسب و سرها در آنجا کذاشته وقت صبح امام صاحب
فتوح درون شهر درآمده بخانهٔ خود آمدند مادر زار امام
عالیمقدار را دیده بی اختیار کردیده پروانهوار از سر امام صاحب
افتاده میکردید و بوسه بر کل جنسارش میداد میکفت که ای نور
دیده ام وای بر و سینه ام کجا بودی که مرا باتش فراق و غم
اندوه اشتیاق کداختی جعفر نامدار با مادر زار خود ماجرای کذشته بیدا
یک بیک بیان فرمود و در همین حین طو اصیل هم ملاقات کرده
احوال پرسی کرد امام جعفر کفتند که ای طو اصیل لعنت و عقوبت
ایزد کامکار خون حسین غازی نامدار را کرفتم مهر بابیل را با جماعت
سردارانش بقتل رسانیدم و سر آنها را از برای نشانه آورده ام
الغرض هر دو برخواسته بخدمت امیر عمر آمده زیارت کردند
امیر عمر خوش پرسیها کرد و کفت که ای جعفر کجا رفته بودی و چکار
کردی امام حکایت کذشتهٔ خود را عرض کردند امیر عمر بسیار خوشوقت
و فرحناک کردیده تحسین و آفرین بکار امام پاکدین کردند

عبدالسلام

عبدالسلام و امرای دیکر همه بر در بر قبا نشسته بودند عبدالسلام خندیده
کفت اکر مهر بابیل را کشته باشند الحال هر کس خبر او را میرسانید
و شهور بعالم میکشت این سخن دروغ است امام کفتند که ای
عبدالسلام سخن دروغ از زبان جوانمردان هرکز صادر نکردد و بریده
کومی را اشعار خود ذکر دانند کفته فرمودند که ای طو اصیل رفته از چهار
باغ محمد فلقوس نام شخصی است با همراهان نزده سر بریده همراه بیار طو اصیل
خدمت امام را بتقدیم رسانیده سرها را میان انجمن نهادند سر قهر بابیل
و سر شاهسیب را دیده شناخته همه امام را تحسین و آفرین کردند عبدالسلام
رنگ از روی پریده و نفس در کلو بند کردیده سرشار کردید دوستان
شاد و دشمنان غمناک کردیدند شمامه نهادر آنجا کذارید روای
سخن از قیصر روم کرده است قیصر روم را پسری بود شمعون نام در ولایت
استنبول حاکم بود بجانب قیصر نامه نوشت که ای پدر بزرکوار مادر ان
واه ه باشد که از حسین غازی پسر لعلی وجود آمده هنوز بسن چهارده
نرسیده آمده مهر بابیل با همراهی چهارده سر بریده رفته است می باید او را
زود برهم کنی و الا او ما را از روم و استنبول بر آرد اما قیصر را چهار پسر بود

نخستین آنکه شموزیت و دیگر او نام شماس و ثالث را نام قسطنطین و خود را
نام ربیع بود ربیع بسیار شجاع و پهلوان بود ربیع گفت ای پدر
شنیدم که جوان خرد سالی گستاخیها کرده و رفته است اکنون
می باید که مرا اجازت دهی که تا رفته از آن جوان خوش طبعی خود را
بستانم قیصر گفت ای فرزند خوب مصلحت بجای آوردی گفته امر فرمود که
تا چهل هزار سپاه جرار خنجرگذار از اطراف ربیع مردار جمع آمدند قیصر
گفت ای فرزند زینهار زنده بیار که در این ولایت یعقوبی
کشم که بدیگران عبرت گردد و دیگر دو پهلوان پای تخت خود را که
کبریانوس و اربانوس نام بود ایشانرا نیز همراه کرده فرستاد که ربیع
روسیه نامه شد و بکوس نقاره و بدبدبه اسپاسیه بجانب شهر ملاطیه روان
گردید به نزدیک شهر ملاطیه آمده سراپرده بارگاه زده فرود آمد و نامه
بامیر عمرو فرستاد امیر عمر به بارگاه نشسته بودند که شخصی درآمده پیش امیر عمر
نامه نهاد امیر عمر نامه گشاده بدست منشی داد منشی با آواز بلند در حضور نزدیک
آن نامه شنید نوشته است اول نامه بنام بت اعظم دویم نامه از
من بتو باد ای امیر عمر رسیده نامه باید که دست کردن بسته حسن خان زری

بسته

بسته فرستانی و دیگر هفت ساله خراج خود را گرفته باستقبال من برای
و اگر این چنین نکنی تمام شهر اسلام را ویران کرده و کعبه را آتش
زده بباد خواهم داد مسلمانان تا آخر رسیده بیکجا بودند همه پریشان شدند عبد السلام
گفت ای جوان سست بیهوده کار این چنین فتنه را برپا کردی اکنون جواب
او را خود ده جعفر از جای خود جسته برخواسته نامه را پاره پاره کرد انداخت
و قلم بدست خود گرفته نامه نوشت که ای ربیع روسیاه وای بد بخت
نامه تباه هر که ربیع بود من گردم مهر با بیل را با همراهان چهارده هزار کشتم
هر حرف و سخنی داری به من گوی با این مسلمانان چکار داری و از دستت هر که بر من
می آید درباره من تقصیر مکن و دریغ مدار عبد السلام گفت ای جعفر گردن
فرازی مکن عذر خواهی کن جعفر گفت ای عبد السلام مرا طعن مکن من خود را
بخدای هژده هزار عالم سپارید ام گفته از جای خود برخواست بسوی
خانه اش روانه گردید و اسب اشقر زادی خود را بزین زر آراسته
و سلاح های اجداد را در بر کرده و تیغ ضحاک را بر دور کمر حمایل ساخته
و نیزه و سپر را بدست گرفته بخدمت مادر مشفق و مهربان خود آمده
دعا خواسته بعد از آن بسوی دروازه شهر روان گردید دروازه باز را

بیدار کرد دروازه باز نام ابراهیم ابن مسعود میگفتند ابراهیم گفت
ای جعفر در این نیم شب کجا میروی جعفر گفت در برابر لشکر کفار میروم
و نیم جانی که دارم براه صاحب حج میبازم ابراهیم گفت صبر کن تا روز شود
با همراهی مسلمانان خواهی رفتن گفته دروازه را گشاد جعفر روی گشاده
برآمده راهی گردید آنشب تا بوقت صبح راه رفته بر سر چشمه فرود آمده
وضو ساخته نماز بامداد را ادا نمود باز بر اسب سوار شده راهی رفت
دو کلمه سخن ازین جانب ملاطیه شنوید که عمر و جمیع مسلمانان نماز در مسجد
گذاریدند و دیدند امام جعفر در نماز نیامده اند در تجسس بودند که ابراهیم دروازه
بان آمده گفت امام نیم شب بود که بزور برآمده برابر لشکر کفار رفتند
امیر عمر بسیار افسوس و ندامت خورده گفتند که ای یاران مبادا
به برادرم جعفر ضرری و آسیبی رسد می باید که یکان چاره کرده شود
چرا که برادرم جعفر خورد است و یکه تنها چکار خواهد کرد عبدالسلام گفت
یا امیر شما گمان مبرید که جعفر از برای جنگ کفار رفته باشد بر سر
عظیم قیصر رفته او شما را پا کرده خود را رسیده بکدام جانب رفته باشد
کار خود را درست کنیم طوایل که در آن مجلس حاضر بود گفت حاشا که اگر الله

جعفر

جعفر آنچنان مردی باشد که ازین چنین لشکر گریخته بجای رود
و حالا اگر جعفر از اولاد نبی ست و فرزند برگزیده حضرت علی است
و تو هیچ کاری نکرده ملک و منصب و امرا و اقربا گرفتی و باز طعنه بر او
میزنی حالا ازین سخن های بیهوده چه حاصل می بری و اگر دولت
مردی داری برآمده کارنمای نشان ده و این هرزه گویی را واگذار
گفته طوایل هم ملّل و مطلع گردیده بر اسب خود سوار شده از عقب
امام راهی گردید و جعده نام مرد پیری بود چهار پسر در کمال رشادت داشت
که سلیمان و احمد و محمد و موسی می نامیدند و برادرخوانده جعفر
بودند آنها نیز از تعاقب امام برآمده رفتند شما آنها را بر رفتن
گذارید راوی سخن از امام کرده ست که امام جعفر آن روز تا نماز شام
راه میرفتند تا وقتیکه بر خانه شماس رسیدند شماس پیش آمده امام را
زیارت کرده بخانه اش فرا آورده ضیافت عالی بتقدیم رسانیده
گفت ای نور دیده مسلمانان اراده چه آرزو شما را درین جانب آورده
و اندیشه چکار از وطن مألوف باین طرف برآورده جعفر گفت
ای شماس شنیدم که لیبری قیصر روم با همراهی چهل هزار لشکر بر ما

می آمده است و چون مهرباسیل را از حرم طلب میکرده است یاران
شنیده ملول گشتند و گفتند ای امام شما کره و تنها چرا خواهید گذاشته ام
کردن امام گفتند ای یاران من کار خود را کرده ام مستعان وا
از زن او هرگز برنگردم چرا که اگر ایشان را بقتل رسانم غازی شوم
و اگر بدست ایشان کشته شوم را و بابا و اجداد خود در بهشت گرفته
باشم در همین گفتگو بودند که از پره بیابان گرد چنگ غبار عالم را
فرو گرفته ظاهر و هویدا گردید و آواز کوس نقاره بجان فوج خود شان
بر تا به آسمان برآمده بود امام صاحب ظفر به اشقر خود سوار شده
در برابر آن گرد برآمده راه گرفتند و بر بالای تلی برآمده استاده
از درون گرد و غبار چهل علم نمودار گردید که نشانه چهل هزار کس است
از آن لشکر یک فر ملکدر بجانب امام تگاور رانده پرسید که ای جوان حسینی
و نام تو چیست که در اینجا استاده امام گفتند که نام من جعفر ابن حسین غازی
و کشنده باسیب و مهرباسیل منم آن کافر بد نسب با امام عالی نسب
در غضب درآمده گفت که ای جوان کی خود کامه از قیصر روم و پهلوانان
او نترسیدی که چنین کار را بی‌نشه خود گردانیدی امام گفتند ای کافر روسیاه

نامه تباه

نامه تباه و از کرم الهی امیدوار اندام که سر قیصر را بریده و مردم روم را
مسلمان آباد گردانیده در جای صنم خانه او صومعه خانه اندازم آن
ملعون در غضب درآمده گفت ای طفل شیرخواره خود کامه چه سخنها است که
میگویی و مرا نمی‌شناسی که داقوس رومی می‌گویند اکنون جزای گناهت
کنارم که تا به دیگران عبرت گردد گفته شمشیر یمانی بر سر امام حواله کرد
امام نیک نام تیغ ضحاکی را از قلزم نیام کشیده پشت تیغ
بر دم دندانه تیغش که زدند چون آبگینه حلبی از هم فرو ریخت
گردانیده دم تیغ بر سر آن مبغ که زدند دو پاره برابر گردید غریو از لشکر
کفار برآمد شماس برکه را امام صاحب اسپ چرانمانده دعای
خیر کرد باز از لشکر کفار جمهور نام پهلوان مشهور بود او نیز تگاور رانده
تا نزدیک میان می‌آمد از دو صد قدم راه امام عالیجاه تیری بر دهان آن
روسیاه که زدند آتش گویان بجهنم رفت تیغ آزاد دیده در آتش غضب که آخته
در کبر یانوس که پهلوان پای تخت او بود امر فرمود در آن گیسو بریده را
سر از تن جدا کرده بیار که عالم را خراب کرده آن پهلوان روی به میدان آورده
با امام زمان مزاحم گردیده عمود پانصد من بر سر امام تهمتن انگاه فرود آورد

چو الکه کرد امام دست دراز کرده از دست آن بی دین امام پاک دین
بزور علی لیسر بخود پهلوی کشیده گرفته بر فرق آن بی مزه چنان
کوفتند که بدیده زمین سرمه کردیده جان هالکان دوزخ لیسر و آن را
دیده لشکر کفار درآمدند (دریغا غو) برادرش اریانوش گریبان تا بدامان چاک
کرده ناهنجار گویان با امام زمان جنگ در رسانید (انگمی) ابا از کمر آن روسیاه
بجانب سما پرانیدند که چندان آن پلید نیز گرد کرد دیده در زیر صحن (طو اهل)
لیسر (ال) جنده پرچم آمده تماشا کرده استاده بودند تحسین و آفرین بکار
امام نیک آئین میکردند اما جعفر اشقر خود را در جولان در آورده نعره
از بارخانه جگر کشیده همآورد میطلبید دم در گلوی آن لشکر بند کردید
آهنگ میدان نمیکردند امام گفتند که ای روسیاهان بد سرشت محروم
از روضه بهشت اگر یک یک برترسید دو دو درآیید و اگر شهادت آمید
اینک من فرستم گفته [illegible] باد و نشان برق جولان آمیختند
خشخاش دم کرده [illegible] بسیار دو دی خود کرده بیت [illegible] چه مرکب
برق بادی طرفه دیوانه پری زادی تیز گامی ز باد و جا بگیر خوبی به زمی
ز آب نازکتر بیت براه از را لیلی خوش جلوه تر بد و از شتک خنگ خوش بود

امام

امام صاحب ظفر نام و نسب جعفر را بیان نموده (آن) ها که یکدر زندان آن
بد بانیان حق ناشناس پس جعفر عالی اساس را در میان گرفته
تیغ تیر بسوی جعفر دکرمی انداختند امام نیز دست تیغ بجلوه در آورده
نخل وجود کم کثافت تا باز اجون خیار تر دو تقسیم را بر میکردند و گاه
بعمود گران چند پلیدان آن ملعونان را بر زمین یکسان میکردند و گاه
به نیزه جان ستان دیده آن بی العباد تا نزار بر زمین میدوخت (تنگ)
امام را چون نقطه نون آن لشکر ملعون در میان گرفته بودند کار بر امام
شده بود امام مناجات بدرگاه قاضی الحاجات آورده میگفتند بیت
الهی بلطف ز پاکان تو مصرع بسوز دل دردناکان تو مصرع بحق شهیدان خونین کفن مصرع
گل باغ رضوان حسین و حسن مصرع درین دم مدد ده که رفتم ز دست مصرع دلم
درم از نیک شکست مصرع راوی چنین میگوید که آن روز امام از ملاطیه بر آمده بود
عبد الوهاب نام پیری بود بسیار صاحب تمیز با میر عمر گفت مسلمانی
این چنین نباشد امام جعفر را تنها بجنگ گذاشته ما یان در اینجا بعیش
طرب مشغول باشیم و از حال او ندانیم چه گذشته باشد امیر عمر گفت
ای پیری با تدبیر بسیار خوب گفتی امیر عمر امر فرمود در حال نیخ از لشکر

چو از خنجر کندار که رها کرده را پا رفته جنگ حمی بی جنگ دیده جمع آمده راهی
گردیدند وقتی رسیدند که آن کافران بدکار جعفر علی مقدار را در میان
گرفته اند مسلمانان تکبیر و صلوة گویان در افتادند امام دیدند که لشکر از
جانب اسلام امداد کاری امام آمدند ربیع ببیر قیصر روم و لشکر بیداد از در
درآمده بودند و امام را غیرت تازه روی داده چنان نعره رعدوار از بار خانه
جگر برکشیدند که زمین زمان کوه دشت بیابان چون کوره سیماب
در اضطراب درآمد چندین کفار زهره ترق شده جان بمالکان دوزخ سپردند
امام عالیجناب در عقب آن تکاور بادپیمای قمر سیمای رعد عنان
باد شتاب حمله کرده آن بی سر و سامانان از زده بسته میرفتند گویا
نخجیر که در کله افتد گرگیکی در رمه افتد مفلس که بر زر افتد عاشق که بر در رفته
از آن هم چست چالاک آن کافر ناپاک آسیخته بودند جنگ کرده کرده خود را
بزیر توغ و علم ببیر قیصر رسانیدند ربیع دیده فریاد برآورد که ای پهلوانان تیر انداز
نگذارید که این جوان حمله براندازد بانجانب نزدیک آید پهلوانان آن بی ایمان
امام را تیرباران کردند امام روگردان نشد چنان تیر بر اسب ربیع زدند که
با همراهان مرده اسب زمین پست گردید افلحون و طواهیل بر اطراف امام

حاضر

حاضر بودند دست گردن ربیع را بسته بآنها سپردند و علم کفار سرنگون
گردیده بود آن روز سی هزار کفار بجهنم فرستاده بودند و پنج هزار دیگر اسیر گردیده
بود امیر عمرو عبد الوهاب و جمیع سرداران بجعفر ملاقات کرده دعای ۱۱
خیر کردند و میگفتند ای نخل بوستان مصطفوی باد خزانی در
جوانیت مساد هر کدام علی حده دعای خیر میکردند بعد از آن امیر عمر
و جمیع امرا او را همراه در بارگاه ربیع فرود آمدند امام فرمودند
که ربیع را بیارید او را آوردند دیدند که جوان خوب صورت که آفتاب
حسنش دیده دل عشاق را منور میکرد امام گفتند ای جوان
زیبا لقا بیا مسلمان شو بگلستان اسلام بلبل خوش الحان باش
و نور دیده اهل ایمان بشو ربیع کلمه عرضه کرده مسلمان شد
و مسلمانان شاد شدند و هزار مرد دیگر هم از آن اسیران مسلمان شدند
امام بآنها خلعت داده جایگاه ایشان را بلند گردانیدند و سرا پرده
ربیع را بجعفر داده و غنیمت بدست افتاده را بمسلمانان بخش نمودند
لیکن آن روز دو صد مسلمان شربت شهادت چشیده بودند که
قالوا انا لله و انا الیه راجعون امیر عمر و امام جعفر و اکابر و امرا بهم نشسته

بعیش و نشاط مشغول گشتند و پسران جده را طلبیده از دیگر رابطه
دوستی پذیرفتند و اخلاص و عقیدت را از دیگر پیوستند القصه
دوستان شاد و دشمنان غمناک گشتند والله اعلم بالصواب

اما راویان اخبار سخن دانی و ناقلان آثار کلک نکته سنجی چنین آورده

این بیان میکرداند که عبدالوهاب غازی رحمة الله علیه در آن
میان از جای خود برخواسته گفت ای امیر عمرو ای یاران که حاضرید
سخنی دارم اگر قبول کنید بیان فرمایم امیر عمرو حاضران گفتند هر کلام
و خدمتی باشد ادا کنید بجان منت میداریم عبدالوهاب گفت ای
یاران من در اینجا بطور خود نیامده ام بلکه بامر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
آمده ام آید و ستان روزی حضرت نبوت پناه پیغمبر حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم نشسته بودند که حضرت جبرئیل وحی از نزد حضرت رب
جلیل آورده گفتند که یا رسول الله خدایت سلام میگوید و فرشتگان نیز
درود بلا نهایه میفرستند خدایت میگوید رفته رفته بگوی پس بعد از
دو صد سال اهچیم فرزندی از فرزندان او بعالم وجود می آید که تمام ظلمت کفر را
از روی زمین بآفتاب شمشیر او بزداید و زوم ملک همه بدست او

مسلمان

مسلمان می شود و کلیسای آنها را مسجد و مدرسه مبدل می سازد
و نشانه های که با امام بود همه را یک یک عرض نمود و خط آن حضرت را
برآورده بدست امیر عمرو داد و مسلمانان نامه آنحضرت را صلی الله
علیه و سلم بدیده کان مالیده درود میفرستادند و نامه را گشاده
خواندند اول نامه بنام آن خدای که هژده هزار عالم را بیک حرف کاف
نون برپا گردانیده دویم نامه از نزد من تو باد ای فرزند ارجمند گرامی
می باید که کفر و ضلالت را از مردمان خلق عالم برداری خدا و رسول
خدا از تو خشنود باد نامه تمام والسلام بعد از آن عبدالوهاب
یک دانه خرمایی برآورده بدست امام داد و گفت این امانتی را
نیز حضرت رسول صلی الله علیه و سلم داده بودند بجوز بالکین و صیت
شما را اینجای آورده باشم امام نیک نام آن خرما را بدهن خود
انداختند خوردن همانا هفتاد و زبان بر زبان امام زمان
جاری گردید و هزار علم حکمت حاصل گردید بعد از فراغ مجلس
تکبیر و فاتحه کرده بروح روان آنحضرت صلی الله علیه و سلم بخشیده
از آنجا کوچ کرده بجانب شهر ملاطیه روانه گردیدند مردم شهر

همه باستقبال برآمده امیر عمر و امام جعفر را ملاقات کرده بشهر در آمدند
امیر عمر بتخت نشسته ماجرای مانده خلعت بخشیده مهربانی ها نمودند
بعد از آن ملک و منصب پدر امام را بجد امام بخشیدند و لباس های
آبا و اجداد و سلاح امام محمد حنفیه و شمشیر امیر حمزه همه آنها با امام جعفر
تر دادند عبد السلام بسیار غمناک گردید و حق بمرکز خود قرار گرفت

داستان طغرای غزای این حکایت شیرین در عنوان بزم نشینان جنت آئین چنین رقم زده کلک مشکبار دانند که

وقتی که ربیع مسلمان شد بعضی از لشکری او رفته واقعه را بقیصر روم رسانیدند
قیصر تاج شاهی بر زمین بزده فریاد بر آورد خود را نیز از بالای تخت بر
زمین انداخت اکابر و امرا و وزیر و وزرا بر اطراف آن روسیاه
جمع شده گفتند ای شاه چرا غمگین و ملول میشوی تدبیری باید کرد که
تا رفع ملال تو شود و ازین فریاد و ناله چیزی حاصل نشود نخست
قیصر را پسر عمه بود بنام احمر میگفتند که پهلوان جهان و یگانه دوران بود
پنجاه هزار لشکر با آن مکدر همراه کرد که رفته شهر ملاطیه را ویران کن و خلق
آنجا را از دم شمشیر بگذران و از عقب آن شمعون پسر خود را با پنجاه

هزار سپاه و آن روسیاه را روانه نمود و از عقب آن سر جابلی نام پهلوان
داشت با پنجاه هزار مرد جنگی فرستاد و از تعاقب آن شماس نام
پسری داشت با پنجاه هزار کس فرستاد جاسوسان لشکر اسلام خبر رسانیدند
که شمعون و شماس و احمر و سر جابل با دو صد هزار لشکر آمده در فلان
موضع فرود آمدند امیر عمر منادی داد که لشکر اسلام جمع شوند در
حال دوازده هزار لشکر مسلمانان جمع شده روان گردیدن امام
جعفر پیشتر از لشکر تکاور رانده بر بالای بلندی بر آمده لشکر کفار را
تماشا میکرد که سر تا سر بیابان از سپاه کفار فرو گرفته بود جعفر
میخواست که خود را در دریای لشکر کفار زند طوایل گفت که
ای جگر گوشه اسلام صبر کن تا سپاه رسند بعد از آن هر کاری که
خواهی کن درین چنین لشکر اسلام هم آمده فرود آمدند امیر عمر و عبد الوهاب
مصلحت کردند که در دامنه همین کوه خندقی کافته خود را و لشکر را
احتیاط کرده بعد از آن بجنگ مقید گردند این چنین کردند
الغرض آن روز هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمده بودند شمعون نامه
فرمود تا نویسند نامه نوشته بدست طالقاس نام پهلوان

واشنت بداد گفت رفته با امیر عمر ده اورده با امیر عمر داد امرا و اکه
نشسته بودند نامه را گشاده خواندند که یا امیر عمر پسر حسین خادمی را
دست کردن بسته و فرستادن و هفت ساله خراج خود با همراهی
سپاه باستقبال بیا و الا دمار از روزگارت برارم و شهر را
ویران کرده بکعبه‌ات آتش زده بباد میدهم امیر عمر و مسلمانان حیران
مانده بودند جعفر در غضب در آمده نامه را گرفته پاره پاره کرده گوش و بینی ایلچی را
بریده خود رانده گفت که رو بشمعون گوی که انشاالله امید از
کرم الله آن دارم که روم و استنبول را گرفته و قیصر روم کشته در جای
کلیساش مسجد بنا کنم ایلچی بعکس آمده بشمعون خبر رسانید
شمعون چون برگ بید در لرزه آمده فرمود تا طبل جنگ در صدا
در آرند طبالان طبل جنگ در صدا در آوردند آن شب تا بگاه آواز
دهول و نقاره از دو جانب لشکر می برآمد تا وقت برآمدن آفتاب
هر دو لشکر در اضطراب در آمده در برابر هم دیگر صف کشیدند از
لشکر اسلام جعده نام پهلوانی بود در میدان در آمده هم آورد خواست
از جانب کفار پهلوانی در آمده سر جعده را گرفت جعده بیک ضرب

آنکه فرا

آنکه فرا بجهنم فرستاد جعده پر از زور بیست کافر پی بپر را از پی
هم بدوزخ روانه نمود مسلمانان شادمان شدند اما در پیش شمعون ایمان
ابن الیان نام پهلوانی بود از شمعون رخصت طلبید در میدان در آمد
سر راه جعده را گرفته تیغها کشیده بایکدیگر در آویختند ایمان بهوای
خنک جعده را یافته چنان تیغ زد که با همراهی سپر دو لقمه کرد انداخته
آن مومن را شربت شهادت چشانید ازین جانب اسلام سلیمان
نام جوان سر راه آن کافر بی ایمان را گرفته چنان تیغی بر فرق سر آن
ملعون زد که صبحه آتشش و تقسیم او را شد مسلمانان شادیها کردند
فرهاد نام کافر در غضب در آمده چنان عمودی بر فرق آن مسلمان
زد که آن مومن بجانب جنت خرامید غریو از جانب اسلام برآمد علی
بن سعد نام جوانی برآمده در برابر آن کافر ایستاده بیک ضرب بیدریغ
فرستاده هزار کافر دیگر را از پی آن بجهنم فرستاد مسلمانان
تحسین و آفرین کردند فریاد از لشکر کفار برآمد احمر نام در میدان
در آمده سعد ابن علی را شربت شهادت چشانید مسلمانان غمگین شدند
عبد السلام در میدان در آمده سر راه احمر گرفته چند بار زد احمر

گردانیده یک عمود بر سپر عبدالسلام کوفته بود و دوست خود را بر
گرفته به پیش امیر عمر آمده و باستاد جعفر گفتند که بارک الله صاحب
منصب و سردار لشکر این چنین می باید عبدالسلام لعرق خجالت فرو رفت
الغرض از زور سپاه دشمن شده بود هر دو لشکر درآرامگاه خود باز گشتند
آن سپاه شمعون زر سپاه بر سر احمر زنانه تباه ساعت الساعت
زرانیاز میکرد چرا که احمر آن روز چهل مسلمان را شهید کرده بود و آن
پیکان تا بوقت صبح می گشت آب چه زود میگفت ای شمعون فرزند دست
گردن جعفر را بسته بخدمت تو بیارم پهلوان احمر بنا نشسته گفته لاف
گزاف میزد مسلمانان در تسبیح و تهلیل رب جلیل بودند که آفتاب عالمتاب
بامر ملک وهاب سر از دریچه آب کرده چهره بعالمیان نمود باز
هر دو لشکر در طرف تقابل هم دیگر صف کشیدند دیدند که عبدالوهاب
در میدان درآمده فریاد برآورد که منم عبدالوهاب غازی که غزوات بسیار
با همراهی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم کرده ام هر کس آرزوی مرگ
در دل دارد در میدان من درآید احمر شنیده در غضب شده در میدان
درآمده سر راه عبدالوهاب گرفته درجنگ شدند در این میان چند نیزه

رو بدل

رو بدل کردید بالاخیر احمر دست بقبضه عمود کرده یک عمود بر سپر عبدالوهاب
آنچنان فرو کوفت که قبه اسپ عبدالوهاب بحنجه فرو رفته از بالای
نکاور بر زمین افتاد میخواست که عبدالوهاب را آن پی بر بضرب
دیگر نابود گرداند در حال امیر عمر دست بخنجر کرده خود را به احمر رسانید و
بانگ بهیبت زده گفتند که ای کافر نابکار دست نگاه دار که رسیدیم
و مرد میدان تو منم احمر دید که جوانی لباس شاهی در بر و تاج مرصع بجواهر
زر جد بر سر در برابر او رسید احمر مکدر گفت ای جوان کیستی و نام تو
چیست امیر عمر نامدار بآن کافر نابکار نام خود را عیان کرد احمر
گفت ای عمر شب و روز از رب اعظم ترا میطلبیدم امروز خدا در کنار
منم گفته با امیر عمر درآویخت این هنگامه را عبدالسلام دیده نکاور رانده
به پیش جعفر آمده سخنهای طعنه آمیز زده گفت که ای جعفر این فتنها
و این غوغا همه از شومی قدم است امیر عمر را نیز بر باد دادی گفته
ملامت میکرد القصه امیر عمر نیزه حواله آن کافر کرده گردن آن کافر
رو سیاه نیزه امیر عمر عالیجاه را بلعبی باطل کرده عمودی بر سر
امیر عالی مرتبه راهی کرد امیر تنگ سپر بر بالای سر کشیده استاد

بر فرق سر آن کافر بدگهر چنان زد که از دامنه سپر لغزیده آمده
بر سر تکاور امیر عمر رسید سر اسب ریزه ریزه گردید امیر خیز کرده خود را
بر زمین گرفتند میخواست که عمود دیگر بر سر امیر عمر زنند
سید جعفر چنان نعره از بارخانه جگر کشیده سر راه آن بدکردار را
گرفتند که از آواز نعره امام جعفر زمین و آسمان کوه و دشت و بیابان
چون گوره سیماب در اضطراب درآمد آن کافر روسیاه سراسیمه شده
بود احمر نظر کرد دید که جوان نقاب داری آمده راه گرفت دید که جوان دوازده
سالی که هنوز سن مبارکش نشانزده نرسیده احمر گفت ای طفل
شیرخواره مگر در لشکرت کسی نمانده که تو در میدان در آمدی ای جوان
برگرد که ضایع خواهی شدن امام گفتند که ای کافر مردار مرا خورد مپندار
مهر بابل و مناة اگر بیشتر کی جعفر نامدار منم احمر گفت ای جعفر
از لات و منات شب و روز ترا میخواستم اکنون خود بپای خود آمدی
گفته نیزه که بدست داشت حواله بجانب جعفر کرد جعفر صفحه سینه
خود را داشت چنان نیزه زد آواز و صدای بر آمد اصلا بامام
نیک نام تاثیری نکرد بعد از آن عمود خود را گرفته حواله سر امام کرد

عمود او نیز

عمود او نیز بامام عالیجناب بعنایت حضرت اله و معجزات حضرت محمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم تاثیر بجعفر محترم نکرد الغرض آواز مسلمانان بتابه آسمان
بر آمد عبدالوهاب گفت السلام علیک عون الله ای پهلوان زمان
گفته ظفر امام جعفر را میخواست القصه احمر سه عمود بر امام زد بر امام
کارگر نشد امام از رب خود مدد خواسته از دست احمر عمود را
ضرب راست کشیده گرفته چنان بر سر او روانه نمودند که سپر بر سر
کشیده بایستاد آمده بقبه سپر او رسیده که خوی چون از ضرب امام از بینی
احمر ملعون روان گردید از خود بیخود شده ساعتی بایستاد بعد از آنکه
بخود آمد گفت یا جعفر امروز بیگاه شد فردا ما و تو خواهیم میدان
داری کردن گفته از میدان بر آمد مسلمانان تماشا دوکه فران عجب جنگی
باز گردیدند شمعون و شماس از پهلوانی امام سخن میکردند و تعریف
می نمودند احمر نیز میگفت که عمر ما پهلوانان بسیار دیدیم ولیکن باین
طور پهلوان زبردست ندیدیم القصه مسلمانان طهارت کرده نماز
خفتن ادا نمودند امام جعفر از پیش امیر عمر برخواسته بر جای خود
آمدند و لباس شبروانه در بر کرده گفتند که این بیگاه یکسیر و تماشائی

لشکر کفار کنیم گفته روان گردیدند از پیش طویل بر آمده گفت با امام
بکجا میروید جعفر گفت این بیگاه تماشای لشکر کفار میکنیم و خبری
می آرم که بچه مصلحت اند طوایل گفت مبادا لشکری خبردار شوند که
کار بقباحت انجامد امام گفت مرا خود بحفظ عنایت الله تعالی
سپارده ام گفته راهی گردیدند بلشکر کفار در آمده سیر کرده
برو در سراپرده سمک آمدند دیدند که امرا و اکابر آنکافر در برابر نشسته اند
احمر بر بالای تخت نشسته شراب میخورد و میدم از پهلوانی جعفر میگفت
و آنقدر تعریف میکرد امام خود را بصورت محرمان آراسته رود باره
نشسته بودند احمر مست مرناک دیده از جای خود برخواسته بجانب
بیرون راهی گردید محرمان از عقب او میرفتند و جعفر هم در آن میان میرفتند
و کوهی بود از آن کوه گذشت و در آنجا باغی بود بسیار عالی درون آن باغ
و دروازه آن باغ را بستند احمر گفت مبادا از محمدیان خبردار شوند
جعفر گفت ای پهلوان محمدی در اینجا چکار کنند گفته پیشتر راهی گردید بیک
سراپرده عالی برپا کرده اند درون سراپرده تخت عالی نهاده بر بالای
تخت یک ملکه ملیکه تنگ نشسته کنیزکان ماه رخسار بر اطراف آن لاله

عذار

عذار خورشید رخسار نشسته اند و سه تار و طنبور بربط در نوازش
در آورده بزم جمشیدی آراسته اند احمر را آنها دیده همه از جای
برخواستند و ملیکه از تخت فرآمده استقبال نموده از دست احمر
گرفته بر بالای تخت نشانیده گفت ای احمر دیر آمدی احمر گفت
ای نازنین تا باین وقت در پیش شمعون بودم اکنون بخدمت آمدم
ملیکه فرمود ساقیان ماهروی باده دور در گردش در آوردند و دور
چند گذشته بود که احمر یک ساغر دیگر باده رسید جعفر نوش کرده
آه سرد از دل بر درد کشید ملیکه پرسید جعفر چه شخص است و آه
سرد از برای چیست احمر سپهداری گردان با وزبون شدن
از وی همه را بیان نمود و تعریف و توصیف بسیار کرد جعفر
از بیرون در همه را شنیده نشسته بود و با خود میگفت که اگر این
جوان مسلمان می شد و لباس اسلام در بر میکرد بسیار خوب بودی که غنیمی از جا
گومان از در سراپرده احمر جعفر نیک سیر در آمد احمر گفت ای تا
بی ادب چه کسی که بی ادبانه درین منزل در آمدی جعفر گفت که من آنکسی ام که
حالا تعریف و توصیف مرا بودی من ترا دشمن می باشم و لیکن

وتهم دوست نما بودی اکنون بیا کلمه عرضه کرده مسلمان شو و تنت را
از آتش دوزخ آزاد کن احمر گفت ای جعفر درین وقت در کجا بودی
جعفر گفت ای احمر هر کسی مرا یاد کند حاضر گردم احمر گفت اکنون
خوش آمدی قدم صفا آوردی بشرط مسلمان شوم که تو با من راهی من
کوشتی گیر اگر مرا افکنی ایمان آرم و اگر من ترا افکنم تو بدین من در آئی
اما هر دو پهلوان از جای برخواسته چون اژدهای دمان با هم
درآویختند آن ملیکه زمان هر دو در آتغرج میکرد که چون آب آتش
در پی هلاک نمودن همدیگر بودند احمر سه زور زد جعفر را هیچ از جای
جنبانیده نتوانست بعد ازان جعفر دست دراز کرده از کمر بند احمر گرفته
یک زور اول بر بالای سر برداشته گرد هنیده بر زمین زد که تخته پشتش باد
بر زمین نقش بست امام بر صفحه سینه آن بدکینه نشسته گفتند که
ای احمر چونه اکنون مسلمان شو و بر گفته خود صادق باش احمر گفت
جوانمردان یک قول میباشند کلمه عرضه ده تا من مسلمان شوم
جعفر گفت بگوی که لا اله الا الله محمد رسول الله احمر در حال کلمه عرضه
نموده مسلمان گردید ملیکه و کنیزکان نیز آن زمان مسلمان گردیدند

بعد ازان

بعد ازان احمر قدح شراب بسوی جعفر عالیجناب روانه نمود امام گفتند که
ای احمر شراب در مذهب ما یان حرامست بساقیان فرمود که
قدح در گردش در آورند و از هر جانب حکایت و سرگذشت
خود میگفتند و از بسیاری محبت یکدیگر لقب نهادند احمر با امام جعفر
ابطال لقب نهاد و امام جعفر با احمر طیران لقب نهادند بالآخر احمر
گفت ای جعفر کنون بلشکر خود رو فردا میدان داری کن من در
میدان تو میدر آیم و در آنجا نیز تلاش کرده بتو ایمان آرم الغرض
هر دو بازگشت نموده بلشکرگاه خود آمدند علی الصباح هر دو لشکر
طبل جنگ زده در طرف تقابل هم دیگر صف کشیدند سید ابطال در میدان
در آمده مبارز خواستند احمر ازانجانب در میدان در آمد سید ابطال
دیدند که افعال احمر دیگر گون گشته امام پرسیدند که ای احمر در قول خود
صادق هستی یا نه احمر گفت ای ابطال آن قول مشهورست که همراه بیگانه
دوستی را نشاید در حالت مستی سخنی بود که بتو گفتم ای ابطال از دست
هر کار می آید دریغ مکن گفته نیزه بجانب سید حواله کرد سید بتیغ تجلی
خود چنان زدند که نیزه او پاره پاره گردید از هم فرو ریخت دیگر بار

دست بر صفحهٔ سینهٔ آن بد بخت که زوند از بالای تکاور معلق
زنان فتاد سید بر سینهٔ آن بدکیش نشسته گفتند که ای احمر
در عهد صادق بهتر و یا سر از تن ات جدا سازم تکبیر و صلوة از
لشکر اسلام بر آمده بود احمر گفت ای سید بطال امان ده که اکنون بصدق
دل مسلمان میشوم گفته سر بقدم سید نهاده گفت اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله باعتقاد تمام مسلمان شد
بعد از ان احمر گفت ای سید شما بر آرامگاه خود قرار گیرید من
دمار از روزگار این کافران نابکار بر آرم گفته تکاور خود را در جولان
در آورده بیت هزار شکر خدا را که گشت رهبر یار بلعب کی دم از دینی
احمد مختار القصه احمر طیران در میدان صلاح شوری بسیار کرده هم
آورد طلبید از لشکر کفار وزیر قیفر در آمده سد راه احمر گرفته گفت ای
احمر چه شد ترا که بدین جادوان در آمدی احمر گفت ای شهلاس بیا
تو نیز در دین محمد بیا در آی و این بیهوده گوی را واگذار و الا سرت را
از تن ات جدا ساخته دمار از روزگارت می بر آرم وزیر در غضب در آمده
عمودی بر سر احمر طیران روانه نمود احمر دست دراز کرده از بند دست

ورشهلاس

و ز شهلاس گرفته ضرب را بست کند با وجود اورا بر تافته و بیک دست دیگر
از کمر بندش محکم گرفته قد و قامت آن بی دین را از خانهٔ
زین بیک رفع احمر بنگ آهن نسر بوده بر زمین زد که نقش
بست احمر خود از بالای تکاور بر صفحهٔ سینهٔ شهلاس نشسته ملکه در
گرفته سرش کنده بر جانب لشکر کفار انداخت رنگ روی شمعون
و تمام لشکر پریده چون برگ بید در لرزه در آمدند و معراف نام
پهلوان قوی هیکل داشت از شمعون رخصت خواسته
در میدان در آمده سد راه احمر را گرفته گفت که ای احمر چرا از دین
آبا و اجداد خود برگشتی احمر او را نیز دعوت بدین محمد صلی الله علیه و سلم
کرد معراف قبول نکرده ناسزا گفت احمر در غضب در آمده چنان
تیغ بر سر آن متکبر زد که با همراهی تکاور چهار تقسیم برابر گردید که غلغله
از لشکر کفار بر آمد احمر طیران آن روز چهل نفر را بسوی دوزخ فرستاده
بعد از ان احمر طیران به پیش سید بطال آمده گفت ای سید امروز ۷
باز هم اجازت ده که خود را به لشکر کفار زنم از کشته پشته ها بر آرم
شاید که منهم در زمرهٔ غازیان در آیم سید گفتند که برو ای احمر

ترا بخدای داور سپارم بدم احمر نامدار بآن کرگسکان هزار
زده راهی گردید آن کافر ملعون احمر طرار را چون نقطه نون
در میان گرفته دهره و شمشیر گرز خنجر بر سر احمر صاحب ظفر
می انداختند احمر طرار هم دست تیغ بجلوه درآورده
قطع امید از آن کافر نا امید میکرد سید و نمودند ای لشکر اسلام
دریابید احمر را که این سگان ضرری باو رسانند اول وهله جهار
بسر جبده پر از عقب احمر دلیر اسب انداختند بعد از آن
عبدالوهاب اسب انداخت لشکر اسلام بیکبار تکبیر صلوة
گفته بدریای لشکر کفار زدند که آواز بردابرد بر سقف فلک لاجورد
برآمده بود هر دو لشکر باهم درافتاده بودند گویا آن روز
قیامت برپا گشته بود که آواز صیحهٔ مرکبان و ناله و آه نیم کشتگان
بتابه آسمان برآمده بود جوی های خون بهر طرف هامون
روان گردیده بود سید بطال مناجات کنان خود را
بآن سگان زدند که از کشته پشته ها برآورده خود را بعلم دار
کفار رسانیده چنان تیغ زد که علم دار را باهم اهر علم دو تقسیم کردید

بیکبار لشکر

بیکبار لشکر کفار رو بهزیمت نهادند مسلمانان چنان در کشش
درآمده بودند که مرده کافران سرتاسر بیابان را فرو گرفته بود
هفتاد و دو امیر و اکابر ایشان کافران مرده بود و سرداران را
اسیر کرده و بفتح و فیروزی مسلمانان نیک روزی در آن کاه
گرفتند و بارگاه و سراپرده شمعون را با حجر دادند و غنیمتی
بدست افتاده را به لشکر اسلام تقسیم نمودند همه شاد و خرم
گردیدند والله اعلم بالصواب خورشید زرین لمعهٔ این
داستان یعنی از فلک کلک مجسته خیبان عرصه تحریر
کلام راز ریز تو بیان چنین منور و مزین میسازد که چون از
مدت جنگ کفار و لشکر اسلام یک سال تمام گذشته بود امیر حمزه روی
بسید بطال آورده گفتند که ای سید امروز میخواهم که با یاران
سیر و تماشای صحرا کرده زنگ آئینه دل را بصیقل تفریح آن بزدایم
سید گفت هرچه خاطر خواهی امیر است روا باشد امر فرمود
در حال سپاه جمع آمده سراپرده بارگاه را گرفته راهی گردیدند
و برلب جوی آمده شامیانه ها را زده قرار گرفتند و هر کدام از جوانان

از برای شکار تکاور در جولان در آورده بودند سید بطال هم
از آن آب گذشته سر بکنبان برفتند ناگاه باغی جنت نشان
در نظر سید درآمد درون آن باغ درآمده بهر جانب آن بوستان
سیر کنان میگشتند دیدند که در یک سمت آن معموره فردوس
آیین قصری مرتفع و صاحب شکوهی بنیاد کرده اند که مانند کوه وقار
پای در دامن ثبات استوار گردانیده بیت چه قصر آیینه دار طلعت حور
فضایش دلگشا چون بیت معمور * و خورشید نقش پیکر آن * فلک چون
حلقه چشمی در آن * چو گردی ابروی طاقش اشارت * مه نو ساختی رو
از خجالت * چو مهر شمسه اش گشتی فروزان * شدی مه در خسوف از شرم
پنهان * اگر رضوان آن منزل بدیدی * بفردوس کجا دل آرمیدی *
سید که میان آن قصر عالیجناب نظر خاصیت مآب جلوه را انداخته
تماشا میکرد بناگاه چشم سید بیک نادره نازنین دلبری افتاد که
چون حور دیده در حدیقه این منظر نشسته است سید دیدن همانا
متاع صبر و آرام را بتاراج حادثات ترک تا غمزه اش از دست
تصرف بیرون داده و بیک دل عاشق و نگران آن دلبر گردیدند بیت

چه دلبر

چه دلبر نازک اندام لطیفی * حرم حسن رعنا حریفی * باوج دلبری تابنده ماهی
بنخیل حسن لیلی دستگاهی * چمانش گلفروش گلشن ناز * ز تیر غمزه بر دل
ناوک انداز * قدش سروی ولی با رفتن همه ناز * به نخلستان رعنایی سرافراز *
رعونت خانه زاد خط و خالش * نمکپرورده خوان جمالش * گرفتی فتنه
تعلیم از نگاهش * بلای صبر و دین چشم سیاهش * دل زهاد از غمش در
خون نشستی * فرنگی گشتی زنار بستی * سید بالکل محو آن نازنین گشته بود
بناگاه چشم آن دلبر ناز آفرین هم بسید بطال افتاده دل از دست
داده شربت محبت از دست ساقی عشق نوشیدند سید لاعلاج
شده از آن منزل بیرون آمدند خواستند که آن باغ جنت آیین
از آن کیست و آن چهره طلعت خورشید رخسار از برج فلک کدام
نامدار زاده باشد سپاه غم هجران ملک دل سید زمان را گرفته بود
هزار اندیشه اما نیک مشیر بخدمت امیر عمر آمدند و بیان واقعه که گذشته را
بر نزدیک امیر عمر عرض نمودند امیر عمر گفتند که ای سید آن باغ
و آن دختر از آن عم شما ست سید بطال هیچ نگفتند ولیکن
از آتش محبت آن دلبر گداخته بودند و آن ملیکه هم از دایه خود سید که

ای مادر مهربان این جوان از کجاست که متاع عقل و هوش مرا تاراج
کرده آتش عشق و محبت در دلم انداخت دایه گفت ای نور دیده
این جوان را نمی شناسی که پسر عم تو سید بطال غازی است بسیار
جوان صاحب زهد و تقوی است الغرض ازین مدت چهل روز گذشته
هر دو عاشق معشوق از غم جدای هم دیگر زار و نحیف گردیده بودند
یکشبی امیر عمر بخواب جمال با کمال آنحضرت را دیدند آنحضرت صلی الله
علیه و سلم گفتند که یا عمر دختر خود را بفرزندم جعفر عقد بسته ده
و از من ها و مژده برسان امیر عمر لرزیده از خواب بیدار شد دید که خانه را
بوی مشک و عنبر فرو گرفته است امیر صاحب تعقیب و نماز بامداد را ادا نمود
روی بمجلس آورده مژده حبیب الله یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را
بیان نمودند همه مبارکباد مجلس گویند حسن بجان و دل قبول این امر نموده
خشنود گردیده امیر عمر چند روز شهر را آیین بسته بیبی زینب را
به سید بطال غازی عقد بسته دادند همه شاد و خرم شدند
و بعیش و نشاط مشغول گشتند راوی این روایت چنین حکایت
میکنند که روزی از روزها امیر عمر بر تخت نشسته بودند و امرا و اکابر

همه بر

همه بر در بر قبات نشسته از هر جانب سخنها میکردند که در همین حین ابراهیم
نام جاسوس لشکر اسلام از دربارگاه آمده زبان بدعا و ثنای آن
امیر پاکدین گشاده میگفت که بیت شهنشاه شهریار جهانگیر سرورا خداوند
کار جهان پرورا دمی عرض حال زمین بوس کن گرت خویش باید فراموش
کن ابراهیم گفت من از شهر معموریه آمدم پسر قیصر شمعون و شماس
و باد و پسر دیگر ده هزار سردار و با لشکر بیکران رسیدند چرا که مهران
برادر مهر با پیل بقیصر روم دو مرتبه لشکر کفار شکست خورده مسلمان شده محمد را
بیان نموده است قیصر در غضب در آمده چهار پسر و هزار سردار و لشکری
بیکران امر فرموده که رفته تمام شهر مسلمانان را ویران کرده سید بطال را
دست گردن بسته بیارند این پیام محنت فرجام را امیر عمر شنیده
متحیر گردیده و امیر عمر گفت ای ابراهیم حالا لشکر کفار کجا آمده باشد
ابراهیم گفت پیش شهر معموریه جمع شده اند امیر عمر روی بجانب سید بطال
کرده مصلحت پرسید سید گفتند یا امیر امر فرمایید که لشکر جمع
شوند تا به پیش روی لشکر کفار بر آییم و غیر از این دیگر مصلحتی نمی باشد
امر فرمودند در حال بیست هزار لشکر جمع شدند و هشت هزار از این

لشکر شمعون گذاشته دوازده هزار دیگر را گرفته راهی گردیدند بسید بطال
بیوزریب را نیز همراهی خود بردند از وزراه گشتند علی الصباح بر لشکرگاه
اول آمده قرار گرفتند فردا اینگاه بامر حضرت الله از پردهٔ بیابان
گرد طوفان پیدا شد مسلمانان همه در نظاره بودند که پرگاله‌های علم لشکر
کفار از دود جنگ و غبار نمودار گردید که همه غرق دریای آهن و
فولاد گشته‌اند سید بطال و عمر طرار و جعدهٔ پسر موسی و نعیم و نصره
و حباب و سعید و علی ابن هاشم و عبد الوهاب و طواجل و فلجون ابن
دوازده تنک نام قراولی را آمده بودند و از آن جانب شماس میلان
نام پهلوانی داشت با هزار کس او تیر قراولی لشکر دستید بطال با هم
گفتند که ای برادر بیا با این دستهٔ اول کفار یک حمله آریم گفته از دو جانب
اسب انداختند باندک فرصت بسیاری لشکر میلان را مجروح
میلان نمودند میلان با سر و سامان لشکر گریخته شده پیش شمعون آمد شمعون
در غضب درآمده گفت ای ناستوده باد شرم شرم نداشتی که از چهار
معدودی با این همه لشکر گریختی میلان گفت ای شمعون مگر تو
بطال را و عمر را ندیدی که چون مست و شجاع و پهلوان‌اند آنها را ندیده‌اندک

جگونست

جگونست دم در گلوی شمعون بند گردیده هیچ نگفت بعد از آن فرمود که
شراب بیارند ساقیان شراب آوردند آن پیاله آن کنگره را پیاله
در شراب خوری نشسته مست شراب آن هم جمع کساف ناب
گردیدند شمعون وزیری داشت صبوح نام طلبیده گفت ای صبوح
بمنشی گوی نامه نویسد نامه را برده بامیر عمر ده و جواب نامه را بیار
منشی نامه نوشته بدست صبوح داد صبوح نامه گرفته بجانب اسلام
راهی گردیده ببارگاه امیر عمر درآمد امر او که برنشسته بود نامه را
برآورده به پیش امیر عمر گذاشت امیر عمر نامهٔ آن ملعون را کشاده خواندند
نوشته است که ای عمر بر رسید نامه‌ی باید که دست از گردن
بطال البته ورستانی و خراج هفت سالهٔ خود را نزد من بفرستی
عذرت قبول کرده از اینجا باز گردم و الا دمار از روزگار شماها
می برارم ای امیر عمر می باید که دانسته جواب نامه تمام کو اسلام
سید بطال شنیده در غضب درآمده نامه را پاره پاره کرده گوش و بینی
صبوح را بریده گفت ای صبوح رفته بشمعون گوی که دین اسلام را
قبول کند والا امید از کرم الله تعالی اندارم که ولایت روم و استنبول

همه را گرفته قیصر روم را از زیر تخت به تخته تابوت کشم و دمار
از روزگار تو نابکار بر آرم صبوح گریان گریان نزد شمعون بد ایمان
آمده تمام واقعه را بیان نمود شمعون آنرا دیده در قهر شده فرمود که
تا تمام لشکر سوار گردند همه مصلح شده سواری نمودند که سر تا سر جاها را
سیاه پوشان شمعون رو سیاه فرو گرفته بود از این جانب لشکر اسلام
نیز [illegible] نوازش را آورده سواری نمودند که کوه کوه سپاه
دریا دریای لشکر در برابر هم آمده صف کشیده استادند اما
شمعون و شماس بی ایمان دو پهلوان داشتند که سر جابیل
و نمرود میگفتند بهر دوی آن رو سیاه ده هزار سپاه همراه کرد
که از دو جانب لشکر اسلام اسب انداختند الغرض از چهار جانب
لشکر اسلام آن گله بی ننگ هم اسب انداختند و لشکر اسلام
هم دست توکل بر دامن حسبی الله و نعم الوکیل زدند و پای ثبات در صحرای
و ما توفیقی الا بالله گذاشته مردانه از ملک مستعان استعانت خواسته خود را
بدریای لشکر کفار زدند که آواز بگیر و بدار از طاق این فلک پایدار
بجهد بود از یکجانب صیحه اسپان و آه و ناله نیم کشتگان باین گردون

گردان

گردان بر آمده بود آن روز تا وقت نماز عصر جنگ مغلوبه گردیده بود که
جوی های خون بهر طرف آن دشت لب بر روی جیحون
روان گردیده بود آن بیگاه هر دو سپاه از همدیگر جدا شده
بآرامگاه قرار گرفتند فردا پگاه علی الصبح والصباح آفتاب گل رنگ
سر از این دریچه این طاق نیل رنگ بام فلک [illegible] آغاز
کرد هر دو سپاه بجنگگاه آمده صف کشیدند از جانب
اسلام ابن جده موسی بمیدان در آمده مرد طلب گردید سنباط نام
پهلوانی از جانب کفار در آمده سر راه بموسی گرفت چند زخم زدند
موسی میخواست که سنباط را بیک عمود زده نرم گرداند سنباط
مردی کرد او را دانسته امان خواست که ای موسی مرا امان ده
بلشکر خود رفته آنها را نیز آورده مسلمان میشوم موسی قبول کرده امان
داد سنباط از میدان برآمد شمعون گفت ای بدبخت چرا
از میدان برآمدی سنباط گفت ای شمعون تعلقی داشتم
مرا بجنگ نگذاشت گفته جواب داد بعد از آن طالبون نام کافر
بود در میدان در آمده سر راه موسی گرفته نیزه حواله موسی کرد

موسی بلعجمی بابل کرده چنان تیغ بر کمرش زد که دو برابر کرده
باز مرد طلب کرد هیچ کافر در میدان موسی نیامد موسی از
میدان برآمده باستاد بدید موسی را دعای خیر کردند
محمد ابن علی نام عملی عمکی موسی می شد در میدان درآمده مرد
طلب کرد شماس گفت ای سنباط در میدان درآمده آرزوی
خود را ازین مرد بگیر چراکه ازان مرد اول رو گردان شدی سنباط
در غضب شده آمده تکاور از جای برانگیخته سر راه محمد را گرفته چند
تیغ بر سر و روی هم دیگر انداختند سنباط دید که این مرد هم
زبردست روزگار بوده برابری کرده نمی تواند بالاخر مسلمان
می شوم گفته بوعده دروغ از دست محمد هم خلاص یافته برآمد
آن روز بیگاه شده بود هر دو لشکر بآرام گاه خود گشته قرار گرفتند
مسلمانان بطاعت ایزد منان مشغول بودند علی الصباح نیر
اعظم بامر عطیه بخش عالم روی با این جهان برغم آورد یعنی آفتاب عالمتاب
هر دو لشکر در اضطراب درآمده در برابر هم صف کشیدند محمد در
میدان درآمده هماورد طلبید اتفاق نام فهرود درآمده سر راه محمد را

دربرابری

گرفت

گرفت محمد امان نداده چنان عمودی بر فرق آن کافر زد که با جراحت
تکاورش سر به دیده زمین کرد دید شماس باز سنباط را گفت
در میدان این جوان درآی سنباط ناچار شده در میدان درآمده
سر راه محمد گرفت محمد گفت ای طرار حیله گر اکنون جزا در کنارت
گذارم گفته شمشیر زهرآب داده خود را حواله سر سنباط کرد
سنباط سپر بر سر کشیده باستاد محمد ابن علی چنان زد که
سپر دو تقسیم برابر گشته بر سر آن ملعون رسید تیغ محمد چهار انگشت
نشسته بیک گشتی دیگر داده بود باهمراهی تکاور چهار قسم برابر
کرد دید که غریو از لشکر کفار آمد تکبیر و صلوة مسلمانان بروح حضرت
کاینات فرستادند لشکر کفار یکبار بر سر محمد نامدار اسب
انداختند ازین جانب لشکر اسلام هم تکبیر و صلوة گویان خود را
بر پای لشکر کفار زدند هر دو لشکر چون نور و ظلمت بهم درآمیخته
بودند آن روز چنان جنگ قیامت اثر در پیش گرفته بودند فرشتگان
ملا الاعلی سر از دریچه های فیروزه گون بیرون آورده بجان بازی مسلمانان
تحسین و آفرین میکردند آن روز تا بنماز شام جنگ کردند هر دو طبل باز

٥

کشت نموده بارامگاه قرار گرفتند علی الصباح هر دو لشکر باز در
طرف تقابل یکدیگر صف کشیدند شمعون ملعون در غضب در آمده
خود در میدان در آمد سراپای میدان را گشته مرد طلب گردید احمر طران
رخصت از سید بطال گرفته در میدان در آمد شمعون ملعون
احمر طران را دیده گریخته از میدان بر آمد او از سر نماز هر دو بیا
بر آمد شمعون روسیاه شرمسار گردیده بزیر علم خود قرار گرفت
برادرش شماس طعنه بر او زده سرزنش میکرد شمعون ملعون از خجالت
هیچ نمی گفت بالاخر سرجابیل که پادشاه فرنگ است در غضب
شده در میدان در آمد مسلمانان دیدند که کبر هزبر که قد قامت او
چون منار کتیر نما در برابر احمر طران آمد سرجابیل گفت ای احمر
چه شده ترا که از دین قیصر برگشته بدین جادوان در آمدی
بیا حالا هم باشد از این دین برگرد من ترا رده جایگاهت را بلند
گردانیده از قیصر خواهش گناهت را کنم باز سجده آتش و قدر بت
او بر میان جان بر بند احمر گفت ای بیهوده گوی نادان در میدان
از تیر و تفنگ سخن گوی و چون بیوه زنان راه گله گشادن معنی

ندارد

ندارد و گفته تیغ که بر دست داشت حواله سری سرجابیل کرد سرجابیل
بدامنه سپر زده گردانیده هوای جنگ احمر را یافته تیغی بر سر احمر زد که
احمر بجانب جنت خرامید فغان از لشکر اسلام بر آمد طواییل
در آمده سر راه بسر جابیل گرفت سرجابیل طواییل را نیز زخمدار
گردانید طواییل هم از میدان بر آمد غضب بسر بزرگ مغفرداران
یعنی سید بطال غازی مستولی گردیده در میدان در آمده
سر راه سرجابیل را گرفته چنان نعره زد که سرجابیل چون برگ
بید لرزیده سراسیمه گردید سرجابیل گفت ای جوان چه
کسی که چنین دلیرانه بر من سر راه گرفتی سید بطال گفت

بیت
منم پهلوان جعفری نامدار ... بر آرم ز جان تو این دم دمار
چو بر جنگ هر گه نیزه افراشتم ... دل خصم از سینه برداشتم
چو بر دست من گرز دوران شدی ... دل خصم چون بید لرزان شدی

ای کافر روسیاه مرا نمیدانی که من از نیش شمشیر دلاور زخم کش
شور ها در هر کشور انداخته و از عین عمود علامه ام که علمی ایلستان
گرده بدان و آگاه باش آگاه و دانا باش که منم سید بطال

غازی سرجاپیل در غضب درآمده گفت وای ای طفل شیرخواره
خودکامه شب روز در پی آرزوی تو بودم اکنون بپای خود بگورستان
آمدی گفته بر سید نامدار سرجاپیل نابکار نیزه حواله سید
کرد سید دست دراز کرده بضرب دست راست نیزه آنکافر را
از دست او کشیده گرفته گردانیده بر صفحه سینه آن بدکیش
خبان زد که سنان نیزه از پشت آن بیمزه برق زنان
برآمد گردانیده از بالای زین بر زمین زد که استخوانهای آن
بی دین گرد گرد و ریزه ریزه گردیده جان بمالکان دوزخ سپرد
تکبیر و صلوة از لشکر اسلام بلند گردیده سید را دعا کردند لشکر
کفار چون برگ بید لرزه درآمده بودند سید بطال باز هم آورد
طلب کردند نمرود نام پهلوان نامدار برداشت از شمعون رخصت
حاصل کرده در میدان درآمده سر راه سید را گرفت سید آنرا
نیز بیک عمود نرم ساخته جانش را بجهنم فرستادند تکفور شاه هم
یکی از شاهان استنبول بود آنرا هم بیک ضرب جانش را بجهنم
فرستادند سپاه کفار بیکبار گریبان تا بدامان چاک زده فریاد برآوردند

آنروز سید صاحب فیروز هفتاد سردار لشکر کفار را بقتل رسانیده
بودند شمناس آن واقعه را دیده در غم و اندوه فرو رفته خود در
میدان درآمده سراپای میدان را گردیده سر راه سید را گرفته
گفت ای خودکامه شیره خواره علم را تو گردانیده اند پهلوانان مرا
نابود ساختی سید گفتند که ای نابکار حرام خور از قفای آنها ترا
هم میفرستانم شمناس در غضب درآمده نیزه حواله جانب سید
کرد سید از نیزه او ابا کرده بسته فتح خبان بر نیزه او زدند نیزه
عقد عقد و ریزه ریزه گردید دست آن کافر از حرب خالی گردیده
بود سید مشتی بر شقیقه اش زدند که معلق زنان از بالای تکاور
آن ملعون بر زمین افتاد سید از اسب فرو آمده دست گردن
شمناس را بسته بافلحون اسپار زدند افلحون گرفته بجانب اسلام
راهی شد شمعون این حال را دیده فریاد و ناله برآورده گفت
ای بنده لات و منات نگذارید که برادرم شمناس را محمدیان ببرند
بیکبار نه صد هزار لشکر کفار اسب انداختند سید بطال هم نعره زده
بآنها درافتادند از ینجانب نیز دوازده هزار لشکر اسلام تکبیر و صلوة

گویا این بدرهای لشکر کفار خود را زدند تا سه روز چنان جنگ مغلوبه
کردید که باران مرگ میبارید و سپاه اجل خیمه زده بود بدر را ۸۷
روای پسر پسر را روای بدر نبود سید بطال در آن روز
چون شیر ژیان و یا چون اژدهای بآن کله سگان در افتاده
بودند لشکر کفار را زده بسته راهی کردیدند درین حین سید
باک دین از زیر علم شمعون برآمده علم دار را با همراهی علم دو قسم
برابر کردید علم لشکر کفار سرنگون سار شده سپاه کفار روی
بهزیمت نهادند لشکر اسلام آن روز غنیمت بیشمار بدست
آورده بودند و پنج یک آن غنیمت از برای بادشاه اسلام جدا
کردند و دیگری آن را بلشکر اسلام بخش نمودند آن شبگاه
مسلمانان همه شاد خرم و بعیش نشاط مشغول گشته نشسته بودند
نصف شب سماس به نسب فرصت را غنیمت شمرده از بند
خود را خلاص کرده بدرون لشکر اسلام سیر کرده سیر کرده
بسراپرده سید بطال آمده دید که سید در آنجا خفته‌ستند و خدمتکاران
همه در خواب رفته اند آهسته خود را بدرون سراپرده گرفت دید که

حرم که سید

حرم سید با بازمیب در بالای تخت خواب کرده اند آنگاه فرو
به تجب از جیب خود داروی بیهوشی برآورده بر دماغ به آن محرم
آن به کهر دوجم داروی بیهوشی را ضم کرده بیهوش ساخته در برده
گلیم پیچانیده بر پشت برداشته از لشکر اسلام برآمده راهی کردید
خادمان بسید این خبر محنت اثر را رسانیدند سید بی اختیار
شده بر شبرنگ خود سوار شده از تعاقب سماس برآمده دراثنا
شدند کوه و دشت بیابان را تجسس کردند و لیکن ندانستند بکدام
طرف رفته باشند ناگاه بنظر سید قورغانی نمودار گردید سید شبرنگ را رانده
بآن دیار رسیدند دروازه بان آن قورغان پرسید که ای جوان
از کجایی سید گفتند که من یکی از غلامان سماس هستم و از
برای تجسس آن بر آمده ام که بآن جانب آمده باشد آنها گفتند که
سماس بجانب شهر سموریه رفته است سید بآن جانب شبرنگ را راندند
آن روز تا وقت شام راه می رفتند بجایی فرود آمده طهارت کرده
نماز گذاشته میخواستند که بر اسب خود سوار شده راهی گردند
در این وقت جاسوسی لشکر اسلام برآمده خبر بسید رسانیده که

شماس بلعین زینب را گرفته بروم رفت سید با او را گرفته
روان شدند و بشهر روم نزدیک رسیده تحتگاه خود را بجای
پنهان کرده خود بدرون شهر درآمدند خود را بصورت محرمان
آراسته بر در بارگاه قیصر رفته استادند دیدند که گردان قیصر شماس
پهلوانان بر در بارگاه نشسته اند درین حین شماس بلعین از در بارگاه
قیصر روم بدکین برآمده قیصر را دست بوسی نمود قیصر حال پرسی کرد
شماس تمام واقعه گذشته را بیان نمود گفت آن شب بمدد
لات منات از بند خلاص شده ببارگاه سید بطال رفتم بطال را
نیافتم لیکن حرم او را آوردم از برای حرمش خواهد آمدن در همین
جا آنرا اما بود کرده عالم را از شر او خواهم [illegible] قیصر شماس را
مهربانی بسیار نموده دلداری داد راوی میگوید قیصر را سه دختر بود
نخستین آنرا کتایون میگفتند و ثانی آنرا همایون نام بود و خورد را
مه فیروز میگفتند بلی زینب را بمه فیروز سپاریدند مه فیروز
بلی زینب را لباسهای فاخره پوشانیده بر بالای تخت نزد
خود نشانیده دلجوییها میکرد القصه سید بطال از بارگاه قیصر

برآمده

برآمده بخانه کمپیری درآمدند کمپیر پرسید ای جوان از کجایی بچه کار
آمدی سید گفتند ای مادر من از قوم شاه شعیب می باشم
اسلامیان را جلای وطن کردن من در اینجا سرگردان
افتادم کمپیر گفت ای جوان راست میگویی شماس امروز حرم
سید بطال را آورده است واقعه را شماس بقیصر گفته است
قیصر قسم یاد کرده است که شهر مسلمانان را ویران کرده کعبه را آتش
زده می آمده ست حالا درین مصلحت می باشند سید
در خیال و اندیشه فرو رفته بودند که چکار کنند نیم شب سید
عالم نسب از جای خود برخاسته بر اطراف قصر قیصر آمده کمند خود را
بگوشه بام قیصر بند کرده برآمدند آهسته خود را بدر بارگاه قیصر رسانیدند
دیدند که قیصر بر بالای تخت نشسته و بر اطراف او پیران آن
بی ایمان از پهلوانی و شجاعت سید بطال میگفتند و تعریف و توصیف
بسیار می نمودند سید از آنجا گذشته بقصر دیگر رفته دیدند که
دو دختر قیصر کتایون و همایون نشسته از سید بطال سخن میکردند
باز بقصر دیگری رفته از روزنه آن قصر نگاه کرده دیدند که مه فروز

باهمراهی ملکه زینب نیک روز بر بالای تخت نشسته اند به فیروز
بساعت بساعت مهربانی ودلجوی بزینب نیک روز می کرد سید
از روزن بسخنهای آن ملیکه نیکو فن گوش انداخته ونهانخانی
آن دلبر میکردند ناگاه به فیروز ورق کاغذ به پیش زینب نهاد زینب
ورق کاغذرا کشاده دیدند که صورت سید باهمراهان جهل یلان
نشان در آن ورق درج کرده اند ملکه زینب گفتند ای ملیکه
آنهارا کجا دیدی که صورت ایشانرا کشیدی به فیروز گفت این جهل
یکاه میشود که بخواب جمال باکمال آنحضرت صلی الله علیه وسلم را دیده
ایمان آوردم سید بطال باهمراهان جهل جوان خود به پیش آنحضرت صلی الله
علیه وسلم بودند من بآنحضرت صلی الله علیه وسلم عرض کردم گفتم
یارسول خدا مرا ازین جوانها بکدام مناسب دیدند آنحضرت گفتند
بعد از جهل یکاه از بالای قصر تو فرآمده خواهد آمدن مرترا باو دادم
این یکاه جهل ست اگر پیغمبر برحق اند سخن ایشان خطایی نمی باشند
البته آن جوان این یکاه درانجا خواهد رسید سید این سخن را
شنیده آمنا وصدقنا یارسول الله گفته از بالای قصر فرآمده

مرحبا

مرحبا گویان بدرون قصر درآمدند باهمراهان ملکه زینب ملاقات کردند
وجمال باکمال سید بطال را به فیروز دیده حیران مانده بود وشکر گذار
ایزد وهادی رسان میکرد شیره شربت به پیش سید نیک سیرت
نهاده ملیکه ماه طلعت عذر خواست بعد ازان به فیروز بخزاین
درآمده جواهرات بسیار بر خدمتکاران فرموده برداشته
به نزد سید آوردند القرض تهیه اسپان راه را بجای آورده
بر اسپان تازی نژاد سوار شده از شهر برآمده راهی گردیدند
والله اعلم بالصواب اما راویان این دفتر وناقلان این سخنهای
معتبر چنین روایت میکنند که علی القصباح قیصر ملکه را زین
واقعه خبر یافت در غضب درآمده پسران امرا واکابران راجمع نموده
گفت که هرکسی سر بطال را بیارد تاج وتخت همه را باو واگذارم
وهر چیز که باشد باو بخشم چهار پسران آن بدگهر تمام سرداران قیصر
با لشکر انبوه گرفته از تعاقب سید صاحب شکوه راهی گردیدند
سید بر لب چشمه فرآمده نماز بامداد ادا نموده میخواستند که
بر تکاوران سوار شده راهی کردند ناگاه بام حضرت آله از جانب

روم گرد سیاه نمودار شد سید دانستند لشکر از عقب
شان می آید در حال مکمل و مصلح گردیدند بلازیب و مه فروز
نیز مصلح گردیده استاده اند از درون جنگ و غبار لشکر کفار
نمودار شدند شماس رانده رسید گفت ای بطال کوفی
از دست من خلاص نخواهی شدن و حاضر باش اینک رسیدم
و نکویی تو که غافل بودم مه فروز گفت که ای سید ساعتی تماشا
کن که من چکار میکنم از سید رخصت گرفته در برابر شماس آمد
شماس میخواست که بیک تیغ خواهر خود را هلاک سازد
مه فروز از بالای اسب بر زمین برانید شماس بهزار ترس غلطیده
برخواسته گریخته بجانب لشکر خود بدر رفت القرض سه برادر
دیگر آمدند هر کدام آنرا بیک ضرب بر زمین افکند برادر
خوردی داشت مه فروز که راهی میگفتند خبر دست جهان
او نیز در میدان در آمده گفت که ای مه فروز چکار بود که گردن
قیصر روم و مایان را هر بیست عالم گردانیدی مه فروز خواب دید
ورق صورت ... برپیش راهی بیان کرد راهی از این جهت

از کمربند شماس گرفته

قفل دل

قفل دل کشاده شده نور ایمان بر دلش شعله زدن گرفت
گفت ای مه فروز مرا بخدمت سید بر که مسلمان میشوم راهی جنگ
آیین آن بنزد امام پاک دین آمده کلمه عرضه نموده مسلمان شد شماس
آنرا دیده در غضب در آمده تازیانه بر گردن سرد جرخ در آورده نهان
بلشکر خود کرد لشکر کفار یکبار بر سر یاران چهار یار حمله آوردند
سید نامدار با همراهی آن سه یار نعره زده در افتادند
با آن واحد از آن لشکر سیلاب جنبش بهر طرف هامون راهی
گردانیدند لشکر کفار رو بهزیمت نهاده سراپرده بارگاه را بر یافته
بجانب روم بدر رفتند اما سید با همراهی آن سه یار مال و اموال
بسیار گرفته بجانب شهر ملاطیه راهی گردیدند مسلمانان باستقبال
بر آمده بفتح فیروز تمام شهر در آورده دعاهای خیر میکردند
القصه چند روز شهر را آیین بسته مه فروز را بسید بطال عقد
نمودند سید صد اسب و صد لباس شاهانه بخلیفه خود پیشکش نموده
و مال بسیار مردم شهر بخشش نمودند مسلمانان همه بعیش و نشاط مشغول
گشتند سید دعای خیر میکردند مومنان شاد باد و منافقان غمگین باد

والله اعلم بالصواب مجلس پنجم ابوالحسن شامی چنین روایت
میکنند که چون عبدالسلام این چنین کارها را از سید مشاهده
نموده بآتش حسد گداخته با خود اندیشیده گفت که همه مردم
علاطیه بسید روی آوردند و مرا اکنون منظور نمیکنند منهم کاری نمایان
کرده باز بملک و منصب خود قرار نگیرم اصلا آرام نگیرم گفته در ولایت
ترسوس برآمده راهی گردید چرا که ترسوس بن سلیمان آباد بود
محمد ابن حسن در آنجا پادشاه بود شنید که عبدالسلام بجانب
او می آمده است با همراهی ده هزار سپاه خود باستقبال
عبدالسلام برآمده عبدالسلام را بشهر در آورده عیش و عشرت ط
کردند یحیی ابن حمید ابوبکر ابن نصر و حباب را آنجا بودند عبدالسلام
از سید شکایت آغاز کرده گفت که ابطال منصب مرا گرفت
و مرا سرگردان ساخت نصر و حباب گفتند ای عبدالسلام
تو تنها کجا هنر نشان ده و غیرت خود را با همین اقران و همنشینان
اظهار نمای بعد از آن از امیر عمر ملک و منصب خواه اگر مردی بجانب
روم رو قیصر در طویله خود اسبی دارد که مثل آن کجا در جهان

نیامده و نرویده

نیامده و نرویده آن را بیار و یا در استنبول که از پهلوانان
آن دیار دست گردن بسته بیار اگر قدرت داری این
داری در ولایت روم قندیل است که در کلیسای اعظم
آویخته مانده آن را بیار چرا که آن قندیل را از زبرجد و یاقوت
ساخته اند و درون آن را پر از مشک و عنبر کرده اند ای عبدالسلام
ازین سه کار یکی را اختیار کرده بجای آر بعد از آن از امیر عمر ملک
منصب بخواه چون عبدالسلام این خبرها را شنیده عازم روم
گردید قطع منازل و طی مراحل میکرد و در ولایت روم داخل گردید
بهر جانب سرگردان میگردید و نمی دانست که چکار کند در آن وقت
مرد صاحب شکوه که نزا کرد دید از پی آن مرد میرفت که همین مرد را
سر از تنه اش جدا کرده بر هم دست آویز خوب خواهد گردید آن
مرد غیر بودن عبدالسلام را دانسته دست گردن بسته پیش
قیصر روم آورد قیصر تحقیق کرده دانست که از مسلمانان بوده است
در حال فرمود که پوست گاو آورده عبدالسلام را با آن پوست
پیچانیده از چهار چوب چوگان ساخته در میانه شهر آویخته ماندند

هر روز که آفتاب گرم میگردید پوست تن بدن عبد السلام را
می افسرد فغان از نهاد او می بر آمد حال عبد السلام بسیار تنگ
گردیده بود تخم در ولایت روم محکم هر خبر مسلمانان میرسانید
آن حال را دیده طاقت نیاورده روی بشهر ملاطیه آورده راهی
گردید آمده با امیر عمر واقعه را عرض کرد و امیر عمر و مسلمانان در غم شدند
و بسیار ملول گردیدند سید البطال گفتند ای یاران بحق حق دعا
کنید شاید که خلاص کرده بیارم سید بر تکاور شبرنگ رخشنده قطع
مراحل کرده شب روز راه میرفتند و نزدیکی روم آمده لب چشمه
فرآمده وضو ساخته دو رکعت نماز گذاشته مناجات بدرگاه قاضی
الحاجات کرده میگفتند که ای بارخدایا مدد و استعانت ده که عبد السلام را
ازین مهلکه خلاص کنم از برای رضای تو ده هزار کو گرسنه و برهنه را
لباس و طعام دهم گفته راهی گردید بشهر استنبول نزدیک رسیده
محکم باطراف آن میدید و نام خدمتگاری داشت تا بجا که گذاشته تکاور را بجای
تر نهان کرده بیرون شهر در آمد در میانه شهر رفته بود دید که
کلیسا بنیاد کرده اند که طاق بتخانه چون طاق کسری سر بفلک کشیده

بود

بود آن بتخانه چهار شیخ داشت که شب روز عبادت آتش کده
بت میکردند هر کدام آنها از هر ولایت آمده بودند سید خود را
نیز بلباس آنها ترتیب داده در برابر آن مرداران آمده ملاقات
کرد و سردار بر داشتند منطول نام سید را به پیش آن سه کس روباه
بردند منطول بر سید ای جوان از کجا آمدی سید گفت ای شیخ از
بیت المقدس آمدم منطول گفت برادری داشتم در انجا رفته
بیست سال است که تحصیل علوم میکند دیده باشی سید گفتند
علم سریانی و علم هندسه همه علمها را تمام کرده است منطول از
دیگر ملاقات کرده مهربانی بسیار نموده آن بیگاه تمام رهبانان
شهر را طلب نموده خدمت میکرد آن بیگاه آتش پرستان بحث
از هر کدام علم بحث میکردند سید با آنها جواب داده آنها را ملزم
[illegible] گفتن شده نتوانست علی الصباح خبر بقیصر رسانیدند که از رهبانان
آمده است که گویا خود آتش پرست رهبانان [illegible] این شهر
بیکا و از کدام علم بحث کردند همه را ملزم کرد قیصر در آرزوی زیارت
سید شده فرمود که مردم شهر از خرد تا کلان در میان شهر جمع آیند که

پری نو آمده را زیارت کنیم الغرض فردا پگاه قیصر و شمعون و سماس
و مطران همه خورد و کلان جمع آمدند سید هم با همراهان که شبستان
ازین طرف برو گردیدند قیصر دیدن همان لرزه بر اعضای آن
مستولی گردید قریب است که از هوش بیهوش کرد خود را
بنوعی نگاه داشت کرده باستاد سید قریب آمده بودند که از برای
زیارت کردن دست دراز کرد سید گفت ای غمخوار محبت
بدنیا داری لایق و سزاوار زیارت ما نیستی گفته دامن خود را دراز
کردند قیصر دامن ایشان را گرفته بدیده کان میمالید تمام امرا و اکابر
آمده زیارت میکردند سید بر بالای منبر برآمده گمیت زبان را
بصحرای بیان در حرکت در آورده با الفاظ فصیح چنان وعظ و نصیحت
کردند که قیصر و تمام مردم آن شهر در گریه در آمده بودند سید بعد از
ادای پند و نصیحت از منبر فرو آمدن قیصر لعل و جواهر بر سر سید ایثار
کرد خورد و کلان این شهر بسید نیکو سیر محبت آورده بودند
قیصر پیش سید آمده گفت ای پیشوای دین و آیین جوانی پیدا
شده است سید طلال می نامند بسیار سرداران را کشته و فرزندان مرا

بدین محمدی

بدین محمدی در آورده از بلندی همت و پاکی طینت امید آن دارم
مرا و عالمی که مرده رفته او را بکشم و لشکر آنرا از دم تیغ گذرانم و کعبه
او را باتش بسوزم و خلیفه بغداد را اسیر کرده آورده آبروی بیکرفته
باشم سید گفت برو که آتش و بت مددکار تو باد قیصر آمده
دامن سید را بدیده کافر می مالید و سید را در مقام خود آورده
آن پگاه خدمت کردند نیم شب سید عالی نسب از آنجا برآمده
بر سر چوگان عبد السلام آمدند دیدند که عبد السلام بر روی هوا او را آویخته اند
از زور فریاد کردن و مشقت کشیدن رمقی مانده است سید را
بر وی رحم آمد حیران بودند که بچه نوع او را خلاص کنند درین حین
دو سیاه پوش آمده بر قدم سید افتاده زیارت کرد سید گفتند که
چه شخصی که درینوقت مرا زیارت میکنی و چه دانستی که من سیدم آمدی
آنها گفتند که یا سید ما یان در محل هند و مشوم سید گفت
چه دانستید که من در اینجا آمدم آنها گفتند یا سید از آن روز که
از شما جدا شدیم در غم و اندوه بودیم که در ذات شریف شما چه روی
داده باشد امشب بخواب بشارت از آنحضرت صلی الله علیه وسلم

یافتیم آنحضرت صلی الله علیه و سلم گفتند که برخیزید فرزندم سید بطال
در فلان موضع سرگردان ایستاده است یاری مندی کنید گفتند که
آمدیم چه حکم کنی بجان منت داریم سید گفتند که رفته چند چوب
بیارید رفته آوردند و پلاس بسیار آورده بنوک آن چوب بستند
و پایان آنرا بر زمین استوار کرده بعد از آن زنجیر آن چاه را
بریدن عبد السلام بر بالای آن پلاسها افتاد دیدند که عبد السلام را
رمقی مانده است و مجال سخن کردن نیست و پوست چنان افسرده است
استخوانها از استخوان او گذشته است عبد السلام را بر محک
دادن که باین علاج کن بعد از آن سید خنجر برآورده آن پانصد
موکل را سر بریدن بابا آمده بجای خود قرار گرفتند اما محک عبد السلام را
برداشته حوضی بود از سنگ مرمر تراشیده عرض و طولش
برابر یک قد آدم در آنجا برده آن حوض را بروغن پر کرده عبد السلام
درون آن حوض نهاد تا کار آن پوست از تن او آن جدا شود
علی الصباح شهر غلغله افتاد که این سگان سید بطال آمده عبد السلام را
از بند نجات داده و پانصد موکل را سر بریده رفته قیصر فرمود کوه

بکوه

بکوه شهر را تجسس کنند آن مقدار تردد کردن از هیچ جا اثری
نیافتند منطول و سراییل به پیش سید آمده از سید بطال
شکایت کردن و دیدن خوابهای خود بسید گفتند که بخواب هم سید بطال
آمده روم را گرفته است و کلیساهای این دیار را ویران کرده است
سید گفتند که منهم این چنین خواب دیده ام منطول و سراییل در غم
اندوه شدند و از پیش سید برآمده رفتند بعد از چند وقت
سید نیک بخت بنزد محک آمدند دیدند که عبد السلام اندکی بهتر
گردیده است الا آنی حال بداروی بسیار و بمعالجه بیشمار عبد السلام
صحت و تندرست گردیده و بپای سید غلطیده عذر خواسته میگفت
ای سید ترا خدا جزای خیر بدهد چرا که بگردهای مرا نگردی و جوانمردی
پیشه خود گردانیدی اکنون یاد اینکه حیات باقیست سر من و جان
پای تو باد و گفته بجان و دل محبت سید بطال گزیده و غبار و کدورت
سابق بود از دل هر دو برداشته گردید سید خاطر جمع از عبد السلام
شده نصف شب بود که از جای خود برخاسته بکلیسای منطول
و سراییل آمده دیدند همه ایشان بخواب مرگ فرو رفته اند و سراییل بر بالای

تخت آن ملعون بدبخت خواب کرده دست سید از حلقوم آن
محروم گرفته بودند چشم گشاده گفت کیستی سید گفتند که
منم بطال غازی بیا مسلمان شو آنکه فرید ایمان مسلمان شد سید
سر از تنه اش جدا ساخته و چهار صد رهبان دیگر با همراهان آن بتکده
بدوزخ فرستادند و آن قندیل را گرفته ویران ساخته و بت اعظم
آن غداران که یک لخت از طلای احمر درستی نموده بودند آنرا گرفتند
و زر و زیور بسیار از آنجا بدست در آورده بودند و مال بسیار و غنیمت
بیشمار بجنگ و به هنود دادند آنها سید را دعای خیر کردند و بعد از آن
دو اسب یافته یکی بعبدالسلام دادند و بر دیگر آن زر و زیور بدست
افتاده را بار کرده و خود هاشان بر اشقر سوار شده بجانب شهر
ملاطیه راهی گردیدند علی الصباح بر قیصر واقعه را خبر رسانیدند قیصر آمده
دید که سر انجیل کشته اند و چهار صد کشیشان را نیز بقتل رسانیده اند
تاج خود را بر زمین زده فغان و فریاد از دل آن بدبختها در آمده
بود و چون بیوه زنان شوهر مرده گریبان خود را چاک زده بود
و خود را ساعت بساعت بر زمین میزد و تا هفت روز از گلوی بدبخت

خبری نمیگذشت

خبری نمیگذشت این واقعه بتمام شهر روم مشهور گردیده بود
والله اعلم بالصواب راویان حکایت های شیرین و ناقلان
رنگین بیان خوش آیین چنین رقم زده کلک میگردانند که
چون سید بطال با همراهی عبدالسلام راه عزیمت بر کمر همت بسته
و دست توسل بعروة الوثقی اعانت ایزد مراد بخش محکم ساخته
روی بجانب شهر ملاطیه نهاده می قطع مسافت می نمودند
تا بعد از مدتی بدور راهی آمدند یکطرف آن راه بدرون جزیره رفت
و درون آن جزیره از اشجارهای دلکشای موزون و ریاحین های رنگارنگ
گوناگون روییده بود عبدالسلام بانجا رسید زار زار در گریه در آمد
سید پرسیدند که چرا گریه میکنی عبدالسلام گفت که درون
این جزیره شهری هست حاکم آنرا اسرائیل میگویند و دختر
دارد بنام نور نور بانو یک مرتبه دیده بودم از آن وقت باز
از بس عقل و هوش ربوده و عاشق بیقرار و منتظر جمال آن ماه
رخسارم و خیال آن تا زیرا از دل من هرگز شیدا نمیرود سید
گفتند ای عبدالسلام تو در اینجا باش تا وقتی ما بیائیم سید با

برومیانه در بر کرده خود را بصورت شیخ کافران آراسته
راهی گردیدند فرصت راه گشته بودند که شهر عظیمی نمودار
گردید در آن شهر چهل رهبان بود سید خود را به پیش آنها
رسانیدند تغانوش نام سردار داشتند سید با وی ملاقات
کردند همهٔ آنها ملاقات بسید کردند پرسیدند که ای جوان از
کجا آمدی و چه نام داری سید گفتند که پیر راز گشتش میشوم نام
مرم عقانوس است براه بت پرستی بسیار محنت و مشقت
کشیده ام تغانوش گفت حاشا که سید بطال نباشی سید فریاد
برآورده گفت یا شیخا مرا تو یکی برابر میکنی چه گفته چند آیت از
انجیل خوانده تغیر کردن چهره را ملول کرده از آنجا باز گشت نمودند
تابان دیگر فریاد برآورده پیر دار خود گفتند که یا شیخا
از آن وقت که این شهر بنیاد گردیده است این چنین ولی بت پرست
نیامده تو دل آنرا ویران ساختی آتش در دل تغانوش افتاده
دویده آمده بپای سید افتاد و عذر بسیار خواسته بشهر آورده
ضیافت عالی بجای آورد آن بیگاه از هر گونه علم بحث میکردند

سید

سید جواب داده ملزم میکردند الغرض آن بیگاه همه خواب کرده بودند که
سید از جای برخواسته تغانوش و چهل رهبان دیگر را سر بریده و
بقصر نوروز بانو آمدند خادم نوروز بانو واقف شده پرسید که
چه کسی سید گفت مرد یکی از محرمان سرای ملیکه سخن مخفی دارم خادم
گفت ملیکه کسی را نمی بیند هر سخنی داشته باشی بگوی من رفته میگویم
سید گفت پیش آی که کسی واقف نگردد آن خادم پیش آمد سید
از حلقوم آن محروم گرفته چنان فشردند که جان بمالکان دوزخ
سپرد و بعد از آن سید قدم بقصر آن ملیکه مانده درآمدند
دیدند که بر بالای تخت نوروز بانو خواب کرده است از غرفه
پای سید بیدار شده میخواست که فریاد کند سید گفتند که ای
گیسو بریده فریاد مکن منم سید بطال غازی ملیکه از ترس سید دم در
گلو کشید سید از دست ملیکه گرفته از شهر برآمده راهی شدند
علی الصباح سید ملیکه را آورده بعبد السلام سپاریدند عبد السلام
نوروز بانو را دیده شاد گشته سید را دعای خیر کرده بصدق دل
اعتقادمند گردیدند اما ملیکه را برادری بود مهربانوش میگفتند فرداوا

این حال گردیده باد و هزار لشکر از عقیب سید صاحب ظفر راهی
گردیده بعد از مدتی خود را بسید رسانیدند سید هم دانستند که
از تعاقب لشکر کفار آمده عبد السلام را با همراهی نوروز بانو بر بالای
تلی گذاشته خود را بلشکر کفار زدند بعد از کشته شدن بسیار گریختند
بالاخر خود مهربانو پیش روبرو شده گفت که ای ابطال عالم را تو کشانیده اید
اکنون دمار از روزگار برارم گفته نیزه بر جانب سید حواله کرد
سید دست دراز کرده ضرب راست از دست مهربانوش
کشیده گرفته گردانیده چنان بر صفحه سینه آن بدکیش زدند
که سنان نیزه از پشت آن بی ایمان بدر رفت برآمد گردانیده
جسد پلیدش را بر زمین زدند استخوان آن گروه ریزه ریزه
گردید این واقعه را سپاه آن روسیاه دیده رو بهزیمت نهادند
عبد السلام روی خود را بر زمین نهاده از درگاه ملک المستعان ظفر و نصرت
سید نوجوان را میخواست بعون عنایت ایزد مراد بخش سید
بازگشت نموده بپیش عبد السلام آمدند عبد السلام سید را دعای خیر
کرده بشهر ملاطیه راهی گردیدند مسلمانان شنیده باستقبال آمدند

ولفتح

ولفتح فیروزی تمام سید صاحب احترام را بشهر در آوردند
و مسلمانان همه شاد شده بعیش و نشاط مشغول گشتند عبد السلام
تمام حکایت سید را و سرگذشت خود را بتمامه بیان نمود
مسلمانان همه تحسین و آفرین بکار سید پاکدین کرده دعای خیر
میکردند و نوروز بانو را بعبد السلام عقد بسته دادند
غرض ازین حکایت اینکه نیکوی و جوانمردی کردن در دنیا و
آخرت ضایع نخواهد ماند والله اعلم بالصواب مجلس ششم
ابو المحنف شامی چنین روایت میکنند که در ولایت ترسوس که
مسلمانان آباد بود روزی امرا و اکابر جمع شده نشسته بودند
از پهلوانان گذشته و آینده تعریف میکردند که ازین میانه
نصر حباب برخواسته گفت درین زمان همچنین از سید
بهتر پهلوان نیست مدخو نام شخص سید را در آن اثنا ضعیف ست
گرده گفت که هنوز خود ریش او از شهر معموریه بستانیده
چراکه مهربابیل و شاه سپت را کشت و برادر خورد آنها که مهرها بتنها
حکمرانی کرده نشسته است سید اگر پهلوان بود دی مهران را در آنجا

نکمند انداختی و جزا در کنار او نهادی محمد ابن فلاح نام جوانی بود
بسیار شجاع از جای خود برخاسته گفت ای مهتر سخنان
بیهوده مگوی خون بهای برادرم سعید را من خواهم گرفتن گفته
از جای برخاسته بجانب شهر معموریه عازم گردیده قطع مسافت
می نمود ناگاه براه گبر ملاقات افتاد آن کافر پرسید ای جوان از کجا
آمدی بکجا میروی محمد گفت از برای تجسس مهران اگر او را یابم
سر از تنه اش جدا ساخته باز خواهم گشت آن کافر در غضب در آمده
تیغ از نیام بر آورده حواله سر محمد کرد محمد دست دراز کرده از قبضه
تیغ او گرفته کشیده چنان بر فرقش زد که با همراهی تکاور او
چهار تقسیم برابر گردید بعد از آن از جا گذشته بنزدیکی شهری آمدند
جوی عظیم از زیر شهر میگذشت و در لب آن جوی قصر عالی بنیاد کرده اند
محمد تماشای آن قصر میکرد ناگاه دریچه آن قصر گشاده شد ملیکه ماه
رخساری سر بیرون کرده گفت ای جوان چه کسی درین اطراف
بی ابا گردیدی زود از اینجا دور شو که مبادا آسیبی بذات شریف
تو رسد محمد گفت که ای نادره دوران و ای ملیکه زمان تا جاه

مسلمانان

مسلمانان هیچ وقت رو گردان از کافران نشده و نخواهند شد
آن ملیکه گفت مگر تو محمدی محمد گفت ای ملیکه مرا چه دانستی که
منم محمد ملیکه گفت من دختر مهر بابل می شوم پدر مرا سعید طلال
کشته بود و من بدست مهران ماندم این پگاه رسول خدا را در خواب
دیده مسلمان شده با و ایمان آوردم ایشان خبر ترا بمن داده بودند گفتند که
محمد آمده خواهد مهران را بر هم زدن و مرا با تو نیز عقد بستند محمد شاد
شده گفت ای مرهم جان مشتاقان و ای نور دیده عاشقان
حالا مهران در کجاست آن گل گلستان دلبری گفت مهران
با همراهی چهل غلام خود از برای شکار کردن در میان همین کوه رفته است
محمد آن نازنین را وداع کرده بجانب آن کوه راهی گردید محمد را در آنجا
گذار بر دو کلیمه سخن از سعید شنوید سعید روزی با خود اندیشیده
گفتند که رفته ولایت ترسوس را دیده مسلمانان آن شهر را حال
بر سر گردانم مرا لازم است گفته در ولایت ترسوس آمدند
و مسلمانان را حال پریشان گردیدند دیدند که محمد در میان نمی آید بسعید
برادرم محمد در کجاست نصر حباب یان واقعه را بسعید عرض نمودند

در حال سید بر تکاور سوار شده از عقب محمد روان شدند
خود را بر آن لب چاهی رسانیدند آن ملیکه برآمده عرض احوال
خود و رفتن محمد همه را بیان نمود گفت ای سید خود را
زود بمحمد رسانید که مهران کافر زبردست مبادا بمحمد ضرری و آسیبی
رساند سید هم از عقب محمد روانه گردیدند القصه محمد فرسخی
راه رفته خود را بر بالای بلندی گرفته بر پایان آن تل نگاه کرد دید که
در میان آن دشت چادر سرخ بر پا کرده اند بدرون آن چادر کرسی
از زر نهاده بر بالای کرسی مهران بد اختر نشسته گوشت صید
کباب میکند چشم مهران هم بمحمد افتاد دید که جوانی غیر جنس خود بر بالای
تل ایستاده بیک غلام خود فرمود که رفته آن غیر جنس را سر از تن
جدا کرده بیار آن خدمتکار روسیاه بجانب محمد عالیجاه راهی
گردید نزدیک رسیده تیغ بر سر محمد حواله کرد محمد تیغ آن را باطل
کرده چنان تیغ بر فرقش زد که دو برابر گردید مهران آن را مشاهده
کرده هفت خدمتکار دیگر را فرستاد محمد هفت آن را نیز
بدوزخ فرستاد فریاد از مهران بد نهاد برآمد و خدمتکار مانده را

بیکبار همه را فرستاد آن سخت تن محمد تهمتن را در میان گرفتند
محمد بفرصت آنها را نیز بدوزخ فرستادند مهران در غضب در آمده اسب
سوار شده نعره زنان سر راه محمد زمان را گرفت محمد او را دیده با خود
لرزیدند گفتند که آیا کار من با این کافر بکجا انجامد گفته مناجات بدرگاه
قاضی الحاجات کرده روبرو بآن ملعون شده بریکدیگر حمله آوردند آن
نیزه خود را از نیزه محمد جدا کرده چنان زد که محمد از بالای تکاور بر زمین
افتاد میخواست که مهران روسیاه بضرب دیگر محمد عالیجاه را تباه گرداند
در همین حین سید پاک دین رسیده نعره زدند که ای نابکار باخبر
باش که رسیدیم مرد میدان تو من هستم آن کافر سراسیمه شده
بکار خود شد ناچار نیزه بجانب سید حواله کرد سید بدسته
قمچی چنان بر نیزه او کافر زدند که پاره پاره گردید بعد از آن به پشت
دست بر صفحه سینه آن بدکینه زدند که معلق زنان از بالای
تکاور بر زمین افتاد سید پاکدین از بالای زین جهید و را بر سینه
آن بی دین گرفته گفتند که ای مهران بیا ایمان آر و تن خود را از
آتش دوزخ آزاد کن آن ملعون قبول نکرد سید سرش را از تنش جدا

کرده بر بافتند محمد آمده بپای سید سر نهاده دیده کان خود را
می مالید سید محمد مهربانی بسیار نموده اسب یراق آن الکا را و زن
گرفته بجانب کوچکی دختر مهران راهی گردیدند دختر مهر با جیل
استقبال آمده سید را باهمراهی محمد القصر خود در آورده ضیافت
عالی بتقدیم رسانیده عذر خواست سید مهربانی و حال پرسی کرده
نشستند چهل دختر دیگری بود آنها نیز آمده مسلمان گردیدند و چهل
جوان از مسلمان در بند مهران بود آنها را هم از بند نجات داده
آن چهل کنیز را با آن چهل مسلمان عقد بسته دادند و مهران را پسری بود
اشتون نام به نزدیک سید آمده کلمه عرضه نموده او نیز مسلمان شد
سید پسری مهران الیاس نام نهادند بعد از آن سید با همراهی
مسلمانان بجانب ترسوس راهی گردیدند بعد از مدتی نزدیک
آمدند مسلمانان شنیده باستقبال سید بر آمده با عزاز تمام سید
صاحب احترام را بشهر در آوردند سید چند روز بشهر ترسوس
می بودند والله اعلم بالصواب اما راویان اخبار نکته طراز
و ناقلان دقیقه سنج فطرت باز چنین رقم زده کلک مشکبار کرده اند

۱۱۱

روزی

روزی از روزها سید باهمراهی امرا و اکابر نشسته بودند که چند
مردمی آمده غوغا و فریاد بر آوردند سید پرسیدند که این مردم را
چه سبب است که این چنین فریاد بر آورده اند شاه آند یار که
حکم ایشان است گفت که یا سید در این نزدیکی شهری است در آن
شهر کافر زبردستی حاکم است هر سالی آمده مردم این شهر را
تاراج می کند این غوغا را سبب آن گشت سید گفتند که انشاء الله تعالی
این بلا را از سر مردم این شهر خواهیم دور کردن گفته نامه با امیر عمر
نوشتند و بیان واقعه را در آن نامه درج نموده روانه ساختند
نامه با امیر عمر رسید امیر عمر بمضمون نامه اطلاع یافته سیصد کس
باهمراهی عبدالوهاب حمیده پسر با همراهی چهار پسر و عبدالسلام و طوایل
و حسن بن سعید و نفر حباب هم آنها آمده به سید همراه گردیدند
حسن بن علی باهمراهی پانصد کس آمده آنها نیز به سید پیوستند
بعد از آن سید کامیاب باهمراهی آن لشکر در اضطراب را آمده
عازم شهر رسنا گردیدند بعد از اینکه با آن شهر نزدیک رسیدند
دیدند که لشکر انبوه با حساب در بیرون شهر جا و روسرا پرده زده

قرار گرفته اند نیم شب بود که لشکر اسلام چهار تقسیم شده از چهار جهت
لشکر کفار شبخون آوردند و آواز تکبیر و بدار بدار السیف کردن
دوار رسانیده بودند از جهت سراسیمگی کافران یکدیگر را القتل میرسانیدند
سید در آن میان حمله کرده شیر زبان از دم شمشیر میگذرانیدند ناگاه
سنباط روسیاه در برابر سید صاحب جاه مقابل افتاد و میخواستند
که سید او را بکشتم عدم فرستانند کافران خبردار شده از دست
سید جدا ساخته بدرون شهر در آورده دروازه شهر را محکم ساخته
قبل گردیدند سراپرده و بارگاه آنکافران بدست سید زمان
افتاد و مال غنیمت بیشمار هر کدام مسلمانان نامدار انعام نمودند
آن بیگاه سید عالیجاه بر اطراف قلعه سنباط روسیاه بسیار
گردیدند شاید که موضوعی در نظر سید در آید و از آنجا خود را بدرون
اندازند بالاخر از آب رهٔ بدرون شهر داخل گردیدند و بر لب حوض
آمده استادند ناگاه کمپیری از برای آب آمده زار زار در گریه در آمده سر خود را
میخواست سید دانستند که پسر این کمپیر بجنگ بهم خورده است
سید خود را با آن کمپیر نمودند آن کمپیر بعنایت واجب الوجود بجان

دانسته که

دانسته که بتحقیق پسری خود او باشد گفت ای فرزند ارجمند
بکجا بودی سید گفت ای جانی مادر این وقت سخن کردن مناسب
بمن این وقت شغلی عارض گردیده ست مجال سخن کردن ندارم
کمپیر سید را بخانه اش برده آب طعام به پیش سید نهاده
بستر بسیار تحت سید را تافته تربیت میکرد و کمپیر خاطر جمع شده
خواب کرد بعده سید از جای برخواسته لباسهای پسر کمپیر را
در بر کرده از خانه کمپیر بر آمده بقصر سنباط آمده خود را بصورت محرمان
آراسته بر در بارگاه آن روسیاه آمده دیدند که آن بد بخت
بر بالای تخت نشسته می میخورد و مست بیخود گردیده بود و لعاب
مستی میگفت فردا بطال را و با لشکرش از دم تیغ بگذرانم پهلوان
سنباط بنام و بیهوده گوئی بسیار کرده بخواب مرگ فرو رفت
بعد از آن سید بی ابا بدرون بارگاه آن روسیاه در آمدند
سنباط را بیدار کردند سنباط چشم گشاده گفت چه کسی که مرا
لاحظ میکنی سید گفتند منم بطال غازی ای ناستوده بیا مسلمان
شو و الا سرت را از تنه ات جدا میسازم میخواست که سنباط

فریاد برآورد سید از حلقوم آن محروم مستحکم گرفته
دروازه شهر راهی شدند چون در دروازه بازار خنجر برآورده سر از تنش
جدا ساخته سنباط را گرفته بلشکر خود راهی گردیدند بعد از آن
لشکر خود را فرمودند که شهر سنباط را تاراج کرده قتل عام نمایند
لشکر اسلام میخواستند که شهر را تاراج ساخته بقتل رسانند آواز
الامان از مردم شهر برآمد مردم شهر سنباط همه ایمان آورده
مسلمان گردیدند سنباط را داری برپا کرده تیرباران کردند سنباط را
دختری داشت بحسین ابن علی عقد بسته دادند و غنیمت بیشمار
و مال بسیار بدست سید صاحب اقتدار افتاده بود همه را سید بلشکر
اسلام بخشش کرده دادند مسلمانان شاد و کافران غمناک گردیدند
والله اعلم بالصواب اما راویان اخبار بگفتار چنین رقم زده کلک
مسکر دانند که آن روز سید بطال غازی در شهر ملاطیه آمده
قرار گرفتند روزی از روزها سید در بارگاه نشسته بودند که
پسری نحیف از در بارگاه سید درآمده زار زار بگریست سید
پرسیدند که ای پسر چرا گریه میکنی و از دست چه شخص دادخواهی می‌نمائی

پسر گفت

پسر گفت یا غازی دو پسری داشتم یکی را نام محمد و دیگر را نام سعید
بود هر دوی آنها بجانب روم رفته بودند نمی‌دانم که آنها زنده
هستند یا نه و قدرت ندارم که از آنها خبری گیرم بنابراین جهت
به پیش تو آمدم تو سیدانی سید را رحم بر آن پسر آمده گفتند که ای پسر غمگین
مباش من رفته پسران ترا بیارم از پسر و از مسلمانان اجازت گرفته
بجانب روم برآمده راهی گردیدند بعد از مدتی مدید قطع مسافت کرده
بخانه شماس آمدند شماس سید را ملاقات کرده آن پگاه سید نگاه
داشته صحبت داشتند شماس گفت یا سید آرزوی غنیمت
کدام دیار در دل راه یافته که باین جانب عازم گردیدید سید حکایت
پسر را به شماس بیان نمودند شماس گفت یا سید شمعون اسیران است
غضبان نام در فلان شهر حاکم است بسیار کافری سنگ
دل می‌باشد هر مسلمان بدست او افتد عذاب بسیار نموده بقتل
میرساند مبادا پسران آن پسر در آنجا باشند سید این سخن را
شنیده شماس را وداع کرده بجانب شهر منظر راهی شده قطع
منازل میکردند و بر لب چشمه فرود آمده نماز شام را ادا نموده

آن پگاه در آن سر چشمه نزول نموده قرار گرفتند علی الصباح دیدند که
بپایان این سر چشمه شهری واقع گشته است از درون شهر
پاره مردم برآمده میروند یکی از آنها پرسیدند که عازم کجا دارید آن مرد
گفت در میان این کوه زندانیست درون آن زندان برادر محمد پادشاه
پسر شمعون غضبان نام جوانی نشسته است که در این شهر حاکم می باشد
فردا با همراهی امراء او که برخود آمده آنها را بقتل میرساند سید خبر را
تحقیق کرده بجانب آن کوه روان شدند و دیدند که در اطراف قلعه زندان
جا بجا درهای زنگار رنگ زده اند سید کمین کردند تا که پگاه شد سید بر اطراف
آن قلعه گشته از جای کمند انداخته بر درون آن قلعه زندان در آمدند
سیر کرده کرده بجایی آمدند که از سنگ خارا تراشیده اند و دری از فولاد
ساخته اند و بسته اند که در زندان همین است گوش بر آن خانه انداخته
بودند که آواز گریه زندانیان بگوش سید رسید زمان طاقت بر دل
ایشان نمانده در زندان را شکسته بیرون آمدند در آمدند و دیدند که
درون زندان چون گور جهودان سیاه و تاریک است آن پشت شمشیر
خود را بقره سنگی زدند که چون برق آتش عالم را فرو گرفت فتیله گوگرد

ازان

ازان آتش روشن ساخته نظر کردند که هفتاد و دو کس از مسلمانان در بند اند
و دو پسر آن پیر هم در آنجا می باشد همه آنها را از بند خلاص کرده بر آمده
راهی شدند علی الصباح به شمعون خبر دار گردید که بندیان را
خلاص کرده برده اند شمعون با پسر خویش غضبان گفت که این کار را
غیر از بطال کسی دیگر نکرده غضبان فرمود دوازده هزار لشکر بیکبار
سوار شده سید را تعاقب کردند سید با همراهی آن هفتاد و دو کس
میرفتند ناگاه دیدند که از قفا گرد سیاه بر آمد سید خود را بران
لشکر دوانیده زدند که آواز تکبیر و هدار بر فلک دوار بر آورده بودند
آن هفتاد و دو کس سید را دیده آنها نیز خود بدریای لشکر کفار زدند
چون دود آتش با هم پیچیده بود از زور سید صاحب قران و جهان
جنگ قیامت آثار پیش گرفته کشاکشی میکردند که تا وقت شام
از ان لشکر بدنام اثری نمانده بود شمعون و غضبان را زنده بدست
آورده بقتل رسانیدند و برگشته شهر آن غداران را ویران
کرده بفتح فیروزی تمام بشهر ملطیه آمده امیر عمر ملاقات کردند
مسلمانان همه شاد شدند و سید را دعای خیر کردند والله اعلم بالصواب

راویان این دفتر و ناقلان این سخنهای معتبر چنین روایت میکنند که
چون قیصر روم واقعهٔ فرزندان را شنیده خود را از بالای تخت
آن بدبخت بر زمین زده بنالهٔ زاری درآمده بود و تا چهل روز بار را
واه بر کور روش نداده بالاخره وزیری داشت که اقراطیمی نام بود
بپیش قیصر درآمده دعا کرده گفت ای شاه دختری بیضا نام بعلم سحر
مهارت تمام دارد اگر فرمایی رفته سید بطال را بیارد قیصر گفت
اگر این چنین کند یکی از فرزندان خود ساخته محترم گردانم اما در آن شهر
جهود بود ملیخا نام قیصر آنرا طلبیده بصورت سوداگران آراسته بیضا را
با آن بسیار بده بشهر ملاطیه روان ساختند آن جهود بشهر ملاطیه
آمده بهر کدام اکابر و امرا سوغات بسیار داد و بر سید آن دختر را
وسیله گویان داد سید از آن دختر بسیار خوشحال گردیدند بدخبر
آن جهود گفته بود که اگر سید را برهم زدی خود را بر حرز رسان تا که دانسته
کاری کنیم سید بیضا را بسیار دوست میداشتند و شب
روز از خدمت خود دور نمیساختند شبی سید خواب کرده بودند
بیضا از جای برخواسته در سحر کردن مقید شد سحر او بسید ذره تاثیر

نکرد

نکرد آخر خنجر برآورده بر گلوی سید نهاده میخواست که سر از تن جدا
سازد و سید بر او واقعه روی داده از جای خود برجسته خواستند
دیدند که آن بدبخت خنجری بدست دارد مشتی زده بودند که بیضا
بر زمین افتاد خواستند آنرا بکشند در حال بصدق دل مسلمان
گردیده واقعه را بیان نمود چون آن یهودی خبردار گشته از مال و منال آن ناقه (?)
بدر رفت سید بکاروان سرا آمده مال آنرا بمسلمانان بخش نمودند
مسلمانان سید را دعای خیر میکردند الغرض از دختر قیصر که بیضا [illegible]
دو پسر بعالم وجود آمده بود یکی نام بشیر و دیگر را نذیر میگفتند تا زیستند دولت
سید قوی گردیده بود شاد باد ای مؤمنان تا شاد باد آن فرزندان
والله اعلم بالصواب راویان این سخنهای مختصر چنین روایت
میکنند روزی طواسیل بری (?) از در بارگاه امیر عمرو درآورد آن
پیر با امیر عمرو تحیت رسانید چون امیر عمرو آن پیر را دیده گفت ای عبد الرحمن
دیر است که پیدا نمودی عبد الرحمن گفت از برای جاسوسی
اسلام رفته بودم امیر عمرو گفت از قیصر هیچ خبری داری گفت بلی معلوم است
پیر گفت قیصر از برای ماتم شمعون و غضبان سه ماه بر تخت خود نه

نشسته و بسیار گریه میکرد و ماریون نام یکی از سپهسالاران قیصر ملعون
گفته است که ای قیصر ازین گریستن فایده نیست دهر اصفهاند
شهرهاست در هر کدام چندین هزار لشکری باشد با وجود این
چندین لشکر همه از ترس بطال ازین شهرها بتنگ آمده نمی توانند امر فرما که
تمام لشکر روم و فرنگ جمع آیند تا که رفته انتقام خود را از بطال گرفته
عالم را خالی از شر او گردانیم قیصر از انفرصت که داشته است و لیکن
الیون نام یکی از سرداران قیصر با بیست هزار کس بر اطراف روم چادر
زده نشسته است و دو هزار مسلمان را بندی نموده است و دیگر را
شهید کرده امیر عمر و تمام مسلمانان غمگین گردیدند سید بطال
این خبر را شنیده چون آتش در گرفته و دست توکل بر دامن
حسبی الله و نعم الوکیل زدند و بر زبان اللهم اوصلنا الی مقاصدنا
کرده مکمل و مصلح شده بجانب ولایت راهی گردیدند از روز آن بیگاه
قطع مسافت کرده بجای شکاش آمدند آن بیگاه و نیز در انجا آسایش
نموده علی الصباح وداع شکاش کرده عازم ولایت قیصر گردیدند
بجائی رسیدند که اشجارات بسیار مشاهده نمودند و از انجانب اشجارات

بنجارات

بنجارات عظیم صعود کرده بر آسمان میرود سید دانستند که
بلشکر کفار نزدیک رسیدند درین حین قراول آن لشکر روبرو
بسید صاحب ظفر گردیدند سید بیک حمله چندی از آن کافران
بدوزخ روانه نمودند و دیگری گریخته بلشکر آن خبر رسانیدند آن لشکر
سید بودن را تحقیق کرده مصلح شده سید را در میان گرفتند سید
نیز نعره زده ذوالفقار حیدر کرار را از نیام برآورده بان کفار در افتادند
و چند پلید آن کافران را علف دم دندانه تیغ خود ساخته بودند
آن روز تا نماز عصر پانزده هزار کافر را بجهنم فرستادند و پنج هزار
دیگر گریخته بجانب روم به پیش قیصر بدر رفتند و الیون را سید اسیر
کرده و آن دو هزار مومنان را از بند نجات داده بجانب ملاطیه عازم
گردیدند مسلمانان شنیده باستقبال بر آمده سید را الشبهم در آغوش
سید امیر عمر را دعا کرده نشستند و الیون را از پیش امیر گذرانیدند
امیر عمر الیون را نصیحت کردند که مسلمان شو آن بدبخت قبول نکرد
بعقوبت بسیار آن غدار را کشته جانش را بجهنم فرستادند
و مسلمانان سید را دعای خیر کردند غرض این همه بند قرآن بود و الله اعلم

مجلس هفتم ابو المخیف شامی روایت میکند که

روزی بامام غازیان به پیش سید کامران نشسته بودند که دو نوجوان از دور درآمده درگریه شدند سید پرسیدند که ای جوانان بشما ظلم رسیده که این چنین درگریه درآمده اید آنها گفتند که یا سید ما هر دو مسلمان واز اهل فرقان می باشیم هر دو برادریم بابای ما از پدر خورد مانده بودیم واز پدر ما مال و اشیاء بسیار مانده بود وعم ما در ولایت اسکندریه یکی از معروفان آن شهر است بمال و اشیاء ما آن وارث گردیده است بما بابان چیزی نمیدهد یا سید الکنون به پیش شما آمدیم و غیر از شما امتکا و پشت پناه نداریم سید رحم برانها آمده در حال نامه نوشت که اول نامه بنام خدا دوم نام محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم سیوم نامه از نزد من که سید بطال غازیم بتو باد ای حاکم شهر اسکندریه می باید که بر رسیدن نامه از فلان شخص مال میراثی این دو جوان را گرفته بدهی والا خلاف ای عالی کردی ببین که بر جانت چه میکرده باشم نامه تمام والسلام نامه را گرفته آن دو جوان بشهر اسکندریه آورده بدست حاکم داد حاکم آن دیار بمضمون او اطلاع یافته مال و اشیاء آن دو جوان را ستانیده داد بعد از چند وقت با آن دو جوان تهمت کردند که فلانی کشته است هر دوی آنرا زندان کردند آن هر دو جوان فرصت یافته در زندان را شکسته بجانب ملاطیه راهی گردیدند در میان راه شهری بود که فلخانه میگفتند مردم آن شهر واقف گردیده آن دو جوان را دستگیر نموده به پیش حاکم آن دیار بردند قیطوره آنها را بزندان انداخت چند روز در بند بودند روزی دختری قیطوره که حاکم این شهر است از برای تفرج زندان آمد بندیان را می دید ناگاه چشم آن دختر بر یکی آن جوانان افتاد که قاسم می نامیدند قاسم هم با آن دختر عاشق شده بود قیطوره ازین واقعه خبردار شد قاسم را از زندان برآورده قیطوره بدین خود خواند قاسم از دین برگشته کافر گردید قیطوره دختری خود را بقاسم داد و برادر قاسم منصور را از زندان برآورده بدین خود دعوت نمود آن نیز از دین برگشته کافر گردید قیطوره روسیاه با آن دو کافری ناتباه مهربانی بسیار کرده جایگاه ایشان را بلند گردانید روزی آن هر دو دین برباد داده به پیش

قیطوره نشسته از سید بطال شکایت میکردند و گفتند ای قیطوره ما را
رخصت ده که رفته کارزار نمایی با سید بطال کنیم آن هر دو نابکار از پیش
قیطوره بر دار برآمده بشهر ملاطیه آمدند و سید بطال را دیده
در گریه درآمده گفتند که یا سید نامه شما را پاره پاره کردند و ما را
نیز کلفت بسیار دادند سید در غضب درآمده در حال بر شتر خود
سوار شده آن دو جوان را گرفته راهی گردید آن روز راه میرفتند
تا شام گردید سید بر چشمه فرود آمدند و وضو ساخته نماز ادا نموده
آن بیگاه در آنجا قرار نمودند سید را خواب ربوده بود که آن دو روسیاه
اسب سید عالیجاه را گرفته بدر رفتند بقیطوره آمده بیان واقعه
خود را گفتند قیطوره در حال با لشکر بسیار آمده اطراف سید را
گرفتند سید از غوغای لشکر کفار بیدار شده دیدند که اطراف را
لشکر کفار فرو گرفته است و اسب خود را هر چند تفحص کردند نیافتند
بالاخر پیاده با آن کافران جنگ میکردند و یکی از آن روسیاه را از
بالای زین بر زمین افکنده بر اسب او سوار شده آن روز در جنگ مقید
شدند قیطوره فرمود که اسب سید را تیرباران کنند آن کافران

سید را با همراهی اسب آن کافران تیرباران کردند هفتاد زخم بنگر
بر بدن سید نیکو سیر آن کافران یکدم زده بودند خون بسیار
از بدن سید صاحب اقتدار جاری گردیده چون دست و پای از ناتوانی
تکاور بر زمین افتادند سید را دست گردن بسته بپیش
قیطوره آوردند جمال و کمال سید را دیده قیطوره گفت
ای جوان بیا بر دین ما در آی دختری دلپسند که عصمت دارم با تو
بدهم و جایگاه ترا بلند گردانم سید گفتند که ای ملعون بسیار
بیهوده گویی مکن ان شاء الله که اهل روم را مسلمان کرده و ترا
نیز مسلمان کنم و تا ره موی از سر مرا نمی توانی برهم زدن قیطوره
در غضب درآمده فرمود که سر از تنش جدا سازند و عالم را از شر او
خالی گردانند وزیر قیطوره از جای خود برخاسته گفت ای قیطوره
این جوان را در اینجا برهم مکن اگر بر قیصر فرستانی جایگاه ترا بلند
گرداند چرا که این جوان چنین فرزند او را کشته است بهر نوعی که کشتن
آن میداند بقیطوره قبول افتاد فرمود که سید را بزندان اندازند
و عرضه بجانب قیصر نوشته روانه نمودند آن بیگاه قیطوره

در خواب شده خوابی دید که قیامت قایم گردیده است جمیع انبیا
و اولیا و تمام خلایق از آنحضرت صلی الله علیه و سلم شفاعت
میخواهند و قیطوره هم رفته شفاعت خواهست آنحضرت صلی الله
علیه و سلم گفتند که ای قیطوره مر پیغمبر برحق را آن و فرزندم سید
بطال غازی را از برای تو شفاعت کنم و الا ابد الآباد بر آتش
دوزخ خواهی سوختن قیطوره از خواب لرزیده بیدار شد و منصور هم
این چنین خوابی دیده به پیش قیطوره آمده و واقعه را بیان نمود قیطوره
و منصور هر دو مسلمان شده سید را از زندان برآورده عذر خواستند
سید عذر آنها را قبول کردند منصور سید را بخانه خود آورده
ضیافت عالی بتقدیم رسانید قیطوره تمام مردم شهر را آورده
نزد سید مسلمان گردانیده ظلمت کفر را بنور ایمان مبدل ساخت
و زر و زیور بسیار به پیش سید عالیمقدار گذاشت بعد از آن
سید نیکوکار بجانب شهر ملاطیه روان گردیدند و مسلمانان
استقبال نموده بفتح فیروزی سید تبرک روزی را بشهر در آوردند
امیر عمر بفتح سید مبارکبادی کرده دعای خیر کردند و الله اعلم

راویان

راویان نیکو کلام و محدثان شیرین انتظام چنین رقم زده کلک
مشکبار داشته‌اند که روزی سید با همراهی حرم خود نشسته بودند
به پیش سید طعام گذاشتند سید لقمه بردهان بردند از دهان
سید افتاد هفت مرتبه این چنین گردید سید متعجب شده بودند
فیروز محرم سید گفتند که مگر از اولاد نبی در بند و عذاب است
که اینچنین واقعه روی داد آنها درین گفتگو بودند که طواپیل سید را
طلب نمود دیدند که با همراه طواپیل پیری استاده سید را دید
دعا کرد سید گفتند که ای پیر از کجا آمدی و چکار داری پیر گفت
ای سید من جهودی می‌باشم هفتاد سال است که تجارت
میکنم و شهر بسیار گردیده و تماشا کرده‌ام اما در مغرب زمین شهری است
شاپلا نام و پادشاه آن را فردوس میگویند و تمام خلق آن دیار جهود
می‌باشند اما هر مسلمانی که در آن ملک افتد بعذاب بسیار و مشقت
بیشمار گرفتار میسازند و غنیمتش بسیار در آن ملک از برای سودا
بردم پادشاه آن دیار گرفته چیزی نداد ولیکن سنگ قیمتی بهای
داشتم دختر و دو شاهزاده‌اش از برای دیدن آن سنگ آمده مرا از

دیده بهزار دل عاشق و گرفتار او گردیدم و هیچ دوای بدرد خود
نیافتم و سه سال در آن دیار سرگردان میگشتم و شب و روز گریه
میکردم روزی پیری آمده مرا حال پرسید کرد من احوال خود را شرح بیان نمودم
آن پیر گفت بر خیز بولایت ملاطیه رو و سید بطال نام شخصی است
عرض احوال کن این مشکل تو از او آسان خواهد یافت و بعد از آن بر کوه کر
از اولاد ابوبکر و عمر چند مسلمان دیگر در بند فردوس شاه می باشند
آن مسلمانان تا شب روز در عذاب بند و می تواند که آنها را از بند خلاص
کند و درد ترا نیز دوای بسازد اکنون بخدمت آمدم یا سید
تو مختاری و چهل هزار دینار براه حضرت ستار فی سبیل الله
بخشم و اگر مرا بآن زیبا وصل گردانی ایمان آرم این سخن را
از آن پیر سید صاحب تمیز شنیده طاقت قرار در دل سید
نمانده از مسلمانان دعا خیر خواسته آن پیر را هادی راه کرده بجانب
مغرب راهی گردیدند بعد از مدتی بجای رسیدند دیدند که شهر عظیمی
میان کوه واقع گشته است و باغ جنت نشانی بر یک سمت
آن قورغان بنا کرده اند سید با همراهی عمر تاجر در آن باغ

درآمده

درآمده میوه چند نوش نمودند بعد از آن سید عمر تاجر را در آنجا
گذاشته بیرون باغ برآمده بهر جانب سیر میکردند بر لب دریای
آن ملک آمده تفرج کرده استاده بودند کشتی گذار گردید دیدند که
اندرون کشتی کافر قوی هیکل مسلح آراسته از آهن و فولاد کرده دست بجانب
سید دراز کرده پرسید ای جوان از کجایی سید گفتند که
از ولایت های شام یکی می باشم سید پرسید که تو از کجا آمدی
بکجا میروی آن کافر گفت مرا اسفنجار میگویند پهلوان فردوس شاه
می باشم بشهر ملاطیه رفته سر سید بطال را بریده می آرم فردوس شاه
وعده کرده است که هر که سر بطال را بیارد دختر خود را [illegible]
سید بطال را دیده باشی که صورت او را بمن تعین کنی سید گفتند که
ای اسفنجار او را چه میپرسی که همچون تو صد هزار پهلوان از آنجا که دهر را بر میشکند
آن کافر از سخن سید در غضب در آمده از کمر شمشیر گرفته میخواست که
بر زمین افکند جنبانیده نتوانست سید هم دست
دراز کرده از کمر بند آن ملعون گرفته بیک زور و قوت رفعا کنده بر زمین زدند که
نقش برابت بر صفحه سینه آن بدکیش نشسته گفتند که

ای سنجار بیا مسلمان شو سنجار پرسید که ای جوان تو کیستی که
مرا بدین خود میخوانی سید نام خود عیان کردند آن کافر بد شنام
درآمد سید خنجر برآورده سر از تنه اش جدا ساختند و برگشته پیش
عمر تاجر آمده بیان واقعه نمودند تاجر خوشوقت گردیده گفت ای سید
فردوس شاه را هفت شهر است در هر کدام حاکم گذاشته
و سنجار را از جهت شجاعی و پهلوانی او بسیار خوب دیده
از نزدیک خود دور نمی ساخت الحال که سنجار را کشتی گویا تمام
ولایت فردوس شاه را گرفتی القصه هر دو بر اسبان سوار شده
راهی گردیدند فرصتی راه رفته بودند که سعید نام یکی از مسلمانان از پیش
راه برآمد سید دیده ملاقات کرد سید گفتند که ای سعید رفته
نفر فردوس مژده رسان گوی که سنجار رفته سر سید بطال را
بریده آورده است سعید برگشته آمده نفر فردوس شاه مژده رسانید
فردوس شاه شنیده فرمود امرا او که بر همه برای استقبال سنجار
برآید همه آنها یکبار به پیش سید برآمدند و سید خوش و بسیار نهان کرده
به نزد فردوس شاه آوردند درمیان که سنجار روی خود نقاب انداخته فردوس شاه به سید گ

ای سنجار

ای سنجار چرا بروی خود نقاب انداخته سید گفتند که آرزو داری که
با همراهی بطال جنگ میکردم بر تنگ زخم زده بنابراین جهت
بروی خود نقاب انداختم بعد از آن سید را باور ده سنجار
فرستاد و سید خود را با احتیاط تمام حفظ حال میکردند تا سه روز
سید صاحب فیروز باور ده سنجار بودند بعد از سه روز فردوس
توی تماشا کرده دختر خود را با سید عقد بسته دادند و فردوس
سنجار هر دو بدرون آورده درآمدند سید گفتند که الحمد الله
که این شهر را آبادانی گرفتم و تمام روم را نیز گرفته بمقصود رسیدم
دیگر آرزوی دل نخواهم ماند این سخنها گفته روی خود را کشادند
فردوس دیده حیران شد گفت ای نا ستوده چه کسی که این چنین
حیله را پیشه خود گردانیده ای سید گفتند منم بطال غازی ای
فردوس بیا مسلمان شو والا سرت را از تنه ات جدا سازم
فردوس میخواست که فریاد برآرد سید خبان (?) تیغی بر دوش زدند که
سرش از تن او ده قدم دور افتاد و در آن حین از درون حجره
جوانی برآمده سلام داد سید پرسیدند ای جوان چه کسی که درین

وقت آمدی آن جوان گفت ای سید این بیگاه در خواب
آنحضرت صلی الله علیه وسلم را دیدم گفتند یا اوحد بر خیز و فرزندم
سید بطال غازی یار مندی کن الحمد لله آمدم شما را زیارت
کردم بگو کاری که امر فرمایید بجان منت دارم سید گفتند ای اوحد
چند مسلمانی در زندان بوده است مرا باید که بزندان راه نمایی
اوحد سید را با همراهی سعید بر در زندان آورد دیدند که مسلمانان
همه در ناله و زاری در آمده مناجات بدرگاه قاضی الحاجات می کنند سید
در زندان را شکسته بیرون زندان درآمدند آن زندانیان را
از بند نجات دادند آن مسلمانان همه بر زیر پای سید افتادند
گفتند ای جوان چه کسی درین وقت مایان را از برای کشتن می بری
سید گفتند که ای مسلمانان خاطر جمع دارید که منم سید بطال غازی
فردوس را با همراهی سنجار کشتم شما را از بند نجات دادم آن
مسلمانان دو باره بپای سید افتاده زیارت کرده شاد شدند و سید را
دعای خیر کردند بعد از آن از زندان برآمده بحرم فردوس آمدند و تمام
امرا و اولاد فردوس را آن بیگاه بدست در آورده بدین محمد دعوت نمودند

ان قران

آن قرآن ایمان نیاوردند بست و پنج سردار را سر بریده با همراهی
سر فردوس شاه بنوک نیزه گرفته کوچه بکوچه شهر را گشته ندا در دادند
آن بیگاه تا وقت صبح پنج هزار مسلمان جمع کردیده بودند همه اهل اسلام
مکمل و مسلح کردیده بودند علی الصباح خلق آن شهر دیدند که سر فردوس با همراهی
بست و پنج سردار بر نیزه ها گرفته ندا میکنند یکبار همه در شهر شور
در آمده بر سر مسلمانان تا ریخته شدند یک شب و روز چنان جنگی در میان
گرفته بودند که جوی های خون از هر کوچه آن شهر روان گشته بود
بالاخر مردم آمده یار همه مسلمان شده بدایره اسلام درآمدند سید کلیسیاهای
آن ملک را ویران کرده مسجد ها بنا کردند و مردم آن شهر شفقت
ورزیدند بعده بحرم فردوس درآمده هر جانب سیر میکردند دیدند که
بیک جانب سرای فردوس دریچه نمودار گردید درون آن دریچه
درآمدند دیدند که چهل زینه فرا آمده میشود سید فرا آمده دیدند که
شخص موی سفیدی روی بقبله نشسته مصحف در پیش دارد و شمع
را نیز روشن ساخته تلاوت میکند سید را دیده گفت ای
سید بطال خوش آمدی و قدم صفا آوردی سید پرسیدند که

ای پری با صفا شما مرا چه دانستید که من سیدم آنگه گفت منهم
از اولاد پیغمبری باشم چند سال است که در بند فرود و بس افتاده این بیچاره
پیغمبر بخواهم مژده رسانیدند که سید بطال آمده ترا از بند نجات داد
سید الحمد لله که این زمان تو آمدی سید آن پیر را زیارت کرده
ازان زندان بیرون آوردند مسلمانان همه آمده آن پیر را زیارت کردند
و شهر شاملیه را با وجه دادند و دختری فردوس را با عمر تاج عقد بسته دادند
او نیز مسلمان گردیده بود سید خاطر جمع ازان ولایت شده بشهر ملاطیه
بفتح فیروزی مراجعت نموده قرار نمودند امیر عمر و مسلمانان از فتح
سید زمان شاد گشته دعای خیر کردند والله اعلم بالصواب

راویان شیرین حکایت و ناقلان رنگین فطانت چنین رقم زده

کلک میکرد اند که بقیصر روم روزی خبر رسانیدند که ای قیصر چه آرام
میفرمایی که سید بطال مرده است و شهر اسلام بی صاحب مانده است
قیصر فی الفور حکم فرمود که شاه سبب با همراهی سرحابیل با صد هزار
لشکر رفته شهر اسلام را خراب کرده بیایند آن دو نابکار سردار
صد هزار لشکر کفار شده بجانب شهر ملاطیه راهی گردیدند جاسوس

لشکر اسلام

لشکر اسلام این واقعه را آمده خبر رسانیدند امیر عمر و تمام مسلمانان
ملول گردیدند چرا که درانوقت سید بطال نبودند از برای شکار
بجنگلی رفته بودند امیر عمر مسلمانان مصلحت میکردند هر که هر چه رای
میگفتند عبدالوهاب ازان میان برخواسته گفت ای امیر عمر
مصلحت اینکه لشکر جمع نموده بجنگگاه اول رفته قرار میگیریم و در
اطراف لشکر خندقی بر پا میسازیم زیرا که ازانجا تمام لشکر اسلام
ظفر و نصرت یافته است همه بمصلحت عبدالوهاب قبول نمودند لشکر جمع
کرده بسیر راه لشکر کفار راهی گردیدند و در آن موضع اول که فتح جبل
می نامیدند آمده قرار گرفتند علی الصباح لشکر کفار از یک جانب
بیابان نمودار گردید مشتر آمده سراپرده بارگاه خود را زده قرار
نمودند القصه شاه سبب و سرحابیل هر دو سردار مصلحت بجانب امیر عمر
نامه فرستادند ایلچی آمده نامه را با میر عمر داد امیر عمر کشاده خواندند
نوشته است که اول نامه بنام آتش اعظم دویم نامه از نزد من مرتبه باد
ای امیر عمر اکنون از برای که جنگ میسازی و از که مدد استعانت
میخواهی اکنون بیا مطیع فرمان ما باش ... و از گناهای کرده ات

پشیمان شده عذر خواهی نمای والا و مارا از روزگارت می برآرم نامه تمام
وسلام امیر عمرو در غضب در آمده فرمودند که گوش و بینی [illegible]
نمودند و گفتند که رفته بگوی هرچه از دست آن نابکار آید [illegible]
ندارد ایلچی آمده هرچه دیده و شنیده بود به پیش شاسب بیان
نمود شاسب حال ایلچی را بآن نوع مشاهده کرده در قهر شده
فرمود که طبل جنگ در صدا در آرند طبالان طبل جنگ در صدا در آوردند
لشکر اسلام هم شنیده طبل در صدا در آوردند که هر دو دریای لشکر
در موج در آمده در برابر هم آمده صف کشیدند از لشکر کفار
شاسب مردار در میدان در آمده مرد طلب کرد از این جانب اسلام
عبد الوهاب راه آن روسیاه را گرفته چند برابر زدند بالآخر عبد الوهاب را
در بند کشید دست کی دل بسته پیش لشکر کفار فرستاد که غلغله از
از لشکر اسلام برآمد آن نور آن غدار چهار ده سردار لشکر اسلام را
در بند کشیده بود لشکر اسلام بیکبار بر سر آن از اطراف ریختند
صد هزار لشکر کفار هم بر سر مسلمانان تاخت آوردند لشکر اسلام از شدت
راه گریز دیدند لشکر اسلام مقاومت کرده نتوانسته رو بهزیمت

نهادند

نهادند و بر ملاطیه آمده قبل کردند آن روز بابان مغلوب جنگ دو صد مسلمان
اسیر گردیده بودند و بان چهار ده سردار همه را بند کرده بمنطوش نام
کافری سپارید که بقیصر روم بر هرچه خواهد آن بکند منطوش مسلمانان را
گرفته بجانب روم راهی گردید و شاسب و سر جابیل آمده شهر ملاطیه را
قبل ساختند مسلمانان در غم واندوه فرو رفته بودند که چکار کنند در
این حین آن کافران بی دین بیکبار تاخت آوردند و از شش جهت قلعه
ملاطیه رخنه انداختند و مسلمانان به سنگ چوب میزدند آن رو
سیاهان رو گردان نمی شدند کار بمسلمانان تنگ گردیده بود
و همه بیچاره شده روی حاجات بدرگاه قاضی الحاجات آورده در
مناجات در آمدند و میگفتند مث ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده زیر نشین علمت کاینات ما بتو
قایم تو قایم بذات آنچه تغییر نپذیرد توئی آنکه نمردست و نمیرد توئی
توئی ای صبور بی ملال وای دانای کل حال ای غفاری که مغفرت
ترا بتقاضا احتیاج نیست بعفو وکان الله غفورا رحیما وای مونس
بنده تو یک لحظه از تو جدا باشد و تو آن را تنها گذاری نیست که و هو معکم این

ما گنهیم ای کریم کرم از هیچ نامراد در درگاه تو نا روا نیست مسلمانان
رویهای خود را بر زمین مالیده بدرگاه واهب العطایا می نالیدند
بسی نالیدن چو دم مولی برآمد گرد از دامان صحرا گرفتی تا قاف
جهان را سخت ساختی هفت آسمان را و در این زمان گرد طوفان
از سر بیابان هویدا گردید که عالم را چنگ غبار فرو گرفته بود همه چشم
بر آن داشتم و منتظر بودند که از درون غبار دوازده علم نمود از گرد بیرون
نشان دوازده هزار لشکر سبک پیش آن لشکر انبوه جوان صاحب شکوه
در زیر علم قرار گرفته می آید که فر مردی آثار کشورگشایی از جبین او ظاهر
و هویدا گردیده مسلمانان دیده دانستند که علی بن مضراب است که
بمدد مسلمانان آمده مست مسلمانان یکبار تکبیر و صلوة گفته بآن گروه و ران
رخنه انداخته در افتادند ازین جانب علی نیز لشکر را امر کرد که تیرباران
کنند یکباره تیرباران آنها کردند بجمله اول دوازده هزاره فرا ابد فرنگ روان
ساختند و دیگران رو گردان شده لشکر خود آمده قرار نمودند
امیر عمر و مسلمانان نیز برآمده علی بن مضراب را ملاقات کردند و سپاه
آن را لشکر در آوردند و آن شبگاه سپاه نو آمده آسایش نمودند

علی الصباح

علی الصباح در برابر خورشید خاور هردو لشکر در برابر یکدیگر صف
کشیده منتظر بودند که امروز سبقت میدان در دل کدام نوجوان
یافته باشند علی بن مضراب جدا از امیر عمر رخصت خواسته در میدان
در آمده سراپای میدان گشته مرد طلب نمود از جانب کفار شاسب
بانگار در آمده سر راه علی را گرفته هردو نام ها عیان کرده بر یکدیگر در افتادند
چون آب آتش و بی هلاک کردن هم میکوشیدند چند تیغ و نیزه
زیاد تمر بر سر شاسب علی بن مضراب انداخته بود آن رو سیاه ظلمت
که بر علی برابری کرده نمی تواند حیله پیش برده گفت ای علی آواز
برای که خبالت مسکنی امیر عمر باشد ترا پر تافته مدد روان لشکر در راه
هم لشکر روی گردان شده نداکرد و رونق کویم خود گشته نظر کن علی
یکبار بر عقب گشته نظر کرده بود شاسب رو سیاه فرصت را
غنیمت شمرده بر سر علی چنان تیغی زد که چهار انگشت بر فرق
علی نشست جوی خون از سر علی جاری گردید مسلمانان این واقعه را
دیده یکبار اسب انداخته علی را از میدان برآوردند و مسلمانان را
در اینجا گذارید دو کلمه سخن از سید بطال غازی شنوید که لشکر اراسته

برازنگرد با خود گفتند که مگر بر سر مسلمانان واقعه روی داده که مرا لشکر
برازنگرد از لشکر باز گشت نموده بجانب ملاطیه مراجعت کرده راهی
گردیدند القصه راوی سخن از منطوش ملعون کرده است که آن روز مسلمانان
را اسیر گرفته بجانب روم راهی شد ساعت بساعت آن بیچارگان را
در عذاب می انداخت آن اسیران مشقت بند زندان روی
بدرگاه [illegible] ملک منان آورده در مناجات درآمده بودند میگفتند
الهی ما را باین مشقت کلفت انداختی یکی بهزار راضی هستیم
و نیم جانی که داریم از برای رضای تو در باختیم چه شود یکبار دیگر
سید بطال را دیده از وی بحلی میخواستیم گفته در ناله و زاری درآمده
بودند که در حین از سر ره بیابان گرد و غبار نمودار گردید از درون گرد
برگاله های علم اسلام نمودار شد مسلمانان یکی در شادی درآمده
شاید که سید درون این سپاه باشد لشکر اسلام نزدیک رسیده
دیدند که لشکر کفار جماعه را اسیر کرده می برند سید بطال اشقر خود را
پیش رانده خود را بر لشکر کفار زدند بحمله اول صد کس را بدم تیغ فرستادند
منطوش سید را دیده رو بهزیمت نهاده بجانب روم رفت

سید بطال

سید از آن کافران مسلمانان را جدا ساخته بجانب شهر ملاطیه عازم
گردیدند در وقتی رسیدند که شاسب در میدان درآمده مرد طلب
میکرد و یکی از مسلمانان در میدان او نمیرفتند چرا که او کرسی
مسلمانان را مجروح کرده بود سید زمان چون شیر ژیان خود را
به شاسب رسانیده گفتند که ای نادان چه کسی در مسلمانان
این چنین بیداد میکنی شاسب گفت نام من عیان است
و مشهور زمان است مرا پهلوان شاسب رومی میگویند ای جوان
نام تو چیست سید گفت مرا بطال غازی میگویند ای شاسب بی
ایمان آمده ام که ترا از جان تو [illegible] می آرم شاسب در غضب درآمده
گفت ای بطال علی بن مضراب را بیک تیغ هلاک کرده ام و ترا هم
از پی او روان سازم سید این سخن را شنیده حیران شدند
و افسوس بسیار خوردند مسلمانان از این گفت شنید شاسب
واقف گردیده از برای خاطر جمع سید علی را بر تکاوری سوار
کرده بمیدان آوردند سید دیدند که علی را این کافر زخم منکر
زده است و رمقی از علی مانده است سید دعای حضرت [illegible]

خوانده آب دهان آن بجای زخم مالیدند فی الفور علی بن معمر آ
صحت شده بپای سید افتاده زیارت کرد این محل را
تماشا دیده گفت ای ابطال جادوگر را خوب میدانستی آنگونه
سرت را از تنه ات جدا سازم و عالم را از شر تو خالی کردم گفته
شمشیر زهرآب داده خود را بر سر سید حواله کرد سید دست
دراز کرده از قبضه تیغ او گرفته ضرب راست از دست او جدا ساخته
گردانیده بر سرش چنان زد که با همراهی تا و چهار نفر را بجهنم
گردیده جان بمالکان دوزخ سپاریده آواز تکبیر و صلوة از مسلمانان
بلند گردیده خود ها را بر آن لشکر کفار زدند که از کشته پشته ها
بر آوردند لشکر روم مانده رو بهزیمت نهاده بجانب روم بدر رفت مال و
اموال بسیار و غنیمت بیشمار بدست لشکر اسلام افتاد و بفتح و
فیروزی تمام بشهر درآمدند و سید با مسلمانان دعاگوئی کرده
بعیش و نشاط مشغول گردیدند بعد از چند وقت امیر عمر و سید غازی
و تمام لشکر اسلام بخانه کعبه معظم احرام بسته زیارت کرده
آمدند والله اعلم بالصواب اما راویان این دفتر و ناقلان این سخن

ای

ای معتبر چنین روایت میکنند که این خبر را بقیصر روم رسانیدند که
شاه با سید ابطال از مغرب زمین صحت و سلامت آمد و شاه
را بقتل رسانید و تمام لشکر انجاک و مهر کیان کرد و واقعه علی را
نیز بیان کردند قیصر این خبر محنت اثر را شنیده در غم اندوه فرو رفت
و آه سرد از دل کشیده گفت آیا کار مهر با همراهی ابطال بکجا خواهم
انجامید چرا که او پیغمبر نگشته چندین لشکر مسلمان ساخت و دین
آئین ما را بی آبرو گردانید تا رفته کار او رونق یافته است گفته
چون بیوه زنان دل گرفته در آمد اما قیصر وزیری داشت متجابل نام
مرد صاحب تدبیر بود از جای برجسته گفت شاها بخاطر من
کسی اندیشه راه یافته است اگر قبول خاطر گردد عرض نمایم
قیصر گفت بگوی متجابل گفت ای قیصر شامیان هر سال دو مرتبه آمده
از روم مردم ما را اسیر کرده میبرند براه آمد شد آنها هفت دره است
در هر دره یک پهلوان را با چهل هزار کس گذارند شاید که سلیمان ابطال است
درآید و هر محمد بکشد بخدمت تو آرند شاید او را شکست گیریم و از
او وی این واقعه کامیاب گردیم سخن آن لعین بقیصر چون کلین خوش

آمده فرا الغفور بهفت شهر بهفت پهلوان نامه روان نموده گفت که
هر کدام با چهل هزار کس آمده در فلان دره و فلان دره باستید و هر
مجهدی که بدست درآید بجناب عالی روانه نمایند آن هفت پهلوان
نامدار امر قیصر روم را بجود لازم دانسته هر کدام بهر دره قرار گرفتند
بعد از آن قیصر ده هزار دینار بشماس پنهان فرستاد که اگر سید
باین جانب گذرد خبر او را رساند و نمی دانست که شماس مسلمان
کامل الاعتقاد گردیده بود الان شماس ازین واقعه خبردار گردید
عرضه بسید نوشته روانه نمود سید بطال روزی با همراهان
خود او اکابر بارگاه امیر عمر نشسته بودند که یحیی بن مجمود از در باز
درآمده امیر عمر را زیارت کرد و تمام مسلمانان ملاقات کردند سید
پرسیدند که ای یحیی از کجا آمدی یحیی گفت از ولایت روم آمدم
و واقعه قیصر را بهر دره چهل هزار کس ماندن او را یک یک بیان
نمود درین حال شخص دیگری نیز درآمده امیر عمر را زیارت کرده نامه
به پیش امیر گذاشت امیر نامه را خواندند نوشته است که عرض بنده که
شماس صاحب الاعتقاد بجناب امیر عمر و سید نیکو نهاد رسیده باد

بعد از

بعد از عجز و انکسار هزار گونه چنین رسانیده می شود که با سید بهر تقدیر که
باشد این سال بسفر روم را بجود لازم نگردانند آخر یحیی گفته بود
شماس نیز گفته است سید بطال این خبر را شنیده گفتند که
ما کار خود را بدارنده آسمان و زمین گذاشته ایم و هر چه رضای او خواهد
چاره نداریم گفت از جای برخواسته از امیر عمر و از مسلمانان
اجازت و دعا خواسته برآمده بجانب خانه شماس راهی گردیدند شماس
سید را دیده زیارت کرده بخانه اش فرآورده آن شب کار داشته
از هر جانب حکایت میکرد و سید را منع می نمود سید قبول نمیکردند
علی الصباح سید شماس را وداع کرده بجانب شهر روم روان گردیدند
آن روز راه میرفتند آن شبگاه نیز میرفتند نصف شب بود که سیاهی
پوش مصلح سر راه سید را گرفته نیزه انداخت سید نیزه از
از دست او گرفته بر تافتند و قامت او را افکنده بر زمین بزدند
میخواستند که سر از تنه اش جدا سازند آن شخص فریاد برآورد از آواز
آن دانستند که موسی بوده است گفتند که ای موسی کجا بودی که درین
وقت سر راه ما گرفتی موسی شرمنده گشت که سید بوده اند عذر

بسیار خواسته گفت ای سید آن روزی که شما برامدید
مسلمانان غمگین شده گفتند که روا باشد که سید شب و روز
جان بازی کنند ما یان باین فراغت نشینیم مسلمانان این چنین می باشند
گفته ده کس از عقب شما آمدیم آنها نیز می رسند درین گفتگو بودند که
ده پهلوانی دیگر هم رسیدند سید زیارت کردند سید دیدند که ابو محجن
و عبد الوهاب ابن حباب و طوابیل و افلحون و محمد بن زید و علی بن
هاشم و منصور و یحیی بوده است سید گفتند که ای دوستان از
قراول کفار و از بهره بچه نوع گذشتید آنها گفتند که ای سید
ما یان سرگردان شده شما را می جستیم پیری سبز پوش بمایان ملاقات فرمود راه
ما را رهنمونی کرده باینجا رسانیده خود غایب گردید آخر بمصلحت هم
سید صاحب حشم بلشکرگاه قیصر در هم رسیدند دیدند که
صد هزار سپاه آن روسیاه سرتاسر بیابان را فرو گرفته جوش
کرده است و تلایه گردی بسیار بر گرد لشکر کفار حاضر اند و احتیاط
خود را بکمال چقه از ترس سید بجا آورده اند و خواب و آسایش را بخود
حرام گردانیده اند سید خواستند که خود را بآن لشکر زنند باز اندیشیدند که

مبادا

مبادا یاران ما را الم و اندوهی رسد گفت از آنجا که از گرد
و لب شهر منتظرانه آمدند دیدند که پنجاه هزار لشکر کفار نزد انجا جواب
کرده اند و سردار آن سپاه را کلب بن صباح میگفتند سید
با آن یاران گفتند که ای یاران ما این پنجاه تیر اندک فرصت کشید
فردا پگاه توکل بحضرت اله کرده خود را با این لشکر خواهیم زد
آخر بکنار جوی آمده فرو آمدند سید را عادت آن بود که هر وقتی
بجنگ در آمدی اول غسل بحاجت نمودی بعد از آن بجنگ در
آمدی در آن حین سید پاک دین بآن جوی در آمده غسل میکردند
آن بیچاره کلب بن صباح با پنج هزار کس تلایه گردی لشکر خود میکرد
بجای آمد که شخصی در بیرون آن نهر عظیم آب بازی میکند و اسب تازی نژاد در
بر لب آن نهر بسته و سلاحهای گران بها بقربوس زین آویخته است
کلب پرسید که ای مرد کیستی درین جا چه بازی سید گفتند که
من یکی از غلامان کلب حمی هستم کلب گفت ای طرار دروغ میگویی
امشب آمدی و تو غلام من نیستی و سید هر چند حیله کردند سود نبخشید
کلب گفت مگر بطالی این چنین حیله بیازی فرمود که ای بندگان آتش

این عیار را تیرباران کنید ان پنج هزار کس بیکبار تیرباران کردند
یک تیر بلی آن طراران بعنایت حضرت حق بر بدن سید زمان
نرسید سید چو خود را بر میان آن کرفتار دید دست آن مردودان می زد و شدند
واسب و سلاحهای سید را بردند وآکنده بار سید را بجواب
دستکیر نمودند و دست کردن ایشان را بسته بلشکر آوردند
و خود بر بالای تخت نشسته و فرمود که بندیان را بیارند آمدند و کس را
بپیش آن سک آوردند کلب احمر طرار او را دیده دشنام خست
کفت ای احمر لازم نبود ترا که از دین آبا و اجداد خود بر کشته
بر دین جادوان درآمدی حالا هم باشد ای احمر از آن دین برکرد
و ازین کار پشیمان شده توبه کن و از قیصر ملک منصبت را کرفته
بدهم و از برای کناهانت شفاعت خواهی کنم و اکر قبول نکنی
سرت را از تنه ات جدا سازم احمر طرار کفت ای لعین هرزه
کوی را واکذار هر چه از دستت می آید در حق ما یاران دریغ
مدار اکر خواهی تنت را از آتش دوزخ آزاد کنی ای کلب بیا درآی
بدین احمد مختار این سخن را کلب مردار شنیده در غضب شده فرمود که

این ناستوده کار

این ناستوده کار را کردن زنید جلادان میخواستند که
بر او دارند مؤمنان را سر زنند وزیران کلب کفتند که ای شاه اینها را
بر هم مزن که اینها همراهی سید بطال خواهی بپیش قیصر فرستاده که اکر
سید بطال هم درین اطراف جانب می باشد البته از برای
خلاص یاران کردن یارانش می آید نوعی کرده بدست درآر بعد از آن بخاطر
جمع تمام هر کاری که خواهی میکن اکر قیصر این خدمت از تو بیند جایکاه
ترا بلند کرداند و ترا از دیگر سرداران بهتر شمارد بکلب سخنان وزیران
قبول افتاده فرمود مسلمانان را بزندان آن زند القصه راویان
چنین میکویند که سید آن بیکاه و از آن دریا کذشته
برهنه و عریان میرفت ناکاه دید قلعه نمودار کردید که دروازه
ان از فولاد ساخته اند دروازه از او بران کرده درآمد دید که
در درون آن قورغان احدی ظاهر نمیکردد از انجا برآمده بجهت جانب
سرکردان میکردید ناکاه بنظر سید نامدار بر لب دریا غاری
نمودار کردید سید خود را در آن اغار کرفته نشست علی
الصباح از روی دریا دو قر ظاهر کردید دید که هر یک جمل دو کس برآمده بجا

آن غار میرآیند سعید خود را بطاقچه آن غار پنهان کرد شد آنکه مردم
آمده غار را یک یک کاوفته چیزی نیافتند آخر بازگشت نموده
بجانب دریا رفتند پنج کس از آنها جدا شده در آن غار مانده صراحی
برآورده بشراب خوردن مشغول گردیدند یکی از آنها قدح را پر کرده گفت
بنوشیم این قدح بیاد سلطان مردان یعنی سعید بطال صاحب
قران این سخن همراهان دیگر شنیده در خروش در آمده گفتند که
ای بخت برگشته تو مگر بدین محمدی در آمدی و لفظ نا شایسته
بر زبان خود جاری میگردانی گفته دست و گردن آن بیچاره را بسته
بگوشه غار انداخته خود بعیش و طرب مشغول گردیدند هر ساعت آن بیچاره
را بلای شراب میزدند آن بیچاره در مناجات در آمده میگفت ای
خدای سعید بطال مدد و استعانت برسانی که از برای دوست داشتن
سعید بطال باینحال گرفتار گردیدم سعید بطال این سخن را از آن مجروح شنیده
طاقت بر دلش نمانده با وجود تنهایی خود در میان آن جمع گرفته دو دو
از حلقوم آن محرومان گرفته بجهنم فرستاد و لباس یکی از
آنها گرفته در بر کرد و آن بیچاره را از بند نجات داد آن مجروح

کلمه عرضه نموده مسلمان شد آنها را در آنجا گذارده شما دو کلمه سخن از
کلب بن مصباح بشنوید که آن ملعون بوزیران خود گفت سعید را
چرا تردد و دفع نمی کنید وزیران از جای برخواسته بهر جانب کس روانه
نمودند و چهل پهلوان را باهمراهی پسر کلب بآن غار روانه ساخت
آن چهل پهلوان بر ده زورق نشسته از آن دریا گذشته بآن غار
راهی گردیدند بر آن غار آمده ایستاده یکدیگر را امر میکردند که در آن
کاوید یکی از آنها میخواست که درون غار در آید سعید شمشیر بر گردن
آن زد که سر آن ده قدم از تنه اش دور افتاد الغرض آن چهل نفر
را بدوزخ فرستاد و پسر کلب را مسلمان کردند بعد از آن با همراهی
آن دو یار که اسمعیل و ملیخا می نامیدند بر زورق نشسته از دریا
گذشته بکلیسای آن ملک آمدند آن کلیسا چهل رهبان داشت
و سردار آنرا حنیفی میگفتند سعید آنها را بدین خود دعوت
نمودند ایمان را قبول نکردند سعید همه آن رهبانان را از دم تیغ
گذرانیده خاطر جمع گردیدند بعد از آن سعید باسمعیل گفتند که
ای اسمعیل رفته بهر دست کوی که بهشت حنیفی از کوه قاف رهبانان

آمده ست کو قطب را دین عیسی ست از غرایب و عجایب بسیار میگوید
و توصیف و تعریف بسیار کن و گوی که ترا حنیفش میخواهد و میگوید که
کلب آمده از این قطب را دعا خواسته بند و نصیحت بشنود شاید که
بهدایت نیز بدین اسلام درآید اسمعیل قبول این معنی کرده روی
بجانب کلب نهاده راهی گردید و از در بارگاه کلب درآمده کلاه خود را
بر زمین زده در فریاد درآمده گفت ای پدر آن چهل پهلوان و چهل عیار
با همراهی حنیفش سید بطال کشت مرا بر دروغ در نزد او مسلمان
گردیدم و باز این حیله را گفته فرستاد که ترا نیز بدست در آورده
مسلمان سازد یا بقتل رساند چه حال بطال در کلیسای حنیفش می باشد
این خبر را کلب شنیده فرمود پنجاه هزار لشکر سوار نمودند و بر بالای
سید راهی شدند و دیدند که لشکر بسیار بر بالای ایشان آمد ملیخا
گفت یا سید دیدی که آن حرامزاده بر دروغ مسلمان گردیده بود و بخت
که بر سر ما لشکر بسیار آورد القصه کلب با همراهی چهل سردار پیش آمده
گفت ای بطال عیار از دست من چگونه خلاص خواهی یافتن
اگر هزار جانت باشد یکی را از غرق بار فنا بسازم سلامت نخواهی

بردن

بردن سید گفتند یا کلب از سید بسیار می ترسیدی و هرگز را
با او مانند میبازی مرا با بطال چه نسبت و کار چرا نکار او چه مناسبت
ای کلب من از کوه سولان آمده ام و سید بطال نام را اکنون از تو
شنیدم گفته چند آیت از انجیل با آواز حزین خواندن بعد از تفسیر
کردند آن سرداران در گریه درآمده گفتند که ای کلب چرا این بطال ها شنید
و او از کجا آیه انجیل را داند و این چنین عزیزی هیچ عمر در این ولایت
نیامده و نخواهد آمد بحق آتش اعظم ای کلب خاطر این جوان نیکو سرشت را
ویران مکن سید انجبان در وعظ درآمده بودند که کافران همه در
گریه و آشفته بودند پسر کلب در فریاد درآمده میگفت ای نابکاران نادان و
بحیله این جوان نمی دانید که سید بطال است شما را اندوه میکند هیچ کس
بفریاد او گوش نینداخت تمام آن لشکر بیشمار شده از
بالای اسب خود را بر زمین انداختند و بر پای سید افتاده
خاک پای شان را بر دیده گان می مالیدند و میگفتند که ای بنده
عزیز آتش سید بطال دشمن زبردست ما یا النیت دعای
کن که بدست افتاده نابود گردد و ما جماعه از شر او ایمن گردیم سید

آن نهاد در معرفت درآمده نصیحت بسیار کردند و گفتند ای بندگان
آتش نار و نور مدد کار و استعانت رسان شما باد آن گاه کشیشان
از شادی قریب است که قالب تهی کنند و میگفتند که کلمات که این جوان
میگوید گویا خود از زبان نار و نور بیان میکند پسر کلب هر چند فریاد
میکرد که این سید بطال است شما را این مکر و حیله میکند آنجماعت
بسخن آن نپرداخته سید را بدیر معظم خود آوردند سید
بر بالای منبر آن دیر برآمده یک چند آیه از انجیل خوانده تفسیر کرده
نشسته اند آن مردم از ذوق خیال در گریه درآمده بودند که ساحر خود را
نگاه داشت کرده نمی توانستند باز پسر کلب از جای برخواسته
به پیش کلب آمده آهسته گفت ای بابا این سید بطال است و اگر
دروغ گویم در فلان جا مرده خفیف ها همراهی مرده جهل رهبان
نگذاشته است آدم فرما که رفته آرند بعد از صدق سخن
من ظاهر گردد وزیران مرا گفت که ای کلب سخن اسمعیل علت
نخواهد بود یک آدم فرمای که تا رفته آن مرده ها را آرند کلب سخن آنها
قبول کرده چند کس فرستاد که آن مرده ها را آرند سید بمحراب

سینه

سینه انداخته در فکر بود که یاران ما را بچه کیف از زندان می برآ
ورده باشم و خبر از کسی فرستاده ودران کلب نشسته در همین جا این فرستاده
آن سیاه دین مرده های آن لعین را آورد کلب دید که بخود لرزید و فرمود
که این طرار را بگیرند که همین دیگر علاج ندارد سید غافل نشسته سر
بمحراب سینه داشتند ناگاه یکبار چهل حلقه کمند بر سر و گردن سید
بند کردند و لا علاج شدند کلب فرمود که فی الفور سید را سر زنند
و از شر او ولایت روم را خالی گردانند وزیران آن روسیاه گفتند که
ای کلب صبر کن بسیار تعجیل مساز این کار کرده ات را سهل مپندار
سید بطال را بقیصر روانه ساز چرا که او بقیصر کارهای بسیار کرده است
و ولی بد اندازه بر دل او نهاده هر چه خواهد آن بکند و بدین سبب جایگاه
تر آکنند گردانند کلب قبول افتاده در زندان کرد و سید در زندان
انداختند و عرضه به قیصر فرستادند و تمام واقعه بیان نموده که
هر چه خاطر خواه قیصر باشد امر فرمایند تا که با آن امر عالی قیام نموده شود
آن جماعت که سید را بزندان انداختند یاران سید نزد در بند
دیده در گریه درآمده گفتند که یا سید امید نجات یک از شما داشتیم

شما هم این کافران در بند گشته‌اند اکنون نمی‌دانیم کار ما بکجا خواهد
انجامید سید آنها را دلداری میدادند و بطریق صبر راه نمونی
میکردند و روی نیاز بدرگاه ملکی بی نیاز آورده شب و روز در
مناجات درآمده بودند راوی این حکایت را سوز چند کلیمه سخن
از قیصر دین سوز میگوید قیصر شنید که بطال را در بند کشیده‌اند
از شادی در پیراهن نمی‌گنجید فی الفور سردار را با هزار کس فرمود که
رفته سید بطال را گرفته بیارید که او را بعقوبتی کشته آتش دل را
با آب خون او فرو نشانم و آن نامه داده و فرستاد شما از او در آمیزند
گذارید و دو کلیمه سخن از کلب بن صباح بشنوید یکباهی کلب با هم اندر پسر خویش
نشسته بود پسر او در آن حین جواب الآن لرزیده بیدار شد
کلب سید ای فرزند چه شد که ترسیده بیدار شدی گفت ای
بابا خواب دیدم که اژدهای عظیم دهان باز کرده مرا بقلاب آتش میکشید
من از آن گریختم از عقب مرد میگوید که یا فلانی بکلب بگوی که ترک کفر کرده
اسلام را قبول کند والا همه این شهر را بقلاب آتش می‌کشم بنا بر این
ترسیده بیدار شدم کلب گفت ای فرزند از ترس بطال [illegible] چنین خوابها می‌شود

ویدی

ویدی باز آن پسر در خواب شد فرصتی نگذشته ترسیده بیدار
گردید کلب گفت ای فرزند باز چه واقعه روی داد گفت ای پدر شیری
بمن مزاحم گردیده کلیمات که اژدها گفته بود شیر هم میگوید کلب پسر را
تسلا داده در خواب کرد باز ترسیده بیدار شده گفت ای پدر
نهنگی عظیم از دریا برآمده میخواست که مرا بکام خود فرو برد من از و
گریختم از عقب آنهم فریاد برآورده بسخن آن اژدها میگوید کلب گفت
ای فرزند مادهٔ ترس بر دماغ تو جمع گردیده است بنابرین چنین خوابهای
شوریده می‌بینی لیکن کلب پریشان از خوابهای پسر گردیده بود
فرمود رهبانان انجیل را آورده بیان واقعه نمود آنها چند آیت
از انجیل نوشته بر گردن آن پسر حمایل کردند بعد از آن کلب نیز در خواب
رفت در واقعه دید که نوری از جانب قبله ظاهر گردید که نور آفتاب
در جنب آن نور مضمحل گردیده ناچیز شد و بوی مشک و عنبر عالم را
فرو گرفته بود ناگاه آواز تسبیح فرشتگان و صدای تهلیل
پیغمبران بگوش جان کلب رسید دید که هفتاد هزار فرشته و صد و
بیست و چهار هزار پیغمبر تختی از نور در میان گرفته می‌آرند در بالای آن تخت

محبا مخاطب لولاک لما خلقت الافلاک و آن صدر صفه صفا و آن
خورشید سیمای والضحی و آن قبه مهر و فا و آن شفاعت خواه امت
کنند که در روز جزا یعنی بنام شریف حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و سلم نشسته می آیند کلب آن جلال و حشمت کبریائی را
دیده از سر قدم ساخته و دیده بپای آن تخت سر نهاده ایمان
آورد آنحضرت صلی الله علیه و سلم نام کلب را ابابکر نهادند گفتند
یا ابابکر برخیز فرزندم سید را از زندان ها او بیار مسندی کن کلب ابابکر
لرزیده از جای برخواسته نشست دید که عالم را بوی مشک و عنبر
فرو گرفته است صدقت یا رسول الله گفته از جای خود برخواسته
تمام امرا و لهبر را جمع نموده خواب خود را انشا ساخت آنها بگفتند
ما این هم مجال چیان ما ایشان بعین الرس دیدیم همه آنها کلمه
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله گفته بردان
وار بجانب زندان راهی شدند در زندان را گشاده کلب خود در زندان
در آمده بپای سید افتاده روی خود را می مالید و عذر می خواست
و سید عذر او را پذیرفتند کلب خوش وقت گردیده گفت یا سید

از شما

از شما کرامات می خواهیم تا که اطمینان خاطر این محزون میسر گردیده باشد
سید گفتند ای کلب ستمگر را تا بخواب نمیدی و نام خود را دیگر
نساختی به نزد ما نیامدی کلب را تا رفت اعتقاد زیاده گردید سید را
از زندان بر آورده بگرم آبه روانه ساخت و لباسهای شاهانه
از عقب سید روانه نموده و لباس فاخره دیگر پاینده تا رسید
تاج سیر هم فرستاده و با عزاز تمام سید را برای خود بالای
تخت جای داده جشنی آراست و آن پنجاه هزار لشکر اند هم
یک یک به پیش سید آمده مسلمان شدند و تمام خلق آن شهر اسلام آباد
شده بود و الله اعلم بالصواب راویان حکایت ملوی شیرین وا
قلان نستعلیق رنگین چنین تقریر داده که کلب میان می کردانند که
سید لطال با همراهی یاران نشسته بودند که از در بارگاه کلب محمد
در آمده نامه بدست ابابکر دراز کرد کلب خوانده دید که قیصر فرستاده است
بمضمون او اطلاع یافته نامه آن را پاره پاره کردانیدند و آن لشکر آمده را
بدین محمدی دعوت نمودند آن کافران ایمان قبول نکردند همه آنها را
از دم شمشیر گذرانیدند مگر یک شخص که ایمان آورد سید آن مرد

رسیدند که ای برادر قیصر بچه مصلحت می باشد آمر دکفت با سید
آن روز بدست افتادن شمار که قیصر آنکه شنید پهلوان کلباد را با صد
هزار لشکر بشهر ملاطیه روانه نمود که آن شهر را ویران ساخته و تمام مسلمانان را
از دم تیغ گذرانند سید این خبر را شنیده بیطاقت گردیدند
گفتند که بیا ابابکر من رفتم تو نیز از عقب تهیه اسباب خود را انجام
کرده زود برسان گفته سید عالی نسب در آن نیم شب یاران را
وداع کرده بجانب شهر ملاطیه راهی گردیدند و این خبر را امیر عمر
و تمام شهر ملاطیه نیز شنیده در غم و اندوه بود امیر عمر منادی کنانید که
لشکر اسلام جمع آیند و لشکر اسلام جمع شده منتظر بودند و احتیاط
خود میکردند سید بطال هم از آنجانب شب روز کرده قطع
مسافت می نمود و لحظه آرام نمیگرفت تا وقتیکه خود را بلشکر
کلباد رسانید دید که بنزدیک شهر ملاطیه این لشکر رسیده اند
خود را بگوشه گرفته توقف نمودند گفتند که این بیگاه با لشکر
کلباد کارزار نمایی نشاید داده کذرم تا که از مردم کوید آن بیگاه
سید عالیجاه نصف شب بود که از جای برخواسته انگشتر خود را

بکوشه

بگوشه آن لشکر گذاشته خود بدرون لشکر درآمده سراپرده
بارگاه کافران سیر کرده بجای در کلباد آمدند دیدند که اکابر
و امرا در برقبا خواب کرده اند خواستند که سر کلباد را ببرند
برروند روی کلباد گشاده دیدند که جوان خوب صورت بنظر سید
نمودار گردید سید را دل نشد که آن را ضایع سازند گفتند که
شاید این جوان مسلمان شود آخر قلم و کاغذ برآورده حرفی چند نوشته
بربالای سری آن نهاده برآمده روی بجانب ملاطیه کرده راهی شدند
بملاطیه آمدند دیدند که هنوز صبح ندمیده است بدروازه آمده آواز
برآورده فریاد کردند مسلمانان آواز سید را شنیده دروازه را
آن آمده ملاقات کرده خوشوقتیها کردند سید پیش امیر عمر آمده
امیر را زیارت کرده نشستند امیر عمر سید خوش آمدید گفتها کردند
سید حکایت خود را از اول تا آخر بیان نمود مسلمانان همه شاد
گشته سید دعا خیر کردند سید گفت ای یاران کلباد با صد هزار لشکر
آمده در فلان موضع فرا آمده است مرا اکنون به پیش آن لشکر می روم شما هم
فردا از عقب من لشکر را جمع نموده زود راهی گردید سید برآمد

باز بجانب لشکر کفار روان کردیدند سید را بر فتن کذار رسید دو کلمه
سخن از کلبات شنوید که فردا پگاه از جایگاه خود آن روسیاه
برخواست دید که رقعه بر بالای سرش کلبات نهاده اند خوانده دید که
در طغرای آن رقعه نام سید بطال است آنجا این نوشته بود که
ای کلبات نگاه بر بالای سرت آمدم تا که ترا ضایع کرده خاطر خود را
جمع سازم دیدم که جوان زیبا لقای بوده آخر مرا دل نشد که
ترا ضایع سازم از برای آنکه شاید مسلمان شوی ای کلبات آمده
مسلمان شو والا دمار از روزگارت بر آرم گفته و نوشته بود
این سخن را امرای کلبات شنیده در لرزه درآمدند و تمام بر تن لشکر
این واقعه مشهور کردیده بی سرانجام شدند القصه سید بطال
بازگشت نموده بر آن لشکر کفار آمده از بالای بلندی تماشا
نموده استادند از آمدن سید بطال هم آن لشکر واقف کردیده
بکلبات خبر رسانیدند کلبات فرمود تمام لشکر سوار شوند
و سر راه بطال را بگیرند خود آن ملعون هم در غضب شده فی الفور سوار
کردیده طبل جنگ در نوازش در آورد سپاهان آن ملعون فوج فوج

آمده صف

آمده بجنگ که صف آراسته اند از لشکر کفار پهلوانی بود که کبریانوس
نام در میدان درآمده سید را طلب نمود سید هم سر راه آن کافر را
گرفته نامهای خود را عیان کردند کبریانوس گفت ای بطال جادو
از شر تو هیچ وقت ایمن نگردیدیم و ناسزای بسیار در ساحت
میدان در سید صاحبقران گفته تیغ انداخت سید در غضب
درآمده دست دراز کرده از بند دست آن ملعون مستحکم گرفته چنانچه
زیر کردند که ناخنهای آن بی ایمان چون سپند آتش خورده از
انگشتانش در پرواز درآمد بدست دیگر از کمربند آن لعین گرفته
بجانب آسمان پرانیدند چون کبوتر غنده خورده بتابه آسمان
معلق زنان رفت بیاز کشت آنگاه فرو تیغ خود را بحرف کردانیده
بدور کمر آن مکدر چنان زدند که دو تقسیم برابر شده بر زمین افتاد دیگر
غریو از لشکر کفار برآمد و برادرش برادر کبریانوس گریبان تا بدامان چاک زده
ناسزا گویان در میدان درآمده می خواست که [illegible] سید صاحبقران
گیرد سید از پانصد قدم راه تیری بر دهان آن کمراه که زدند از
پس سرش بران گذشت آنهم جان بمالکان دوزخ سپارید آن روز

سید صاحب قران فروز تا وقت ظهر صد و بیست کس از کافران بجهنم فرستاده
بودند که کافران دیگر چون برگ بید در لرزه در آمده آهنگ میدان نمیکردند
درین حین جنگ و غبار از جانب شهر ملاطیه نمودار گردید امیر حمزه
با همراهی دوازده هزار لشکر اسلام آمده به سید پیوستند سید آنها را
همراه گردیده نماز آدینه را خواندند بعد از آن بازگشت نموده در میدان در آمده
مرد طلب گردیدند کلباد ملعون فرمود ده هزار کس یکبار بر سر سید حمله آرند
آن روباهان بر سر سید صاحب قران اسب انداختند سید نیز خود را با آن
گله سگان زده نخل وجود ایشان را علف دم دندانهٔ تیغ خود ساخته
راهی گردیدند این حال لشکر اسلام دیده تکبیر و صلوة گویان بر بالای
لشکر کفار زدند لشکر کفار را برداشته راهی گردیدند درین حین
از جانب روم سنباط و تغالوش پهلوان تا ریون همدانی با همراهی
صد هزار لشکر آمده بکلباد پیوستن آنها نیز لشکر اسلام را برداشته
بزیر تیغ علم امیر عمر رسانیدند سید از و پنجاه هزار کافر را بدوزخ
فرستاده بودند با وجود همین لشکر کفار بسیاری کرده مسلمانان را
به تنگ آورده بودند در حین مانده شدن اسلام ابابکر با پنجاه هزار کس

رسید

رسیده خود را بدریای لشکر کفار زدند مسلمانان باز در قوت
در آمده با آن لشکر در افتادند چنان جنگ قیامت اثر در پیش گرفته
بودند که جوی های خون بهر طرف مانند جیحون روان گردیده و
های های دلیران و آه و ناله زخم کشتگان با ابر گردون گردان پیچیده
بدر رفت لشکر اسلام زبر دست گردیده لشکر کفار را برداشتند
و بزیر علم کلباد آورده قرار دادند لشکر کفار بسیار زبون
گردیده بودند و مجال محاربه نداشتند کلباد و جمع سرداران گردنکشان
مصلحت نموده بقیصر نامه فرستادند و تمام واقعه را بیان نموده
و مسلمانان کلباد را با پنجاه هزار کس آمده در سانیدند نامه را بقیصر عرض کرده بودند
چون نامه بقیصر رسید خوانده بمضمون او اطلاع یافته در غضب در آمده
با دو صد هزار کس سواری نموده شب روز آرام نگرفته قطع مسافت
میکرد ازین جانب لشکر اسلام طبل جنگ زده صف آراسته بودند
از آن طرف لشکر کفار نیز ناچار شده آمده صف کشیده بودند احمر طرار
و بمیدان در آمده سرا پای میدان را گشته مرد طلب کرد از جانب کفار
عقاب نام سر راه با احمر طرار گرفته عمود بر سر احمر انداخت

احمد طران سه عمود آن بی ایمان را بقبه سپر زده گردانید بعد از آن احمد
دست دراز کرده از قربوس زین عمود خود را گرفته بر گرز سپر در حرج
درآورده و فریاد در آمده گفتند که ای عقاب باخبر باش نکوی گرز فلک عالم
عقاب مکدر سراسیمه شده دست دراز کرده از پشت خود سپر را گرفته دو دست را
ستون ملک سپر کرده بر بالای سر کشید استاد احمد طران
از آن جانب میدان نعره زنان رسیده چنان عمودی بر قبه سپر
عقاب بی ایمان زد که آواز طراقا طراق باین گنبد شد رواق بچند
بدر رفت بیک عمود دیگر احمد عقاب مکدر را با همراهی تکاور بدیده زمین
مدور سرمه گردانید گویا عقاب بعالم وجود اصلا نیامده بود آن روز
احمد نوجوان پنجاه کافر را بدوزخ فرستاده بود لرزه بر اعضای لشکر
کفار مستولی شده بود از ترس احمد طران هیچکس در میدان نمی آمد
بالاخر خود کلباد ملعون در غضب شده از صف جدا شده سر راه احمد را
گرفته گفت ای احمد عالم را تو گیرانیده اند همه پهلوانان مرا نابود ساختی
اکنون من که بجان توجه میکنم گفته تیغ یمانی بزهر آب داده خود را
از قلزم نیام کشیده بر سر احمد صاحب کرم روانه ساخت احمد تقبه

تیغ

تیغ آن ملعون را زده گردانیده احمد هم تیغ خود را بجلوه در آورده
بکلب در افتادند پنجاه طعن تیغ درمیان آن دو شیر رد و بدل گردید
مراد دهنده از تیغ مراد ندادند بعد از آن دست دراز کرده کلباد از کمر
احمد مستحکم گرفته کشش کشید احمد هم از کمربند کلباد گرفته در تلاش
مقید گردیدند در ضمن تلاش این هر دو نامدار گرد عظمی از جانب
روم نمودار گردید از درون جنگ و غبار دو صد بیرق علم ظاهر
گردید که نشان دو صد هزار کس پیش پیش آن لشکر یک صف فیل
منگلوسی ترتیب داده اند و بر بالای فیلی تخت نهاده اند و بر بالای
آن تخت قیصر بدبخت نشسته بتجمل تمام می آمد لشکر کفار آن را
دیده باستقبال برآمده قیصر را زیارت کردند و از سید بطال
بسیار شکایت میکردند قیصر گفت حالا محمدیان در کجا است گفتند
همان لشکر اندک محمدیانند قیصر گفت باز در جای دیگر هم لشکر محمدیه
می باشند آنها گفتند لشکر اسلام همین است دیگر نمی باشد قیصر در
قهر شده گفت ای نمک ناسپاسان نان و نوار از شمایان بچه زار
و از همین لشکر اندک شمایان دل زده میکنید و باز از آنها شکایت کرده

می نالید و این مقدار سردار و لشکر این سه چهار معدودی را بدست نیاورد
دیده گفته با نها عتاب کرده الغرض کلباد با احمر در تلاش بودند کلباد از آمدن
قیصر خبردار گردیده قوتی با آن حرامزاده حاصل شده بیک زور احمر را
از بالای زین در ربوده بجانب قیصر راهی گردید در اثنای راه کمربند احمر
گسیخته بر زمین افتاد ازین واقعه سید بطال خبردار شده نعرهٔ حیدر از
بارخانهٔ جگر برکشید که زمین و زمان کوه و دشت بیابان همه در لرزه
در آمد سید چون برق خود را بکلباد رسانیده سر راه گرفته کلباد دید که
جوان زیبا لقای فرخی آثار کشورکشائی از جبین او ظاهر و هویدا
دیدن همانا لرزه بر اعضایش افتاده رو بگریز نهاد سید امان نداده
دست دراز کرده از کمربند آن ملعون گرفته بجانب سما بر آورده
و باز بر زمین گرفته که نگاهداشته سید گفتند ای کلباد بیا ایمان آر
آن لعین قبول ایمان نکرد در بار اکفر در آمد سید شمشیر
ضحاکی دو پاره کرده برتافتن که غریو از لشکر کفار برآمد قیصر که رسید
این شخص چه نام دارد که کلباد را باین آسانی بر هم زد آنها گفتند
ای شاه سید بطال بهمین نام است قیصر هم سید بطال را شنیده رنگ روی

چون کهربا

چون کهربا گردیده با خود بلرزید بعد از آن قیصر فرمود تمام لشکر در
میان گیرند تیرباران کنند بحکم آن روسیاه را با الرئیس
والعین قبول کرده تیرباران کردند سید نیز از تیرباران آن
کافران رو گردان نشده چون شیر غران و یا اژدهای دمان
بر آن لشکر زده راهی گردیده بهر تیری چندین پری را بخاک
می افکند و گاه گرز گران چند پلید آن سگان را نرم می ساختند
و گاه به نیزهٔ جان ستان دیدهٔ آن بی بصیرتان را بر زمین می
دوخت و گاه به شمشیر بران قطع حیات از آن گبران می نمود سید
مست گردیده بهر جانب که رو می آورد چون روباه از الله فرار
میگریختند بالاخره سید روی بجانب علمدار قیصر آورده
عمود خود را حوالهٔ سر قیصر کرد قیصر این بلا را دیده از تختگاه فیل
بر زمین برتافته رو بگریز نهاد سید خود را بعلمدار آن روسیاه
رسانیده با همراهی علم دو برابر کردند لشکر کفار علم قیصر سرنگون
دیده رو بهزیمت نهادند لشکر اسلام تا یک فرسنگ راه از عقب
پیش کرده بقتل میرسانیدند قیصر خود را بهزار مشقت از آن گیرودار

بلا السواحل بهبودی گرفته خود را به استنبول رسانیدند و لشکر اسلام بازگشت
نموده غنیمت بیشمار و مال و اموال بسیار بدست آورده بخدمت
امیر عمر آوردند امیر عمر بسیار شاد شده غازیان را دعای خیر
کردند سید بطال تاج و تخت قیصر را با همراهی چهار هزار اسپ
بدو مکمل با امیر عمر کشیدند امیر سید را نیز دعای بلا نهایه کرده
لشکر ملاطیه بفتح و فیروزی تمام داخل شدند و نامه خورسندی
بشهر که اسلام آباد بود روانه ساختند اما قیصر بعد تاج و تخت
باید داده باستنبول در آمد امرا و اکابر مانده خود را طلب نمود و مشورت
ساخت آخر مصلحت خود را باج دادن سید قرار داده تحفه
بسیار بسید نامدار روان ساخت و هر سال باج دادن را بخود لازم
گردانیده روز بگذرانید والله اعلم بالصواب اما راویان
دار العیار سخندانی و ناقلان نکته پرور سخن سنجی
چنین فرقسمر ده گلگک میگردانند که سید بطال غازی
روزی با همراهی اکابر و امرا نشسته بودند که پیری از در بارگاه
در آمده سید را دعا کرد سید پرسید که ای پیر از کجا آمدی

وچه آرزو

وچه آرزو داری پیر گفت ای سید بطال من از شهر خجند می آیم
و سبب آمدن من در اینجا از برای آنست که مرا غلامی بود در خجند
از برای کاری بزندان افتاد روزی از برای دیدن غلام در زندان
رفتم در آنجا جوان زیبای آقای گفت ای بابا اگر گذارت به شهر
ملاطیه افتد زینهار عرض اخلاص جد الب سید رسان گوی که مو سفیدم
پسر جده پیر در آن زندان در بند است با چند مسلمان دیگر مدتی چهل
سال و پنجاه سال در آن زندان می باشند آخر دل من قبول نکرد که
آن جوان در زندان اسیر باشد بنابر این جهت آمدم و دیگر اینکه پادشاه و
اندیار را تا ریون می گویند بسیار کافر بد رحم و سنگدل می باشد
در آن میان جده پیر هم نشسته بود و این سخن را شنید و گریه
در آمد سید گفتند ای جده بسیار گریه مکن انشاء الله تعالی
امید از کرم ایزد متعال آن دارم که رفته پسرت را از زندان خلاص
کنم و آن مسلمانان دیگر را هم نجات دهم ای جده الکنون دعا
باش که من رفتم گفته بر اشقر خود سوار شده بجانب شهر خجند
عازم گردیده قطع مسافت می نمودند بعد از مدتی به کوهی رسیدند

دیدند که بر بالای قله کوه قورغانی واقع گردیده که کنگره اش با کنگره
فلک هم سری کرده سید خود را بگوشه پنهان نموده تا وقتی که
آفتاب کله نگ از تختگاه فلک بحضیض زمین متواری گردیده آن پگاه
سید عالیجاه هر چند اطراف و اکناف آن قورغان را گردیدند که
خود را بدرون آن قورغان اندازند هیچ علاج کرده نتوانستند زیرا که
هر پگاه در اطراف آن قورغان پنج هزار کس طلایه گردی میکردند
القصه سید خود را بدره کوهی پنهان نموده انتظاری میبردند در آن
حین کاروان بسیاری از جانب چین و ماچین آمده میخواستند که
بدرون شهر درآیند سید ازان جماعه پرسیدند که ای
کاروانی از کدام دیار آمدید آنها گفتند مایان کاروان نمی باشیم بلکه
از خدمتکاران خاقان چین هستیم از برای آن آمدیم که دختر تاریون را
به پسر خاقان چین نامزد می باشد تحفه و هدیه بسیار فرستاده
تا که دختر تاریون را عقد بسته بچین … سید این سخن را شنیده
همه آن را از دم تیغ گذرانیدند این … تاریون شنیده پسر خود را
با همراهی هزار کس روانه نمود تا نهار انیز تا آن واهم از دم تیغ گذرانیدند

پسر تاریون

پسر تاریون را در بند گرفتن تاریون این خبر را شنیده در غضب شدند
با همراهی شش هزار کس سواری نموده بر سر سید رسیدند که
سید در آن وقت در نماز مقید بود تاریون وقت را غنیمت
شمرده بکمند اندازان امر کرد که کمند اندازید بیکبار هفتصد کمند
بر گردن سید بند کردند سید نماز خود را بمشقت ادا نموده
بودند تاریون پسر خود را از بند نجات داده سید را بندی نموده
بشهر درآمد و بر تخت خود بنشست و گفت آن بندی را از پیش
سید از بارگاه تاریون درآوردند تاریون بسید گفت که ای
جوان چه کسی که چنین کاری را به موجب بخود لازم گردانیدی و این مقدار
مردم مرا بقتل رسانیدی سید گفتند منم بطال غازی نام سید را
شنیده شادمان گردیده حکم بزندان فرمود و بعد ازان عرضه
بقیصر روانه ساخته تمام واقعه را بیان نمود وقتی که سید را بزندان
فرستادند موبی پسر جعده بر سید را با آن حال دیده در گریه درآمد
گفت یا سید امید نجات ما بیچارگان از جناب خاصیت مآب سبحان
بود و شما نیز بکجا افتادید این محنت کشیدگان مبتلای بند زندان گردیدیم

سید گفت ای موسی من این چنین کارها بسیار دیده ام هر چه باید شد
طریق صبر را پیشه خود کن که آنچه منشی تقدیر تعلیم مشیت ثبت نموده است
همان خواهد شد سید بران زندانیان دلداری بسیار داده نصیحت
کردند زندانیان همه بپای سید افتاده روی خود می مالیدند و دعا
میخواستند اما چون خبر بقیصر رسید که سید بطال اسیر گردید آن غدار
از بندی شدن سید بسیار شاد شده به پیک مال بیشمار داده نامه
نوشت که ای تاریون تو آتش اعظم سید بطال را در میان شهر
آتش عظیم کرده چنانچه او را بسوخته مشتی از خاکستر آن بمن بفرستانه تا سرمه ساز کرده
بدیده کشان مالیده از غم او فارغ گردم بعد از آن بر تکاو سوار شده
رفته تا امیر عمر را بما و زنگیان را بنامه تمام و السلام القصه سید
پس دران زندان با همراهی اسیران نشسته دل ایشان در جوش
آمده چند آیت از کلام مجید قرائت کردند که کافر و مسلمان همه در گریه
شدند همه سرهای خود را بدیوار زندان از تأثیر نفس سید صاحبقران
میزدند موکلان زندان این واقعه را بتاریون رسانیدند تاریون نیز
آمده کلام مجید حضرت ملک العلام از آن سید نیکو شمایل شنیده

در گریه درآمد

در گریه در آمد هفت روز این چنین میکرد اما تاریون را دختری بود گل اندام
نام او نیز این واقعه را شنیده آمده سید را دیده عاشق و بیقرار
گردید از دایه خود پرسید که ای دایه این جوان از کجاست و چه نام دارد
گفت ای فرزند سید بطال همین است که پدرت او را در زندان انداخته است
گل اندام هر روز در زندان درآمده و آب و طعام به پیش سید نهاد بعد از
آن گل اندام گفت ای بطال بیا دین مادر آی تا من ترا خلاص کنم والا
ضایع میشوی سید گفت ای نگار دلربا با این جمال جهان آرا چه شود
که مسلمان گردی و تنت را از آتش دوزخ آزاد کنی هر دو از روز
با یکدیگر بسیار مکالمه کردند بالاخر گل اندام از زندان آمده به پیش
تاریون آمده گفت ای بابا چرا سید بطال را به دین خود دعوت نمیسازی
اگر آن جوان را بدین خود رام گردانیدی از او منفعت های کلی میدیدی
تاریون گفت ای جگر گوشه من بر آن جوان بسیار داناست و کتابها
بسیار خوانده است بر ما یان گردن نخواهد داد گل اندام گفت ای بابا
اگر من او را بدین خود خادم چه میسازی تاریون گفت ای فرزند ترا
با او بهم و او را سردار لشکر خود گردانم دختر از پیش پدر برخواسته

بزندان تا پیش سید آمده صحبت آراست گفت ای سید چه
دین داریان را قبول کن و مرا خدمتکار خود گردان و سردار لشکر تاریونی
باش سید گفت بسیار سخنهای بیهوده مگوی که ما جماعت را ممکن
نیست از دین خود برگشتن گل اندام بر سخن سید گوش ننهاد جسته
به پیش سید آمده میخواست که دست برگردن اندازد سید گفت
ای نازنین دست خود بر گردن من میانداز و مرا مردار مکن چرا که
تو غیر دین ما هستی اگر مرا مطیع و فرمان بردار خود بسازی اول بدین ما درآ
بعد از آن هرچه خواهی بکن گل اندام گفت ای سید اگر دین تو برحق
باشد هم کرامات اظهار کن و اثبات آیین خود بساز سید گفت
چه کرامات میخواهی بگوی گل اندام گفت ای سید اگر دین تو
برحق باشد دعا کن از غیب طعام پیدا شود بعد از آن بدین تو درآیم
سید این سخن از گل اندام شنیده دست مناجات بدرگاه قاضی
الحاجات کشاده بتضرع و زاری درآمده گفت ای قادر ذو الجلال
و ای روزی رساننده هژده هزار عالم مرا به پیش این غیر دین شرمسار
مکن و هر حاجتی که باشد روا گردان تیر مناجات سید بهدف

اجابت مقرون

بهدف اجابت مقرون گردیده الآن از غیب خوانی پیدا گردید
سید شکر گذاری حضرت ایزد متعال بجای آورده آنخوان را گشادند
گل اندام دید که چند الوان طعامهای لذیذ در آن خوان نهاده اند
سید نیک نام با اسیران زندان آن طعام را بخش کردند و درون
زندان از خوشبوی آن معطر گردیده بود گل اندام این کرامات سید
خاطر کفر را از دل زدوده بصدق دل مسلمان شده از زندان برآمد
آن پگاه گل اندام بدر زندان آمده سید را از زندان برآورده و تمام
زندانیان را نیز اخلاص کردند مگر یک شخص که غیر دین بود با آن لباسهای
سید را پوشانیده گذاشتند و زندانبانان هم مسلمان
گردیده بود اما گل اندام از دست سید گرفته بقصر خود آورده
آن پگاه با عیش و نشاط مشغول گردید علی الصباح گل اندام برخواسته
به پیش تاریون آمد دران حین نامه قیصر آمد تاریون نامه را کشاده
خواند نوشته است که ای تاریون بر سید نامه می باید که سید را
سوخته از خاکستر آن بفرستانی تا که خاطر جمع آنجانب میگردیده باشد
دران حال زندانبانان فریاد کنان آمده خبر رسانید که این پگاه

زندان را نقب زده زندانیان را برده‌اند تارپون این واقعه را شنیده
در غضب درآمده فرمود که زندانبانان را گردن زنند زندانبانان آن بیچاره را
بقتل رسانیدند بعد از آن تارپون بهمراهی دختر خود بزندان آمده دید که
بطال مانده است و دیگر زندانیان را برده‌اند تارپون خوشوقت
شده گفت که مقصود من بطال بود و دیگران را برده باشند باکی
نیست القصه تارپون فرمود که در میان شهر آتش عظیم کردند و فورا
بطال قصد کرده بآتش سوخته از خاکستر آن بقیصر فرستادن خاکستر را
فرستاده قیصر به پیش قیصر آورد قیصر آن خاکستر را گرفته بر دیده کاران مالیده
شاد گشته فرمود که شادیانه زنند تا که در تمام شهر روم شهره گردد
این خبر بر اطراف اکناف عالم رسیده بود امیر عمر و تمام مسلمانان در ماتم
و تعزیت سید بطال مانده بودند القصه قیصر فرمود که بر تمام شهرهای کفار
نامه فرستانند در حال منشیان آن غدار نامه‌ها نوشته بر اطراف
عالم منتشر ساخت و گفت ای امرا و اکابران که هستید بر رسیدن این
نامه می‌باید که زود خود را به دربار عالی رسانید زیرا که سید بطال را
آتش زده بسوختیم و بهر شهر محمدی که تعلق رسانیم و از مهر و خواهم

آنها فارغ‌البال نشینیم بعد از آن جهان را بعیش و نشاط گذرانیم ما تمام
والسلام این واقعه را جاسوسان لشکر اسلام بامیر عمر رسانیدند امیر عمر
تیر بر تمام ولایت اسلام آباد نامه روانه نموده واقعه قیصر را بیان نمود
گفت ای مسلمانان می‌باید که بر رسیدن رقعه خود را باینجانب زود
رسانید که انتظارمندی تمام براه شماست تمت نامه تمام والسلام
اما آنها را لشکر جمع کردن گذارید و کلیمه سخن از سید بطال شنو
سید بکمال با همراهی گل اندام بعیش و نشاط مشغول بودند روزی
سید آه سرد از دل غم‌پرور کشیدند و قطرات اشک از نرگس
شهلایش جاری گشته بود گل اندام پرسید که ای سید چرا
این چنین غمگین گردیدی سید گفت ای برنا همرسالان با همراهی غازیان
غزات از برای رضای الله میکردم و دیگر اینکه از حال یاران و فرزندان
ندانم چه گذشته باشد گل اندام گفت ای سید من هم از ترس قیصر میباید
ترا بجانب ولایت خود روان سازم بشرط اینکه مرا از یاد خود فراموش
نکنی زیرا که حمل هم از تو ظاهر گردیده است سید با همراهی گل اندام
عهد و پیمان کرده نیمه شب خود بر جا ساخته عازم شهر ملاطیه گردیدند

در وقت وداع سیده برگل اندام بازوبندی دادند و گفتند ای گل اندام
اگر فرزند پسر خدای تعالی عطا فرماید این بازوبند را ببازوی راست آن
بند نمای واگر دختر باشد برگردن آن حمایل کن گفته راهی شدند اما
یک شب روز سیده صاحب فیروز آرام و قرار نگرفته راه میرفتند
بجای آمدن دیدند که لشکر انبوه سرتاسر بیابان را فرو گرفته خوابیده
سیده خود را تغیر لباس کرده به نزدیک آن لشکر آمده از شخصی رسید که
ای برادر این لشکر از کجا آمده بکجا میرود آن مرد گفت این لشکر قیصر
و سرداران اوست که از برای گرفتن شهر ملاطیه میرود و محمدیان
آنجا را از دم تیغ میگذرانند سیده این سخن از آن نابستوده شنیده
دست دراز کرده از گریبانش گرفته گفتند ای بکار نابستوده کار
بیا مسلمان شو آن کافر در دشنام درآمد سیده آنرا بر زمین زده
ریشش آنقدر کشیدند که دود از دماغ آن کافر صعود کرده بود و گوش و بینی
آنرا ببرید گفت ای نابکار رفته بقیصر و شمعون بگوی که پانصد هفتاد
کس از اولاد جنیان همراه باشیم که از کوه قاف آمده شما یاران را
بقتل رسانیده از شر شما بدکاران عالم را خالی گردانیم ولیکن هر کدام

ما یاران بجای سیده بطال آمده ایم آن کافر روسیاه به هزار ترس
به پیش شمعون و اقوطیش آمد آنها گفتند ترا باین حال چه شخص کرد آن کافر
هرچه دیده و شنیده بود همه را بیان نمود شمعون و اقوطیش این خبر را
بقیصر رسانیدند قیصر شنیده در غم و اندوه فرو رفت و گفت تا بطال را ز
تا بر سر زنان این چنین مشقتها کشیدیم اکنون ندانیم که حال یاران او
چون شود و با آنها چگونه معامله میکرده باشیم آن وقت بر اطراف
قیصر هزار و پانصد پادشاه باهمراهی لشکر خود جمع آمده بودند که سردار
آنها اقوطیش جادو و تحاثیل مغربی و سرجابیل و مهربایل و عقارب
و قاروان و طالقان و سلیمان الطاقر و اسحاق کوفی و خالوت تاتار
و نصر همدانی و این چنین پادشاهان نامدار با صد هزار لشکر آمده بر قیصر
جمع شده بودند که حساب آن لشکر را غیر از خدا کسی نمیداند سیده
خود را بصورت هندویی آراسته پوشیده آن لشکر را چشم
ساخته تهلیل و تسبیح از دم او در بیان مبادرت نموده نشستند
ناگاه پسر بارلون که قاسوره میگفتند باهمراهی چند غلام بسر وقت
سیده رسیده قاسوره دید که جوان هندویی را چشم بسته نشسته

قاسوره گفت ای هندی اینجا آمدی درین اینجا چه میبازی سیاه گفت
من از زنگبار آمده ام شنیده ام که قیصر لشکر جمع کرده محمدیان را از میان
برداشته عالم را خالی از وجود آنها میگرداند هست من نیز آمدم که
خدمت بشایسته تقدیم رسانید یکی از مقربان او میگردیده باشم
قاسوره گفت ای جوان جرا بسر تاریون طغای قیصر می باشم اگر خدمت
حرام باشد یکی از مقربان خود گردم سیاه قبول کردند بعد از ان بر اشقر
خود سوار شده با همراهی قاسوره بجانب لشکران مر آمدند در اثنای
راه سیاه غالیجاه از دست قاسوره عمودش گرفته گفت ای قاسوره
بر تو پهلوانه خود را نشان ده هم بعد از ان مهربانی داشته باشی
تو میدانی گفته عمود را تا به آسمان بر انداخت که سه صد گز و چهار صد گز
معلق زنان بر آسمان رفت و در باز گشت آن بدست چپ خود گرفت
بهمان دست بسوی سیاه پرانید و در بازگشت بدست راست گرفتن
چهل مرتبه این چنین لعب بازی کاه ایشان را دادند که تحسین و آفرین
از ان کله دین بر آمده بود و یکی از آن علامات قاسوره را از برای
امتحان دوباره کردند قاسوره گفت ای هندی چرا این چنین بازی را

بموجب کردار

بموجب کردی گفته وحشت گردیده در غضب در آمده چند
غلام آن از اشتر بقتل رسانیدند و از نظر آن بدکاران دیگر غایب گردیده
و خود را بدرون غاری پنهان کرده بصورت سقای آراسته
باز گشت نموده خود را بدرون لشکر قیصر در آورده آب میداد و نه
بهمین بهانه سراپرده پادشاهان قیصر را دیده معلوم میکرد و نه وسیاه می
شدی آمده شش و هفت پهلوانان سر زده سر رفتند چند بیگاه سیاه
صاحب جاه پهلوانان پادشاهان قیصر و سپاه را بقتل رسانیدند قیصر
از این واقعه عاجز شده تاریون را پیش خود طلبیده گفت ای تاریون چه
مصلحت است اینکه هنوز لشکر اسلام نارسیده این مقدار پادشاهان
و پهلوانان مرا نابود ساختند ای تاریون چاره بهم رسان والا
کار بقباحت می انجامد تاریون گفت ای قیصر سپاهیان سیاه است
اگر بیگانه هم درون این لشکر باشد دانسته نمی شود امر کن تا همه سپاه
از گورک که زد اگر غیر جنس باشد معلوم خواهد گردید همه سپاه قیصر
روسیاه از نظر گذرانیدند مگر سقای هندی که او را هم بنزد قیصر
آوردند قیصر دید که سقای سیاه زنگی حبشی لباسهای سقای در بر

دمشک در پشت و طاس سقایی در دست طاس خود را پر آب کرده
بشاهان قیصر داده از آیت های انجیل باواز حزین خوانده تغیر کردند که
همه امرا و اکابر قیصر در گریه شدند سید گفت ای شاه چهل سالی است
که از برای رضا جویی تو روز و شب سقایی میکنم و خود فقیر از ولایت منتظر
می باشم مرا نام بیهوده است از مردم بیگانه که گمان برده کفیل میخواهند
و مرا و فقیر خود نمیکذارند قیصر گفت ای بیهوده کفیل فرزامی باشم تو رو
بکار خود مشغول باش سید قیصر را دعای خیر کرده بر آمده رفت
آن بیگاه سید صاحب جاه صد و پانزده کس از پادشاهان سر برآورده
فریاد از نهاد قیصر بر آمده بود و نمیدانست که چکار کند در این حین
پادشاه هندوستان با پانصد هزار لشکر آمده بقیصر پیوست دو
برادر روی داشت یکی نام سهراب میگفتند و دیگر را نام قالون بود
قیصر باستقبال آنها بر آمده ملاقات با عزاز تمام بیارگاه خود آورد
جشنی آراست که فراوان همه شادمان گردیده بودند آن بیگاه
سید از مهمانان نو آمده صد پهلوان نامدار را سر از تن جدا کرد
غلوا از سپاه نو آمده بر آمده بود این خبر را بقیصر رسانیدند قیصر شنید

بسیار ملول و پریشان شده امرا و اکابر خود را جمع نموده گفت
ای بنده کان نارو نور بنی ببینید که محمدیان جبار مرا اخوان کردند
این مقدار پهلوانان و پادشاهان مرا الحال و بر و نا شده نابود
و بر هم زده اند وای بر آن روزی که مقابل آنها کردیم گفتند راز
راز آن کافر بی عار در گریه در آمد پادشاهان و پهلوانان آن انجمن
همه از جای برخواسته گفتند که ای قیصر دل قوی دار اگر صد هزار دیو
و اهرمن از کوه قاف آمده باشند ما را پروای از آن نمی باشد مگر سعید بطال
که از او مردمان ترسیده و دلگیر شده بودند حالا او بمدد آتش اعظم
نابود گردیده است اکنون امر فرمای که تمام لشکر سوار شوند و در
هر جا محمدیی که باشند از دم شمشیر گذرانیده عالم را از وجود آنها خالی
گردانند بعد از آن امرا و اکابر قیصر تمام بر تخت قیصر را بر بالای فیل
منکلوسی متحکم کرده قیصر روسیاه را بر بالای تختگاه فیل سوار
کرده بر بالای بلندی برآورده تمام لشکر آن بدگهر را از نظر آن
میکذرانیدند تا هفت روز پادشاهان به تمام لشکر خود جلو بار
میگذشتند و هفتصد فیل منکلوس دیگر اطراف فیل قیصر بد اختر

ترتیب داده برخرطومهای فیلان جنگی تیغ های یمانی بزهر آب داده بالماس
تیز کرده را بند کردند که این چنین لشکر را هیچ پادشاهی ما تقدم در عهد خود
جمع نکرده و نخواهد کرد قیصر حق ناشناس این دیده به اسباب بجانب
شهر ملاطیه راهی گردید آنها را شما در آمدن گذارید دو کلمه سخن از
یحیی بن منصور بجانب سوی لشکر اسلام بسبب از آن بشنوید که این
واقعه ها دیده شب روز آرام نگرفته خود را با میر عمر رسانیده تمام
دیده و شنیده خود را بسمع همایون امیر عمر رسانید امیر عمر و تمام امرا کار بر
در غم و اندوه فرو رفته در گریه شدند از سید نیز یاد آورده
افسوس و ندامت میخوردند یحیی بن منصور گفت که ای سلطان این
عجایب دیگری نیز شما را میدهد رسانم فرد عرب همین لشکر سپاه دارد
قیصر صد پهلوان نامدار و پادشاهان صاحب اقتدار بر هم میخوردند مانند
آنها را که بر هم میزده باشند از ترس این چنین واقعه بیکجا آن لشکر
استاده نمی توانند نمیشکند آنان بکلی تسلی شده گفتند که ما همه حق است
این چنین که دیده اند بعد امیر عمر نامه بجانب خلیفه روانه نموده
بیان واقعه را کرده گفتند که یا خلیفه سلطان ناصحی باید که برسید بلوضه

زود عازم آنجانب گردید و الا دیدار بقیامت خواهد ماند آن نامه مختصر
مفهوم بدست خلیفه نیکو نظام که رسید فی الفور بشهرهای خود
نامه نوشته روانه نمودند که لشکر جمع آیند باندک روز بر اطراف
خلیفه بنیک روز دو باره نهصد هزار لشکر جمع آمدند خلیفه نیز آب و آواز
شده بدرون آن لشکرها آواز بلند نداد رسید او ندای بندگان خدا
وای امتان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم الصدق و قال غزات
کنید اگر کشته شوید غازی میگردید و اگر بدست آنها بمیرید بفردوس اعلا
مکان جوید را آماده گردانید بر تمام لشکر خلیفه نیکو سیر دلداری میدادند
و آن لشکر سخن خلیفه را با آب زر نوشته چون حلقه بنده بگوش
جان گرفته عازم ملاطیه گردیدند امیر عمر آمدن خلیفه را شنیده
با تمام امرا و اکابر بر آمده استقبال نموده خلیفه را زیارت کردند
و هر دو پسر سید نیز بر آمده خلیفه را زیارت کردند خلیفه پسران سید را
دیده بگریه شد و تمام لشکر آمدند و سیدزاده را دیده در فریاد و زاری
در آمدند گویا سید بطال آن زمان از دنیا رخت با حق خود در کشیده
باشند اما با آن دو سیدزاده نیکو فرجام خلیفه ذوی الاحترام لطف های

شاهانه داده دلنوازی و دلجوئی نمودند بعد از آن امیر عمر لوای امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه را بر سر خلیفه برپا کردند و فیل سفیدی
منکوسر آورده بر بالای تخت نموده خلیفه را سوار نمودند القصه
سید بصورت سقا شده درون آن لشکر گشته هر یکی را چند از آن
روسیاهان موزغ منیر ستادند آنکه فرازی بسیار چند فرود
میکردند از کشنده خود اثری نمی یافتند در آن حین بقیصر
خبر رسانیدند که ای قیصر لشکر خلیفه اسلام نیز آمده است قیصر در حال
چهار پسر خود را طلبیده گفت که ای قراطیس و علقان و کبر قالونی
و طالوت شمایان با دو صد هزار لشکر سراپرده بارگاه هم برده در برابر
لشکر اسلام زنید گفته امر فرمود آن چهار ملعون سراپرده بارگاه
قیصر دون را گرفته بجانب ملاطیه راهی گردیدند بجای آمده فرود آمده آرام
گرفتند اقراطیس گفت که ای برادران مصلحت بر خاطر گراه یافته است
میخواهم که مردان این لشکر جانسپر کنند لشکر محمدیان هر کجا باشند هیچ
کس از این میان برنخواهد ولیکن سید در آنجا سقایی کرده
میگشتند گفتند که ای قراطیس حرم رفته از محمدیان خبر آرم قراطیس

بسیار خوش

بسیار خوشوقت گردیده سید را دعای خیر کرد سید از لشکر
اقراطیس برآمده بجای نهان شدند نصف شب بازگشت نموده
بجادر اقراطیس درآمدند اقراطیس سید را دیده پرسید گفته
ای شاه چه نشسته لشکر اسلام رسید همین ساعت شبخون می آرند
زود فرما که لشکری سوار شوند اقراطیس فرمود که ای بندگان
آتش اعظم سواری کنید لشکر محمدیان رسیدند در آن نیم شب
درون لشکر کفار غلغله عظیم پیدا گردیده بود سید وقت را
غنیمت شمرده از یک گوشه لشکر کفار نعره زدند که منم عبدالوهاب غازی
و از جانب دیگر آمده نعره زدند که منم عبدالسلام پیشرو لشکر اسلام
سید آن نگاه از شش جهت لشکر کفار آمده و نام یکی از پهلوانان
خود را گرفته نعره میزدند آن روسیاهان از سراسیمگی تا بدیده روز
بیکدیگر در افتادند بر سر یکدیگر تیغ میزدند اما سید در آن شب دو پهلوان
نامدار را از آن لشکر دست گردن بسته بجانب خانه شماس راهی
گردیدند بلند فرصت بخانه شماس آمده فریاد برآوردند شماس
برآمده دید که سید دو کس را دست گردن بسته آورده اند شماس

سید را بخانه آتش فرا آورده بپای سید افتاده گفت ای سید
شما را تا ریون بآتش سوخته برهم زده ست گفته شهرت گردید و مسلمان
همه در ماتم شما سیاه پوشیده اند سید گفت ای کاش این سرّ را
افشا مکن خاموش باش بعد از آن دو کافر را بند کرده بجای پنهان
ساخته باز بلشکر کفار آمدند الغرض آن هر دو سگان تا وقت طلوع آفتاب
همدیگر را بقتل میرسانیدند شمعون نظر کرده دید که لشکر غیر درین
میان نمی باشند فریاد برآورده گفت ای شبعوکان آتش دست
نگاه دارید که لشکر غیر درمیان شما نمی باشد آن گاه فرمان بجو دادند
دیدند که یکدیگر را میکشته اند دست از قتال باز داشته هر ... آنگاه
خود قرار گرفتند شمعون را ندو پهلوانرا تجسس ... یافت
الماس نام پهلوان داشت گفت با شمعون مبادا آنند و پهلوانی
لی گرفته از عقب محمدیان رفته باشند بیا تا تو آنها را تجسس کنیم آنها
نیز از عقب قالون و فالوس را گرفته می آیند سید هم با همراهی شمعون
و الماس می آمدند سید آن دو ملعون را بهر دره می بردند درین
حین الماس به تنهای بدره دیگر در آمده راه گم کرد دید سید وقت

غنیمت

غنیمت شمرده شمعون را نیز دست گردن بسته بخانه شماس آورده
بزندان انداخت باز خود بلشکر کفار آمده بجا در قسطنطین که پسر قیصر است
در آمده گفت پادشاه چه خبر داری قالون و فالوس هر دو آن محمدی
گردیدند از آنها غافل نباید بودند از این خبر قسطنطین یکمرّه در غم و اندوه
فرو رفت سید با آن نابکار دلداری داده گفت پادشاه بسیار
اندوه گین مشو بیا ما و تو بر اطراف جانب این دشت سیر کنیم شاید
این کدورت از دل تو دور گردد به پسر قیصر این سخن خوش آمده
با همراهی سید بهر جانب آن دشت سیر کردید الغرض آن را نیز دست
گردن بسته بخانه شماس آورده بزندان انداخت باز گشته
بلشکر کفار راهی گردیدند درین حین لشکر کفار از پیش بر آمد
سید خود را با قراطیس رسانیدند گفتند که ای شاهزاده بکجا میروی
و چه مصلحت کردی آقراطیس گفت ای سپه سرداران لشکر و پهلوانان
بر هم خورده اند فردا بالتحقیق جواب خواهم گفت سید گفت ای اقراطیس
بخاطر من مصلحتی راه یافته است اگر قبول فرمای عرض نمایم اقراطیس گفت
برگوی سید گفت همین بیکاه رفته بلشکر محمدیان شبخون می آریم

نشاید که نارونور مدد کرده ابروی بهم رسانیم با قرطیس قبول افتاده
کفت ای سقا اول جانبسوسی رفته خبر آرد بعد از ان در آن دشت شبیخون
آریم سید کفت این چنین که باشد خود رفته خبر آرم و اجواب
آن لشکر را بتو معلوم سازم کفته از پیش اقرطیس برآمده راهی شد
بدره کوهی در آمده پنهان کردید وقت شام بود که باز کشت نموده
آمد کفت ای اقرطیس چه نشسته که احمر طران با سی هزار لشکر
از کوه کذشته می آید زود باش لشکر خود را دو برابر کن تا از دو جانب
آن محمدیان کرفته بدست آریم دران وقت تاریون با همراهی لشکر خود
با چهل هزار لشکر آمده با قرطیس پیوست اقرطیس آن تنها نیز احوال را
معلوم ساخت تاریون کفت ما یان نیز از یک جانب دیکر خود
بارامیز نیم سید سقا بتاریون کفت که ای قابسوره تو سردار لشکر
بیدرت شده پیش درای شاید که این فتح بنام تو نشیند آنهم این امرا
قبول نموده مستعد شده راهی کردید باقرطیس کفت ای شاهزاده تو در انجا
باش من هم با همراهی تاریون میروم هر خبری که باشد آنرا با تو رسانم کفته
سید نیز راهی شدند نیم شب بود که بآن دره کوه رسانیده جمله

ساخته

ساخته کفتند که ای تاریون لشکر محمدیان نزدیک رسیدیم لشکر
خود را بر کوی در انجا فرصتی قرار کیرند ما و تو و پسرت پیشتر رفته خبر کیریم
مبادا از آوازهای تکاور این لشکر خبردار کردند این سخن بتاریون
و با پسر او قبول افتاده از لشکر جدا شده پیشتر رفتند سید دانسته بود که
از لشکر چه مقدار دور آمدند بعد از ان دست دراز کرده از جلو نخجر
آن دو سیاه کرفته از بالای تکاور بر زمین زدند و دست کردن
آن دو ملعون را بستن کرفتن تاریون با همراهی لشکر چولان بسیار
کردند هیچ علاج پذیر نیفتاد و بالاخر دست کردن چنان دراز در بند داده
کفتند که ای بابای سقا چرا ما را بند میکنی سید کفت من سقا
نیستم حمزه المسیحم که مرا سوخته خاکستر مرا بقعه روانه ساختی حرمیان
شخصم کیعنایت ایزد کام مکار زنده شده هم الکنون ترا دست بسته کردن
می بندم دم در کلوی آن هر دو ملعون بند کردیده هیچ نتوانستن
الغرض هر دوی آنرا نیز بند کرده خود را با قرطیس رسانیده کفتند که
ای اقرطیس چه نشسته اینک لشکر محمدیان رسیدند آنها را
نیز بآن دره کوه کرفته راهی کردیدند خود سید پیشتر رفته بلشکر تاریون

خبر رسانیدند که ای بنده کان آتش پرست خبر نیست که لشکر محمدیان از آنجانب
در راه رسیدند گفته آن هر دو سپاه را بر یکدیگر رو برو کرده
یک نعره الله اکبر از بار خانه جگر کشیده گفتند که منم احمد طرار و بار
دیگر نعره زده گفت منم عبد ابو باب از هر جانب آن لشکر آمده
نام یک پهلوان خود را گرفته نعره می زدند آن هر دو لشکر مقابل
هم دیگر را لشکر اسلام تصور نموده بایکدیگر در افتادند که در آن شب هجوم
آن کله بد نسب همدیگر را از دم شمشیر میگذرانیدند تا وقت صبح هفتاد و
هزار کافر بجهنم رفته بود بعد از طلوع آفتاب آن هر دو لشکر [illegible]
ماب یکدیگر را دیده شناخته دست از جنگ باز داشتند و دیدند دیگر
در میان ایشان کسی بیگانه نمی باشد اقراطیس از این واقعه در غم و
اندوه فرو رفته کار کرده خود را اندیشید تاریون و قاهیور را
هم هر چند که تردد کرد از اثر آنها نیز مطلع نشد که بکجا رفته بادل
پر غم اقراطیس غمگین گردیده بود بالاخر بجانب قسطنطنیه روانه
نموده تمام واقعه را بیان فهمیده نامه بدست قیصر رسید نامه را مطالعه
کرده بمضمون او اطلاع یافته چون خرد فریاد در آمده میکرد نسبت امرا و پر

آن مدبر بر اطراف جانب قیصر کافر جمع آمده رسیدند که ای شاه
واقعه چیست و سبب کم آمدن ست که این چنین گریه میکنی قیصر گفت چگونه
گریه نکنم دو فرزند دلبند با چهار پهلوان نامدار از آن لشکر ناپدید گردیده اند
با ده صد هزار دیگر هم بر هم خورده اند پادشاهان قیصر و پهلوانان
او دلداری داده تسلا ورزیدند اما راوی این حکایت دو کلمه
سخن از سید بطال میگفتند آن شب که آن هر دو سپاه را بر یکدیگر رو برو کرده
خود ایشان باز گشت نموده تاریون را با همراهی ادریس از آن دره
گرفته بخانه شماس آورده در زندان انداختند بعد از آن شماس را
وداع کرده بجانب شهر ملاطیه راهی شدند به نزدیک شهر ملاطیه آمده
بر بالای بلندی بر آمده با آواز بلند آذان خواندند مسلمانان همه آن آواز را
شنیدند در حیرت شدند طواییل پیش آمده به پای سید افتاده گفت یا سید
در کجا بودید تا در این وقت از برای شما خون میخوردیم و از درد جدای
دل پاره پاره شده [illegible] طواییل هر چند [illegible] میکرد سید دم
نمیکردند طواییل سر خود را برداشته بروی سید نظر کرد دید که
روی این چنان چون زنگی سیاه چهره و بر قفای [illegible] کاش که نظر میکرد بعینه

سید گمان کرده در گریه درآمد سید گفت ای برادر به چشم درآمد
گریه کردنت را چه سبب طواپیل گفت ای جوان مارا سروری
بود بسیار شجاع و پهلوان بوده کافران آنرا دستگیری کرده با آتش
سوخته است شکل و شمایل و قد و قامت آن بعینه بتو مانند همین
مقدار تفرقه ما بین هر دو یی شمایان که تو سبزچهره و آن سفید روی
بود سبب گریه من این است ای جوان تو راست گوی که از کجا آمدی سید
گفت من جن می باشم از کوه قاف آمده ام از برای آنکه شنیده ام که
قیصر بر بالای مسلمانان لشکر کشیده می آمده است از برای یاری
رسانیدن بمسلمانان آمده ام چرا که ما جماعه جن همه مسلمانیم بیگاه هفتاد
هزار لشکر کفار را من بقتل رسانیده ام سید گفت ای طواپیل هر کس از مادر یک روز
بعالم وجود آمده است البته روز دیگر بدار فنا خواهد رحلت نمود زینهار
ای طواپیل از برای کار رفتن میان خود را مردانه ببندید و دین
آیین خود را از دست مده طواپیل نصیحت سید بجان و دل گوش کرد
درین حین امیر عمر و جمیع مسلمانان آمده با سید ملاقات کردند هر کس که
بقامت ایشان نظر میکرد بعینه سید گمان میکردند و بروی ایشان نظر میکردند

بازخیال و اندیشه دیگرگون میکردید امیر عمر رسیدند که ای شاه
چنان بیگاه هفتاد هزار کافر را در فلان دره کشته باشند سید
گفت آنها را من کشتم گفته بر اسب خود سوار شده از پیش امیر عمر آمده
راهی گردید مسلمانان همه شاد شده شکرگذاری بسیار کرده این حکایت
را بخلیفه رسانیدند خلیفه گفتند که ای یاران من شما را ایزد کردگار
مهربان است این لطف بیغایت در باره شمایان کرده است القصه
راوی چنین میگوید که آن روز نامه افراطیس بقیصر رسید بسیار ملول
گردیده بر تمام شاهان خود اظهار کرده دل زنی بسیار نمود از آنها
جمع شاهان شاه مازندران از جای برخواسته گفت ای قیصر تو در اینجا
بر سریر سلطنت برقرار باش من رفته شهر ملاطیه را ویران کرده مسلمانان را از دم تیغ
گذرانم و خاطر ترا ازین فکر جمع سازم قیصر فرمود که سیصد هزار کس صد پهلوان
نامدار بشاه مازندران همراه کنند بشکوه تمام آن سگ بدنام بجانب
مسلمانان راهی گردید از اینجانب مسلمانان هم لشکر جمع کرده در فتح
جبل لشکرگاه کرده قرار گرفتند ناگاه از جر بیابان گرد و غبار نمودار
شد از درون غبار صد پرکاله علم ظاهر گردید در آن صد هزار کس

آمده بود برابر مسلمانان صف کشیده ایستاده بودند از لشکر مسلمانان
ابراهیم نام در میدان درآمده مرد طلب کرد و از جانب کفار علقمان
نام پهلوانی بود سر راه ابراهیم را گرفته ناسزای بسیار گفته بر جانب
ابراهیم تیغ حواله کرد ابراهیم با دست دراز کرده از قبضه تیغ
او مستحکم گرفته از دستش جدا ساخته چنان بر فرقش زد که تا بناف
او رسید و چهار قسمش کرد که غریو از لشکر کفار برآمده بود القصه ابراهیم
آن روز هفت پهلوان نامدار قرطاس را بدوزخ فرستاد غضب
بر سر خود قرطاس مستولی شده در میدان درآمده سر راه ابراهیم را
گرفته بانگ با هیبت زده گفت ای محمدی نابستوده عالم را تو
گیرانیده اند پهلوانان نامدار مرا با آسانی جواب گفتی اکنون دمار از روزگار
شما محمدیان برآرم از پشت و کمر قیصر نرو بیده باشم گفته از قبضه
عمود خود گرفته بر سر خود در چرخ درآورد که آواز غرش عمود آن سپاه
بر سر آن لشکرگاه را فرو گرفته بود ابراهیم هم چار شده سپر بر سر کشید
آن ملعون در غضب شده چنان بر قبه سپر ابراهیم زد که با جراحی نزد
آن مومن نرم گردانید و سهیل نام زاوار ابراهیم درآمده و را تیز

شهید

شهید کرد و آن روز قرطاس ملعون چهل مومن را شهید گردانید که
قالوا انا لله و انا الیه راجعون ساعت بساعت الکافر نعره زده مرد طلب کرد
از لشکر اسلام طواسیل در میدان درآمده سر راه قرطاس را
گرفت تا هم رسیده بر سر هم حمله آوردند درین میان هفت
طعن شمشیر رد و بدل گردیده بود که دست دراز کرده قرطاس از
دست طواسیل تیغ گرفته ربا یافته قد و قامت طواسیل را کنده
بجانب لشکر خود راهی گردید مسلمانان بیکبار فریاد برآورده
میخواستند که اسب انبوه ازند از یکجانب لشکر اسلام جوانی سبز
چهره بالا بلندی که فر مردی آثار کشورکشائی از جبینش چون
لمعه خورشید ظاهر و هویدا از صف بیگانه شده یکی نعره رعدوار
از بارخانه جگر کشید که زمین زمان کوه دشت بیابان چون کره
سیماب در اضطراب آمده بود قرطاس را دست و پا بسته
شده حیران بماند سید صاحب خود را چون باد صرصر بالگد
رسانیده گفت که ای بدکار دست نگاه دار که مرد میدان تو
منم با این بیچاره کار چه بیداد میکنی مسلمانان یکی شادی کردند

این جوان سید بطال است و بعضی میگفت سیه انجنین سیاه
چهر بنود ندا امیر عمر گفتند که ای یاران این جوان البته سید بطال است
خود را تغیر صورت کرده است و وقتی که نعره سید را اقرطیس شنید از
دست پای آن ملعون ایمان کج با جان که آمده بود طواسیل از دست او بر زمین
آمده بجانب لشکر خود راهی گردید اقرطیس نیز از میدان برآمده بر
جای خود قرار گرفت طواسیل هم بلشکر آمده همراه گردید مسلمانان
گفتند ای طواسیل این جوان سید بطال است طواسیل گفت این
جوان سالوک جن است که آن روز بلا الیه آمده بود لشکر اسلام در این
گفتگو بودند که سید نعره دیگر کشیده باز مرد طلب کردند جامان
نام کافر زبردستی بود از اقرطیس رخصت گرفته در میدان درآمده
سر راه سید را گرفته نام پرسید سید گفت نام مرا مبر دم شمشیر
منم است ای نابکار مردار هرکه ریک از دست من می آید دریغ مدار
جامان در غضب شده نیزهٔ خود را حواله صفحه سینه سید کرد سید
دست دراز کرده از بون تین نیزهٔ آن بیمزه گرفته برتافت از کمر شی
بدست دیگر مستحکم گرفته از بالای زین در ربوده بجانب آسمان

برآیند

برآینده نه که معلق زنان میرفت و در بازگشت آن روسیاه تیغ خود را
محرف گردانیده بر دو کمرش چنان زدند که دو تقسیم گردید که بخود
سید بطال
از لشکر کفار برآمد پیاپی سید بطال البت پهلوان صاحب جاه
اقرطیس بدو نیز فرستادند آواز تکبیر و صلوات از لشکر اسلام برآمد
بود سید دوباره نعره کشیده مرد طلب کرد هیچکس از ترس سید
در میدان نیامد سید خبر کرده از بالای اسب زین گرفته زیر تنگ
و زیر تنگ اسب خود را تنگا تنگ کشیده سمند پاک دین بر بالای
زین چون می تین و یا چون مضمون رنگین قرار گرفته خود را بدریای
لشکر کفار زدند که چون شیر ژیان و یا اژدهای دمان آن ملعونان را
یکسان کرده راهی گردیدند لشکر اسلام این شجاعت را از آن جوان
دیده خود ها را بآن لشکر کفار اسلام زدند که خون آن ملعونان را بهر طرف
با موج روان ساخته بودند که جسد پلید آن سگان بهر جانب
آن بیابان بیجان افتاده بود آن روز تا بگاه جنگ مغلوب گردیده
بود هردو لشکر طبل باز گشت نوازند برابر آمده خود قرار گرفتن
سید از آن میان باز برآمده رفتن و بر درهٔ آن کوه درآمده پنهان

شده انتظار وقت می بردند تا ما وا ملیکه شب گردید دران بیگاه
سید صاحب جاه از دره کوه برآمده بجانب لشکر کفار راهی گردیدند
آمده از یکجانب لشکر کفار نعره زده گفتند که ای قوم شمعون ناکاره
پسر قیصر قسطنطین برادرم را بقتل رسانیدم این بیگاه شمایان را
از دم تیغ گذرانم گفته خود را با آن لشکر کفار زده راهی گردیدند
دران نیم شب آنکه فران بنسبت هجده یکدیگر از سراسیمه که از دم تیغ
میگذرانیدند علی الصباح این واقعه را مسلمانان دیده خود را با آن
لشکر زدند که از کشته پشته ها بر آوردند سید خود را بعلمدار
لشکر کفار رسانیده علمدار را با همراهی علم قلم کرده برتافتند که
لشکر کفار علم خود را سرنگون دیده رو بهزیمت نهاده بدر رفتند
مال و غنیمت بیشمار بدست مسلمانان افتاده باز آرامگاه خود قرار
گرفتند و آن جوانمردان دعای خیر بکردند و مال و غنیمت بدست
افتاده امیر عرب بلشکر اسلام تقسیم کرده دادند والله اعلم بالصواب
اما راویان این دفتر چنین گفته اند که آن روز که لشکر کفار رو بهزیمت
نهاد غلامان قسطنطین گریبان تا بدامان چاک زده از دربارگاه قیصر

درآمدند

درآمدند قیصر دیده پرسید ای غلامان فرزندم قسطنطین را چکار کردید آنها را
غلامان گفتند داد از دست شمعون که آن بدبین محمدیان درآمده
قسطنطین را خود بقتل رسانیده است و لشکر قسطنطین را کشتن بجو
آورده برهم ساخت قیصر این سخن را شنیده تاج خود را بر زمین زده
از هوش رفت امرا و اکابر آن پیر را در میان گرفته دلداری
میدادند قیصر بخود آمده این امرا سخنهای نامربوط و هذیان
گویی میکرد پادشاهان آن روم پناه داشتند که هوش از او
رفته است پادشاهان گفتند که بقیصر چاره باید کرد والا کار بما
مشکل خواهد شد چرا که لشکر محمدیان در برابر ما می آیند از برای معالجه
آن پیر حکیم بود پس وانمود سیدان آن روز که لشکر کفار گریخته
بود آنها را تعاقب کرده تا لشکرگاه قیصر آمده بود خود را بصورت
حکیمان آراسته بر در بارگاه قیصر آمدند امرا و اکابر قیصر این حکیم را
دیده شاد گشتند سید را فی الفور پیش قیصر در آورده واقعه
از هوش رفتن قیصر بیان فرمودند سید گفت ای امرا
غم مخورید که علاج این آسان است گفتیم از بغل خود حقه بر آوردند که در آن

آن حقه پر از روغن بود سید از آن روغن گرفته بر سر و روی
قیصر مالیدند بعد از آن روی آن ملعون را پوشیده گفتند که
ای امرا تا وقتی که خود قیصر بحال نیاید روی او را نگشایید گفته
از آن جا بر آمده رفت بعد از فرصتی قیصر بخود آمده دید که سر و روی در خارش
در آمد سر و روی خود را در مالیدن در آمد موی سر و ریش و بروت
بیکبار بدست آمده محو نقد گردید در غضب در آمده با امرای
خود گفت که ای امرا این حال چه شخص کرده است امرای آن
گفتند که ای شاه تو در آن ساعت این خبر را شنیده از خود بیخود
گردیدی ما یان چند علاج کردیم معالجه نشد بالاخره حکیم آورده
آن بر سر و روی تو داروها مالیده بود ترا این حال آن کرده است
قیصر در قهر شده فرمود که آن حکیم را دریابید که از خود تر سازم
محرمان آن حکیم را بهر جانب دویدند سید از این واقعه خبردار
شده در آنجا حکیم بود و فرار شد و آتش پرست به پیش آمده گفتند ای
لقمان عصر سخنی دارم اگر قبول بسازی بسمع رسانم حکیم گفت ای
جوان نیکو کلام روا باشد بیان فرما سید گفت ای بابا

بقیصر

بقیصر شغلی عارض گردیده بود حکیم آمده معالجه کرده بر آمده رفته است
قیصر اکنون صحت شده است از برای انعام دادن آن حکیم در جستجو اند
او را می یابند مرا ترا بصورت آن حکیم ترتیب داده بر هم هر انعامی که قیصر
بدهد هر دو تقسیم کنیم سید حکیم را حاضر کرده به پیش قیصر برده خود از آن
بدر رفتن قیصر گفت ای حکیم تو بودی که مرا معالجه ساختی حکیم گفت
ای شاه عالم بلی چنین بودم قیصر در قهر شده بجلادان فرمود که او را
بعقوبت هلاک کنند جلادان ریشهای آن حکیم را کنده عذاب میدادند
حکیم فریاد بر آورده میگفت بحرمت نار و نور از این حکیم خبر ندارم
همچنین نفریاد او گوش نمی انداخت آن حکیم را بعقوبت سخت هلاک
کردند بعد از آن قیصر در غضب شده سپاهان خود فرمود که شتید متعدد
سپاه را بجانب شهر ملاطیه تا رفته آن غدار بستان را از دم تیغ
نگذرانم ساعتی آرام نگیرم گفته تجمل تمام قیصر بدبام بر آمده بجانب
ملاطیه عازم گردید جاسوسان لشکر اسلام خبر رسانیدند که ای امیر عرب حشمت
قیصر با لشکر بیکران رسید مسلمانان در دست کار رخو در شده انتظار
می بردند ناگاه از بره بیابان گرد عظیم پیدا گردید از درون گرد

ودل کرد صد پرکاله علم نمودار گردید که نشان صد هزار کس پیش پیش علم
کبر قوی هیکل ترک و کوه پیکر سواری نموده می آمد که سر جابیل رومی
میگفتند سردار آن لشکر بود بتجمل تمام آن کافر بدفرجام در مقابل لشکر
اسلام آمده سراپرده بارگاه خود را زده قرار گرفت از عقب آن
طارون مهران با صد هزار کافر بی ایمان به پسر جابیل بدنام آمده پیوست
باز گرد دیگر برآمد از درون گرد عقاریب سطرن با صد هزار کافر و سلاح
برآمده بشکوه تمام آمده فرود آمد الغرض تا بیست روز پادشاهان و پهلوانان
قیصر بلاد شام می آمدند روز بیست یکم آواز کوس و نقاره و سنج دمامه
کوه دشت بیابان را فرو گرفته گرد عظیم پیدا گردید مسلمانان همه در
نظاره آن گرد بودند از درون گرد ودل نهصد پرکاله علم نشان
نهصد هزار کس پیش پیش آن لشکر قیصر ملکدر بر بالای فیل منکلوس سوار
برآمد لشکر کفار باستقبال قیصر مردار برآمده باعزاز تمام بلشکرگاه
آورده فرو آوردند قیصر گفت ای پادشاهان لشکر اسلام کدام است
پادشاهان آن بی ایمان لعنت نشان گفتند ای شاه عالم همین لشکر اندک منظور
میگردد لشکر محمدیان می باشد قیصر گفت این هجوم بسیار ناترس

می شده اند

می شده اند والا کسی دیگر را مجال روبرو شدن بر ما نیست گفته
لاف گزاف بسیار زده آن بیگاه آرام گرفت فردا الگاه در
برابر این فرقه آفتاب عالمتاب قیصر کساف تاب طبالان را حکم نمود که طبل جنگ
در صدا در آرند آواز طبل جنگ طبالان قیصر با ناکوس تنگ بانگ طاق
نیلی رنگ رسانیدند که لشکر کفار چون دریای خونخوار در موج در آمده در میدان
آمده صف کشیدند ازینجانب لشکر اسلام نیز تکبیر و صلوة گویان آمده
در برابر لشکر کفار صف کشیده ایستاده از جانب کفار قرطس رخصت از
قیصر خواسته در میدان درآمده مرد طلب نموده لاف و گزاف بسیار
در ساحت میدان میزد ناگاه از جانب اعدا گرد و غبار برآمد همه چشم
بر آن غبار داشتند غبار نزدیکتر رسید دیدند که صد پرکاله علم از درون
غبار نمودار گردید نشان صد هزار کس پیش پیش آن سپاه جوانی
بر بالای اسب کوه پیکر سواری کرده می آید که فر مردانگی و آثار کشورگشایی
از سیمایش ظاهر و هویدا اسم آن جوان زیبا لقا را مهلان خزاعی میگفتند
همه آن لشکر ترسانده بودند مهلان نزدیک لشکر کفار سر تا سر بپا باز ایستاد
فرو گرفته است گفت ای بنده گان ضعیف ای امتان محمد مصطفی

از برای رضای خدا و خشنودی رسول یکی تیرباران کنید آن لشکر یک تیر
یک تیر بجانب آن کافران پرانیدند چنانکه صد هزار کافر را اجل اول
بدوزخ فرستادند او را دیده دمدمه قیصر بند گردید مسلمانان بکلی
شاد شده باستقبال ملان آمده و بلشکرگاه آوردند باز گردی از
جانب بغداد برآمد نعمان بن زید همراه صد هزار لشکر آمده با میر عمر پیوست
از عقب آن گرد دیگری برآمد پادشاه یمن با همراه پنجاه هزار کس او
نیز با میر عمر پیوست آنروز بیست و یک پادشاه با لشکر گران آمده
با میر عمر پیوسته بودند آن بیگاه هر دو لشکر آرامگاه خود قرار
گرفتند علی الصباح هر دو دریای لشکر با فر قضا و قدر در طرف
مقابل همدیگر صف کشیدند که میدان چون صفحهٔ دل روشن و نمایان
کرده بود در این حین روس نام پهلوان پای تخت قیصر از صف
یگانه شده از قیصر رخصت خواسته در میدان در آمده مرد طلب کرد
از این جانب مسلمانان ادریس نام جوانی مقابل روس کافر دوید
روسیاه آن جوان مسلمان را شهید کرد و قاسم نام جوانی در آمد
او نیز شهید گردید و آن روز آن کافر بد دین پنجاه مومن را شهید گردانید

قالوا

قالوا انا لله و انا الیه راجعون آن بیگاه باز هر دو سپاه بآرامگاه قرار
گرفتند علی الصباح هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند
روس بی ایمان در میدان درآمده مرد طلب کرد نعمان بن زید از امیر عمر
رخصت خواسته سر راه روس را گرفته بر یکدیگر چون آب و آتش
در افتادند روس بی ایمان هوای جنگ نعمان را یافته چنان تیغی
بر فرق نعمان شاه زد که دم تیغ آن بد دین تا بر صفحهٔ سینهٔ آن
مومن آمده قرار گرفت که نعمان پاک دین بخلد برین خرامید غوغا و از
از مسلمانان بر آمده بود روس باز مرد طلب کرده در میدان اسب خود را
بجولان آورده فریاد میکرد که ای محمدیان بیایید که مرا بوسیده
از دین خود برگردید تا که من شفاعت کرده عذر تان از قیصر بپذیرم
والا همه شما را از دم تیغ میگذرانم از مسلمانان هیچکس سر راه آن
بد دین را نگرفت آن لعین چون شیر غریده از میدان برآمد سلیمان
اندق نام کافر آن در میدان در آمده کفر گفتن نموده مرد طلب کرد عثمان بن سهیل
از امیر عمر رخصت خواسته در میدان در آمده سر راه گرفت سلیمان
عثمان را زخمدار کرد عثمان از میدان برآمد ابو القاسم در آمده سلیمان را

از کمربندش گرفته قامت کند و بجانب لشکر اسلام راهی گردید آن لعین
لعبر نموده کمربند خود را بریده از دست ابوالقاسم رهایی یافت ازانجا
اسحاق کافر در میدان آمد از جانب اسلام موسی خوارزمی روبروی اسحاق
شده و جنگ منعقد گردید ناگاه اسحاق بدو چنان تیری بر صفحهٔ سینهٔ موسی
زد که آن مؤمن را شهید گردانید این واقعه را امیر عمر دیده میخواست که
در میدان برآید مملان آمده امیر را نگذاشت گفت یا امیر حالا شما
در جای خلیفه میباشید شما در جای خود قرار گیرید مرد در میدان درآمد
گفته کمان خود را از بازوی رستم گشاده تیر بر چلهٔ کمان پیوسته
بسوی اسحاق بدین روانه ساخت اسحاق از ترس مملان سپر بروی
کشیده است مملان چنان تیر بر قبهٔ سپر آن پلید زد که از پشت
آن بی ایمان بیرون گذشت قیصر از مردن آن پهلوان خیلی بسیار اندوه
گین شده پهلوان پایتخت داشت که سلاطین میگفتند او را روانه نمود
مملان آن را نیز بیک تیغ بجهنم فرستاد بیک ساعت مملان صاحب
نصرت هفتاد کافر مرتد را بدوزخ فرستاد که دود از دماغ قیصر
مرد و دود برآمد قیصر در غضب شده ده فیل جنگی بر بالای مملان روانه نمود

امیر عمر آزاده امر به تیراندازان کردند که ای تیراندازان نگذارید که
فیلان بر سر مملان آیند مبارزان تیرانداز بیکبار بر شبه تیر گرفتند
آن ده فیل را رو بگریز نهاده بدر رفتند قیصر در غضب شده بیکبار پنجاه هزار کس را
امر فرموده که بر سر مملان اسب انگیزند آن پنجاه هزار لشکر بر سر مملان شکوه
اختر تاخت آوردند مملان هم نعره زده پا نهاد در افتاد دوازده هزار
جوان خوارزم تیرانداز با آن کافران حمله آوردند در آن اثنا قضا را تیغ
مملان بشکند رانده خورد بیفتاد مملان نیز از بالای اسب بر زمین آمد
آن گبر بچه دیبا شان دست کردن مملان را بسته اسیر کرده به پیش قیصر بردند
بعد از آن سقرات ملعون در میدان درآمده فریاد برآورد که ای محمدیان
نادان کنون از برای که جنگ میسازید سیدال طیار را باتش سوختیم مملان را
نیز بدست آوردیم گفته در ناسزا درآمد غضب بسر احمد طرار مستولی
گردیده سر راه سقرات گرفته دست دراز کرده از کمربند آن بد دین مستحکم
گرفت بیک زور از خانهٔ زین در ربوده بر زمین زد که نقش بر پشت میخواست
که از بالای تکاور بر زمین سر از تنه اش جدا سازد تکفور شاه روسیاه
خود را چون برق بر احمد طرار رسانیده نگذاشت سقرات بهزار رسم

گریخته به پیش قیصر آمده شکوه از احمر طران میکرد چرا که احمر لشکر قیصر بود او را
سید بطال مسلمان کرده بود احمر طران با همراهی تکفور شاه با ایمان
در گرمی جنگ بودند قیصر کمند اندازان فرمود که احمر را بکمند گیرند
چند کمند انداز از صف جدا شده بیکبار بر سر احمر طران اسپ انداخته چند
حلقه کمند بر سر گردن احمر بند کرده او را نیز اسیر کرده به پیش قیصر آوردند
امیر عمرو و مسلمانان همه ملول و غمناک شدند طواسیل را طاقت در دل نماند
خود را به تکفور شاه رسانیده در جنگ مقید گردید چند طعن تیغ در میان
هر دو پهلوان رد و بدل گردیده بود بالاخر تکفور شاه روسیاه تیغی بر سر اسپ
طواسیل زد که سر تکاور قلم گردید طواسیل سم با همراهی مرده اسپ بر زمین آمد
میخواست که تیغ دیگری بر سر طواسیل زده او را نیز هلاک گرداند در این حین
سید بطال که از این انبهر آنکوه آمده بودند این حال را دیده هیکلی نعره
چید در آزار خانه جگر بر کشید که کوه و دشت و بیابان جن و گبر و سحاب
در اضطراب در آمدند کفار همه حیران شدند تیغ تکفور از هیبت
از دستش بیفتاد مسلمانان همگی شاد شدند که نعره سید بطال است دیدند که
همان جن است که از کوه قاف آمده بوده است قیصر گفت که ای شاهان این جوانک

زلزله

زلزله است که عالم قریب است از هم فرو ریزد قیصر در این گفتگو بود که سید خود را
به تکفور شاه رسانید شاهان قیصر گفتند ای قیصر همین جوانک است که نعره بر کشیده
سر راه تکفور شاه را گرفته قیصر نظر کرده تماشا نموده دید که جوان شیر
ترکیب پیل پیکر بر بالای اسپ کوه پیکر سوار نموده در برابر تکفور شاه
آمده با سپاه تکفور شاه پرسید که ای جوان چه کسی با این دلیری در
میدان آمده سر راه مرا گرفتی سید گفتند که ای نابستوده [illegible]
مرا پرسید جگا بیبازی با عمر نبردم شمشیر بعفت این سخن را
تکفور از سید شنیده در غضب درآمده عمود صد و هفتاد منی خود را
بر سر سید آهی کرد سید بلا با دست دراز کرده از جلد رگ عمود آن
بی دین گرفته گردانیده بر سر شش چنان زدند که گویا تکفور از عالم وجود
اصلا نیامده بود این هنر سید را دیده کافران همه در لرزه شدند قیصر
گفت پهلوانی باشد که او را دست گیرد دل بسته بیارد تا من داد دل
خود از او بستانم روس حرامی گفت ای شاه اگر خاطر عاطر بجانب
این کمینه باشد من رفته او را بیارم گفته در میدان درآمده رو به سید
شد سید آن را بیک نیزه بدوزخ فرستادند از عقب آن جقلاط

نام یکی از پهلوانان قیصر در آمده روبروی سید شد سید دست
دراز کرده از کمربندش گرفته پرانید که صد پنجاه گز بتا به آسمان
معلق زنان بدر رفت در بازگشت آن ملعون را بر تیغ صمصام کج حرف
گردانیده زدند که دو قسیم برابر شده بر زمین فتاد باز مبارز
طلب نموده سید در میدان لعبی نمود هیچکس از ترس سید
در میدان نمیدر آمدند قیصر به پهلوانان خود میگفت ای بنده کان
نارونور چرا در میدان این جوان نمیدر آیید و آبروی لات و منات را
ازین خود که می ستانید پهلوانان قیصر هیچکدام بر سخن او گوش
نمی انداختند درین اثنا گرد طوفان از جانب بغداد نمودار
گردید آن گرد نزدیکتر رسید دیدند که از درون گرد صد پرگاله علم برآمد
نشان صد هزار کس است پیش پیش آن لشکر اسماعیل سمرقندی
در زیر علم خود قرار گرفته می آید مسلمانان طبل شادی زده باستقبال
برآمده اسماعیل را به لشکرگاه آوردند از عقب آن باز گردی برآمد خسرو شاه
بانیجاه هزار کس آمده بمسلمانان پیوست باز گرد عظیم از جانب
بغداد نمودار شد از درون گرد لوای حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

نمایان

نمایان شد در زیر آن لوای معظم خلیفه محترم بر بالای فیل سفید سوار
وجتر نصرت نصر من الله و فتح قریب بالای سر برداشته و هزار قاریان
خوش آواز قرات انا فتحنا لک فتحا بر زبان جاری گردانیده بر بالای
جنبرگ فولاد با سوار الغرض خلیفه با تجمل تمام از درون آمدند اعیان لشکر اسلام
مسلمانان باستقبال خلیفه زمان رفته با عزاز تمام تکبیر و صلوات گویان
به لشکرگاه آوردند اما سید صاحبقران چون شیر ژیان در آن میدان
هم آورد میخواستند ناگاه چشم خلیفه بر سید افتاد خلیفه گفتند
ای یاران که آن جوان که در میدان جان بازی میکند که باشد گفتند یا امیرالمومنین آن جوان
جن می باشد از کوه قاف آمده است چند وقتست که بعنایت
ایزد رحمن این جوان بما یاری میکند و کارهای کرده آنرا یک یک
پیش خلیفه بیان نمودند و گفتند یا خلیفه زمان اگر این جوان نمی بود قیصر
بی ایمان ما را از کجا میگذاشت و خان ما را بباد فنا میداد امیر عمر گفتند
ای خلیفه زمان طرطوق و رفتار این جوان بعینه سطیل است
همین مقدار تفرقه دارند که سطیل سفید رنگی بود و این جوان سیاه چرده است
ولیکن می برود هزار رستم دستان و سام نریمان را در نظر

نمی آرد هر روز جنگ مبارزه و سپاه شد درون آنکوه نمی دانیم چکار میکرده باشند
خلیفه این سخنها را شنیده سید را بسیار دعای خیر کردند سید نیز
آمده خلیفه را زیارت کرده دعای دوباره خواسته در میدان در آمده
سراپای میدان را گشته چنان جولان شوری بکار برد که مسلمان و کافر
همه در تحسین و آفرین بجوانمردی سید پاک دین میکردند بعد از آن
سید نعره زده گفت که ای کافران رو سیاه و وای بی دینان تا به
امروز مرد و هم آوردی میخواهم که در میدان حرب در آمده هم نبردی کند
تا که زنگ غم از دل تماشا بینان زدوده گردد گرگین نام یکی پهلوانهای
تخت قیصر بود از قیصر رخصت خواسته در برابر سید آمده تیغ
بزهر آب داده بر سر سید روان ساخت سید دست دراز کرده
از قبضه تیغ او گرفته کشیده تافته دست گردن بسته بجانب اسلام
روانه نمودند از عقیب آن قارون سیتا نامی از پهلوانان قیصر در آمد آنرا
نیز سید بسته بلشکر فرستادند پی در پی هفت پهلوان نامدار را
قیصر مردار را سید در بند کرده بجانب اسلام روان ساختند آواز
تکبیر و صلوات مسلمانان از هفت طبقه آسمان گذشته بود و [illegible]

کافر دیگر

کافر دیگر را نیز از دم تیغ گذرانیده بودند سید هرچند مرد طلب کردند
کسی در میدان نیامد سید در غضب شده خود را بدریای لشکر قیصر
زده راهی گردیدند که تا وقت نماز شام سید ذوی الاحترام پانزده هزار
کافر خون آشام را بجهنم فرستاده در روی راست از درون لشکر گاه
بر آمده بدرون آن کوه رفتند خلیفه از عقیب سید دعای بسیار کردند
امیر عمر گفتند ای یاران از عقیب این جوان هم باید رفتن و جای پاسش
باید داشتن تا که تحقیق کرده خاطر خود جمع سازیم مبادا سید شهید شده باشند
و خود را تغیر صورت کرده باشد چند مسلمانان را از عقیب سید فرستادند
هر چند تجسس کنانده نیافتند اما راویان این حکایت چنین گفته اند که
سید آن بیگاه از بالای کوه فرو آمده خود را بصورت محرمان قیصر
آراسته به بارگاه قیصر آمدند دیدند که قیصر با همراهی پادشاهان و پهلوانان
خود نشسته شراب مینخوردند [illegible] تر تا گذشته همه آنها بیهوش و [illegible]
در آمدند قیصر گفت ای پادشاهان محلان را با احمر طرازی بیار برفته
هردوی آنرا آوردند قیصر سیاست نموده هردو را حکم به کشتن فرمود
وزیران رو سیاه گفت ای قیصر آنها را بقتل مرسان چرا که این هر دو پهلوان

مایان در بند محمدیانست اگر تو این هر دو را کشتی محمدیان آن پهلوانرا
بقتل میرسانند بقیصر قبول افتاده گفت ای پادشاهان کار آن پهلوانان
واثری نمی‌شنیدند که از حال آنها چه گذشته باشد درین سخن قیصر
سید پیش آمده گفت ای قیصر این دو بندی را این جایگاه بمن گذار
در بارگاه خود برده عذاب کنم شاید که از آن پهلوانان خبری گویند القیصر
سخن سید خوش آمده گفت این چنین کن بعلم بستر یکی از آن کافران نیز
ندانستند که این مجرم از کجاست مهلان را با احمر طران بسید سپاردند
سید آن هر دو پهلوان را گرفته از لشکرگاه برآوردند و دست
هر دو را از بند نجات دادند سید گفت ای پهلوانان مرا می‌شناسید
احمر طران گفت آن ملاحظه کرده دانست که سید بطال غازی اند احمر طران
و مهلان هر دو بپای سید افتاده در گریه درآمدند سید هر دو را
در کنار خود گرفته نوازشها کردند بعد از آن دو تکاور از لشکر آورده
آن هر دو را سوار کرده بجانب لشکر اسلام روانه نموده گفتند که
ای پهلوانان امیر المؤمنین خلیفه و یاران دیگر رسانید انشاء الله تعالی
فردا در میدان نام خود را عیان میسازم آنها را روانه نموده خود

بازگشت

بازگشت کرده بلشکر کفار داخل گردیدند آن هر دو شاد و خرم شده
در لشکر اسلام درآمده ببارگاه خلیفه آمدند خلیفه را زیارت کردند
خلیفه هر دوی آنها را خوش رسیها کردند احمر طران گفت یا امیر المؤمنین
بشارت میشمارا که سید بطال صحیح و سالمست بوده است هر روز از آن کوه
فرود آمده کارنمای نشان می‌داده است همان سید بطال است و چندین
پادشاهان و پهلوانان قیصر را نیز او برهم زده است مایان را از بند
خلاص کرده گفت عرض امیر المؤمنین خلیفه رسان فردا در میدان خود را عیان
میسازم مسلمانان ازین مژده بسیار شاد و خرم گردیدند آن بیگاه
ازین مژده فرح آثارها هیچ کدام از مسلمانان نغنودند القصه چون سید
آن دو پهلوان را فرستاده خود بازگشت نموده ببارگاه قیصر آمده
دید که همه آنها مست گردیده بهر جانب بارگاه افتاده اند خود قیصر بر تخت
بر بالای تخت بخواب مرگ فرو رفته است سید بطال ابا برادر تخت برآمده
و از روی بطال هوش بردن بانگ قیصر ضم کرده بیهوش ساخته بر برده گلیم پیچانیده
بر دوش خود برداشته بر آن کوه راهی گردیدند بدرون آن کوه
برده بر درخت مستحکم بربسته و خود بلب باغ آن بادام پنهان گردیدند

قیصر بهوش آمده دید که آنها را در خنق مستحکم بسته‌اند و شخص دیگری
تازیانه بدست دارد به پشت و پهلوی او میزند قیصر در فریاد در آمده
گفت تو چه کسی که مرا این چنین میزنی مگر مرا نمی‌شناسی که من پادشاه
هفت اقلیم قیصر می‌باشم سید گفت ای سگ من عیسی بن روح الله
می‌باشم قیصر گفت ای پسر خدا من شب و روز براه تو جان بازی میکنم
تو مرا این چنین میزنی سید گفت ای نامرد از برای آن میزنم که تو
همین معتقد آدمان مرا بر هم زدی قیصر گفت یا ابن الله من رضای تو
در همین سبب گفته خیال میکردم ندانستم که رضای تو در این نبود دست
اکنون تو میدانی هر امری که فرمای بجان منت میدارم اکنون از گناه
من درگذر و عذر مرا بپذیر سید گفت عذر گناهت را قبول کردم ای
قیصر هر روز از بالای این کوه فرود آمده من چنین گفته ترا الکبت سید
آن سید بطال لیست قیصر گفت ای ابن الله بطال را تا روی سوخته
از خاکستر او بهوا فرستاده بود سید گفت دروغ است همین مقدار پهلوانان
ترا کشت و خود را بشقای سیاه کرده به نزد تو آمد سید بطال
بود ای قیصر فردا او بمیدان در آمده تا خود را بطال الخیال بنماید البته خود

تو در میدان او در آیی چرا که اجل سید بطال بدست تست
آن وقت در میدان در آمده ترا میطلبد بطال ابا رفته جواب آنرا بر گوی و الا
ترا بدنیا و آخرت رسوا میکنم قیصر قبول کرد باز سید ازرا
حیله کرده بیهوش ساخته ببارگاهش آورده گذاشت بعد از
ساعتی قیصر بهوش آمده خود را بر بالای تخت دیده حیران بماند
ولیکن تمام اعضایش پاره پاره گردیده است بغلامان فرمود که
پادشاهان و پهلوانان مرا بیدار کنید همه را بیدار کردند قیصر گفت
ای پادشاهان این شب ابن الله مرا بآسمان چهارم برده بسیار عجایب
گرد حکایت دیده و شنیده خود را یک یک به پیش پادشاهان
بیان فرمود گفت اکنون فردا علی الصباح خود در میدان در آمده جواب بطال را
میگویم تمام پادشاهان و پهلوانان آن بی ایمان مبارکباد کردند
فردا پگاه قیصر روسیاه از شادی طبل جنگ و صدا در آورده
به لشکرگاه آمده صف کشیده باستاد و از این جانب لشکر اسلام
هم صف آراستند در این حین سید پاک دین از بالای آن کوه
بر زمین آمده کرفتن جبیلانان دیده همه شاد و خرم گردیده

طبل شادی در صدا در آوردند سید هم باواز بلند صلوة بحضرت رسول
صلی الله علیه وسلم فرستاده در میدان در آمده چند تعظیم بجانب
خلیفه کرده گفت ای خلیفه زمان وای مسلمانان همه عذر
مرا به پذیرید که این غلام گریزپای باز بپای خود بخدمت آمده است
امیر عمر این سخن از سید شنید طاقت نمانده در میدان در آمده با همراهان
سید ملاقات کردند طواپیل نیز آمده سید بطال را کنار گرفتند
چراکه طواپیل طغای عنتر سید بطال می شود بعد از ان هر دو
سید آمده در پای سید افتادند سید آنها را در بغل گرفته نوازش
بسیار کردند امیر عمر گفتند ای برادر اکنون بیا سید خلیفه را هم
زیارت کرده دعای شما شان را گرفته بعد از ان بمیدان
در آید سید گفت یا امیر عمر من پیش خلیفه بدست آویز
نخواهم رفتن گفت روی بجانب لشکر کفار کرده مرد طلبید لشکر
قیصر سید بودن را دانسته چون بید درلرزه در آمدند قیصر
با آنها دلداری داده میگفت ای بنده گان نوزنار زنید سید اجل سید
بدست شما می شد چراکه ابن الله مرا این بنگاه بشارت داده است

قیصر میخواست

قیصر میخواست که خود در میدان در آید پادشاهان آن نگذاشتند
گفتند که ای قیصر تحمل کن اول از پهلوانان در آیند قیصر گفت ای شاهان
چرا مرا نمیگذارید که من او را هلاک سازم درین گفتگو بودند طالقا از
قیصر اجازت خواسته در میدان در آمده سر راه سید را گرفته
سید آن را بیک تیغ دو برابر کردند تهمتن نام یکی از اولاد رستم درآمد
آن را نیز بیک عمود زخم گردانیدند بیک فرصت سید صاحب نصرت
هفتاد که فرا جهنم فرستادند آواز تکبیر و صلوة مسلمانان تا بهفتم
طبقات آسمان برآمده بود میخواست که قیصر خود در میدان در آید
فی الحال ماموان هندی نام یکی پهلوان داشت که زبردست روزگار
بود آن اجازت خواسته در میدان در آمده روبروی سید کردند
عمود سه صد من خود را حواله سر سید کرد سید عمود از
دست آن ملعون گرفته بمرتبه سیوم حجت دراز
کرده از دست آن عمود را گرفته چنان بفرقش زدند که با همراه
تا گوش بدیده زمین گردید باز نعره زده بهما آوردخواستند
قیصر گفت ای بنده گان تا رو نو در میدان این بطال نیاید ضایع

خواهید کردید باز سید نعره زده گفت ای قیصر تا کی تا در میدان
نمی‌آیی اگر مردی خود در میدان درآمده هم نبردی کن
قیصر در غضب درآمده بتجمل تمام در میدان درآمده رو بروی سید
گردیده گفت ای بطال خون تو بدست من ریخته می‌شود اگر
این بیگاه نخواهم این الله بشارت داده است ای جوان بیا
بدین مادر ای ترا اسیر دار لشکر خود گردانم و الا ترا ضایع خواهم
گردانید سید گفت ای قیصر اگر تو مرا زبون گردانی من نیز
تو را ایم و الا من ترا زبون سازم تو نیز ایمان آورده بدین ما درآی
قیصر راضی گردیده نیزه بجانب سید حواله کرد سید نیزه او
گذرا کرده یک پای خود را از رکاب خالی ساخته چنان بر شکم
تکاور قیصر زدند که تکاور با همراهش قیصر بر زمین یکسان گردید سید
خنجر کرده از بالای اشقر بر صفحه سینه قیصر گرفته گفتند ای ملعون
دانستی که بیگاه روح الله شده در بالای آن کوه برده بجنت
پهلوی بت سیاه کرده باین وادی رسانیدم بیا اکنون مسلمان
شده کلمه عرضه کن قیصر گفت ای بطال بسیار بیهوده مگوی حق

الصلا ازین

الصلا ازین دین نار و نور برنگردم اگر سر رود باین راه رود سید
گفت این [illegible] باشد سرت باین راه رفت گفته از تنه اش
جدا ساخته جانش بجهنم فرستاد بعد ازان بر اشقر سوار شده
قیصر را بر نیزه گرفته بر حضرت رسول صلی الله علیه و سلم
صلوة خوانده خوانده در برابر خلیفه آمده سر قیصر را بزیر پای
فیل خلیفه انداخته دعا کرده گفت سر دشمن دین بزیر پای خلیفه
این چنین باد خلیفه نیز از بالای فیل خود را بر زمین گرفته سید را
در آغوش کشیده مهربانی بسیار نموده دعا خیر در حق سید
کردند بعد ازان سر قیصر را به نوک نیزه گرفته بدرون لشکر اسلام
گردانیده طبل شادی در صدا درآوردند والله اعلم بالصواب

داستان دهم ابو المخنف شاعر چنین روایت میکند

که لشکر کفار بر هم خوردن قیصر را دانسته میخواستند که
رو بهزیمت نهند پادشاهان آن کفار از هر جانب لشکر آمده
دلداری داده میگفتند که ای بندگان نار و نور یک قیصر مرده باشد
بجای آن هزار و دو قیصر انجامی باشد خاطر جمع دارید و حالا آنکه ما و شما از برای

درانجا
قیصر نیامدیم بلکه از برای غیرت دین خود آمدیم ولیکن در میان
آنها کافر عظیم الشان بود بنام قنطار هندی میگفتند قنطار
گفت اول من در آمده از ابطال چون قیصر را هستانم بعده
بدیگری او چکار را خواهم کرد گفته در میدان در آمده سید ازو طلب کرد
سید هم در برابر قنطار آمده بایستاد قنطار گفت ای ابطال جادو
قیصر را بجادوی بدست آورده کشتی اکنون ببین که بجان تو
چه خواهم کرد گفته عمود خود را بر سر سید حواله کرد سید از
دست او عمود شش ضرب را بست کشیده گرفته بر سر خود ان
روانه ساختند قنطار بلا امیان از ترس سید گوز را کرد برانند
الغمود آمده بر سر فیل قنطار رسید فیل یکبار بر زمین افتاد
سید از بالای اشقر بر زمین گرفته دست گردن قنطار را
بسته بلشکر خود فرستاد از عقب آن دو پهلوان نامدار
بود یکی را خطای و دیگری را زنگی میگفتند هر دوی آن کافران
از دو جانب سید زنان اسب انداخته نگذاشتند که سید خود را
بر بالای اشقر گیرند یکی بعمود حمله کرد و دیگری از یک جانب شمشیر

روانه

روانه ساخت سید هردو دست دراز کرده از بند دست
آن هردو گرفته عمود و شمشیر آن هردو لعین را کنده بر تافته دو
پاره دست انداخته یکبار کمر بند هردو گرفته قامت هردو را از بالای
زین کنده راهی شدند این واقعه را دیده فغان از لشکر کفار
بر آمده یکبار دریای لشکر کفار در موج در آمده بر بالای سید
تاخت آوردند سید هم خود را بر اشقر گرفته سوار شده
بر آن کافران نعره زده در افتادند از این جانب احمر طرانی
و عملان خوارزمی و علی بن هاشم و جعده و سلیمان و طواییل
تمام لشکر اسلام تکبیر و صلوة گویان بدریای لشکر کفار زدند
او از یکدیگر بیدار باین شیطان و دوار برآمده بود جنگ طوفان زمین
آسمان را فرو گرفته به شب روز چنین جنگ قیامت از دور
پیش گرفته بودند که فرصت مسلمانان و کافران از هم جدا نبودند
حال بر مسلمانان تنگ گردیده بود خلیفه در مناجات در آمده فتح
و نصرت مومنان را میخواستند ناگاه طوفان عظیم از جانب
قبله پیدا گردیده جنگ و غبار را ربوده کافران در گرفته

کافران اصلا چشم گشاده نتوانستند بالاخره لشکر کفار رو بهزیمت
نهادند لشکر اسلام تا یک روزه راه از عقب آنها پیش کرده بقتل
میرسانیدند بعد از ان بازگشت نموده مال و غنیمت بیشمار
به پیش خلیفه صاحب اقتدار جمع نمودند خلیفه آنها را بخشش نموده
بلشکر دادند مسلمانان آمده خلیفه را زیارت کرده دعا میخواستند
بعد از ان خلیفه تخت خود را آراسته بر بالای آن نشست
امرا و اکابر در آمده همه بر جایهای خود بر زبر قبا نشستند
سید نیز کرسی زر آورده بر بالای آن نشانیدند سید
فرمود که قسطنطین بن قیصر و پسر تاریون و قابوس را بیارید آوردند
خلیفه آنها را دعوت بدین حق کردند آن روسیاهان قبول نکردند
آخر حکم بکشتن آنها کردند جلادان میخواستند که سر از تنهٔ آنها
جدا سازد قاضی بغداد از جای خود برخواسته گفت ای خلیفه
آنها بقتل نرسانید این بیگاه بمن بسپارید من نصیحت کنیم
شاید که دین اسلام را قبول بکنند خلیفه گفتند القاضی بسیار خوب است
چرا که این بدبخت در نزد خلیفه اعتبار کلی داشت قاضی آن

بندیان را

بندیان را بجا در خود برده آب طعام به پیش آنها بگذاشت قاضی
گفت ای دوستان منهم بندهٔ مسیح و فرمان بردار او
نوکر می باشم من بد روز آنها دین حق در اینجا می سازم مرا
قیصر خوب میدانست گفته تا به نها دلداری میداد قیصر از آن
روزی که مرده ست مرا جگر خون گشته بطاقت و بلا را کنونی
حیله کرده شما را از روم فرستادیم تا بران وقتی که بسیاری بطال و فتح
روی دهد آن از میان بر هم خورد بعد از ان لشکر جمع
کرده بملاطیه بیایید این قوم را از دم شمشیر گذرانیده عالم را
از شر آنها خالی گردانید فردا بگاه قاضی به پیش سید آمده
گفت ای سید آنها را آن مقدار نصیحت کردم دین را قبول
نکردند ولیکن جزیه بسیار را قبول کردند اکنون آنها
یکی از چاکران و مطیعان خود دانسته آزاد کنید قسطنطین
پای خلیفه و پای سید را بوسه داد و دیگر پهلوانان روم
بر دروغ مسلمان گردیده و دیگر اسیران نیز دروغ مسلمان
کرده بجانب روم رفتن خلیفه نیز از انجا کوچ کرده بملاطیه

آمدند چند روز خلیفه بشهر ملاطیه استاده پادشاهان از زهر کدام
جانب الله را با کلان های خود رخصت دادند قاضی ملعون
روزی چیزی را مفرح ساخته بیاران داد راوی چنین
میگوید که زهر را چنین الوان درست کرده بود بعضی را بیک
سال هلاک میکرد و بعضی را بشش ماه و بعضی را بماهی و بعضی را
بروزی ازان مفرح چنانکه بعضی یاران خورده بودند روزی
از روزها سعید با همراهی یاران نشسته بودند که رنگ طویل
تغیر یافته لرزه بر اعضایش مستولی گردیده از خود بیخود گردید
جان بجانان سپارید قالوا انا لله وانا الیه راجعون سعید
از جهت طویل بسیار گریه ها کرده جنازه او را خوانده بخاک
دفن کردند بعد ازان عبد الرحمن را رنگ دیگرگون شده لرزه
بر اعضایش افتاده دست پای آن مسلمان ورم کرده
راهی عبد الرحمن نیز بحال خود شده کلیم عرضه نموده رخت اقامت
از دار فنا بدار بقا کشید و شربت کل نفس ذائقة الموت را
چشید یاران دانستند که با اینها زهر داده اند هر چند ملاحظه

میکنند

میکنند این امر را که میکرده باشند ندانستند الغرض چند روز
گذشت روزی سعید هم در لرزه در آمد گفت ای یاران مرا نیز زهر
داده اند مسلمانان هر جانب دویدند هیچ علاج نیافتند
در همان دم دست پای سعید ورم کرده از خود بیخود گردید
بیکفرصت ریش قرکان موی سر همه از هم فرو ریخت در حال
عرضه نوشته بخلیفه بیان واقعه را نمودند خلیفه شنیده
گفتند که تریاق فاروق خورد صحت می شود گفته یک شیشه
تریاق داده فرستادند عقبه ملعون در اثنای راه برآمده آن
بینگیر از شتر شیشه را بگرفت بعد ازان عقبه ملعون خود بملاحظه
آمده امیر عمر گفت یا قاضی سعید زهر داده اند عقبه گفت
چرا زهر داده باشند پادشاه روم را باعث موجب بهم زد این منتخ
آنست این سخن از عقبه ملعون شنیده یاران در شور در آمده
گفتند که ای قاضی این سخن را از روی چه دلیل میگوئی و قت از
نسبت قاضی دید که کار بقباحت می انجامد دیگر سخن نگفت در
حال از پیش یاران برخاسته بخانه آمده عرضه نوشته بجانب

قسطنطین بن قیصر فرستاد پسر قیصر نامهٔ عقبه را کشاده مطالعه کرد
نوشته است که ای قسطنطین سید بطال زهر دادم اکنون لشکر جمع
کرده عازم این جانب شو و تاتار را از دم تیغ خود بگذران منهم صحت
نمیخواهم اما شاید که بخلیفه نیز زهر بدهم قسطنطین گفت این کار سهل
باشد بنت اول کس فرستاده دانیم بعد از آن عازم گردیم گفته
جاسوس روانه نمود جاسوس آمده احوال سید را دانسته رفته
به پسر قیصر گفت ای شاهزاده بطال فرم کرده است و خود را می
داند طواجیل و عبدالرحمن اینچنین شده مرده اند تا حال او هم مرده
باشد قسطنطین در حال با صد هزار لشکر بجانب ملاطیه روانه شد
جاسوس لشکر اسلام خبر آورد که پسر قیصر با صد هزار لشکر رسید چراکه
زهر خوردن سید را شنیده است امیر عمرو یاران همه در غم اندوه
فرو رفته گفتند که چرا خلیفه بسید تریاق نفرستاد دریغ
صد حیف که سید اکنون ضایع شد گفته یاران افسوس ندامت
میخوردند بعد از آن امیر عمرو فرمود که لشکر جمع آیند دو لک ده
هزار لشکر اسلام در حال جمع آمده براه لشکر کفار برآمدند محمد بن

محمد بن فلاح

محمد بن فلاح هم یکی از یاران از آن لشکر جدا شده بدرهٔ کوهی
بماند گفت هر وقت مردن سید را شنیدم در عشق آن خود را
در اینجا هلاک میسازم گفته زار زار گریه درآمده نشست قریبی
گذشته بود که عجوزه سجاده بر کتف خود برتافته بدست شیشه
دار و از یکجانب کوه ظاهر گردید آمده محمد سلام داده گفت ای محمد اندوه
گین مباش که ایزد مراد رسان بسید شفا خواهد داد مرا به پیش
سید ببر این شیشهٔ شفا از برای آن آورده ام محمد آن عجوزه را
به پیش سید آورد یاران بر اطراف آن عجوزه جمع آمده بودند عجوزه
از آن شیشه قطرهٔ آبی بر دماغ سید چکانید اندک اندک از آب
بر دهان بخت سید عطسه زده چشم کشاد یاران از دیده اشک
بر خاسته نشست بار دیگر از آن آب داد سید سلیم الاعضا نشستند
و اندکی دیگر بر سر روی سید مالید بقدرت الله تعالی در حال از ریش
مژگان موی سر با اصل دمیده گردید یاران گفتند ای خاتون قیامت
تو چه ذاتی که چنین کرامات اظهار کردی آن عجوزه گفت ای یاران
من دختر اصطفای زاهد مشهورم نام من رابعه است چند سال است که

بمرقد منوره حضرت محمد صلی الله علیه و سلم مجاور بودم وقت صبح از
آن تربت آوازی شنیدم گفتند که یا رابعه این شیشه را برده بعزم
سید بطال رسان الحمد لله مقصود حاصل گردید اکنون مرا می باید که
رخصت شود سید گفت ای مادر چند روز در اینجا باش تا من ترا
خدمت بجا آرم آن عجوزه از چشم یاران بیکبار ناپدید گردید سید
شکر ایزد داور در زبان کرده نشسته بودند که شخصی آمده خبر رسانید
ای یاران چه نشسته اید که لشکر قیصر عالم را خراب کرده می آید سید
این واقعه را دانسته در غضب درآمده فرمود که صلاح مرا بیارید
در حال سید مسلح و مکمل شده بر اشقر با همراهی یاران مانده بجانب
لشکر روم راهی گردیدند لشکر قیصر نیز آمده روبروی لشکر اسلام
شده منتظر ایستادند که مسلمانان را در میان گرفته دستگیر کنند
در این حین سید پاک دین رسیده یکی نعره حیدری از بار خانه جگر کشیدند که
زلزله در لشکر کفار افتاد که فراوان سراسیمه شدند نتوانستند حمله
کنند سید تیغ خود را جلوه داده گفتند که ای ملعونان شما را
پندداشته اید که من مرده باشم این چنین فتنه برپا کردید اکنون چند کس

بجان شما

بجان شما که بیکان جگر خواهم کرد گفته خود را بدریای لشکر کفار زد که
از کشته پشته ها بر آورد مسلمانان همه سید را محو دیده خود را بدریای
لشکر کفار زدند ابوبکر که بدست سید مسلمان شده بود با پنجاه هزار
لشکر آمده او نیز خود را بدریای لشکر کفار زده راهی گردید سید
خود را به علم قسطنطین رسانیده علم را با همراهی علمدار قتل کردند علم کفار
سرنگونسار گردید لشکر کفار یکبار رو بگریز نهادند قسطنطین با اندک
مردم گریخته بدر رفت و دیگر آنرا همه مسلمانان از روم قسم شمشیر کردند
مال و غنیمت بی شمار بدست غازیان افتاده بود سید همه آنرا
بلشکر تقسیم کردند بعد از آن سید پرسیدند که یا ابوبکر
در این وقت در کجا بودی که خود را بلشکر کفار زدی ابوبکر گفت یا سید
شنیدم که در شما ثقلی عارض گردیده بود دست از برای دیدن
آمدم الحمد لله شما را صحت یافتم سید عمر بابه با ابوبکر کردند سید
خیرات بسیار بمجاوران کعبه فرستادند بعد از آن احسان بسیار
کردند خود باز گشت نموده بملاطیه لیکن قرار گرفتند خلیفه این خبر را
شنیده و بسیار شاد شده سید را دعای خیر کردند والله اعلم

راویان اخبار این داستان چنین می‌گویند که

چون سید بفتح فیروزی شهر ملاطیه در آمد نامه به تاریون نوشت
که ای تاریون می باید که بر رسیدن نامه دختر خود را فرستانی و الا رفته
دمار از روزگارت می برارم نامه بتاریون رسید نامه را خواند
آن ملعون ملول گردیده بجرم در آمده اظهار کرد محرم آن ملعون گفت
این چنین باشد یکی از دختر چند کریم اگر قبول کند او را فرستاده
خود خاطر جمع کردیم بعد از آن کل اندهم را طلبیده بیان حکایت کردند
کل اندهم گفت ای پدر سید بطال مرد شجاع و غیرمی باشد اگر این
امر را قبول نکنی آمده این شهر را بخاک و هر یکسان می کنند یک از آن
برای مرا این شهر از فتنه خالی شود هیچ باک نیست گفته
قبول کرد تاریون از جای برخاسته چند غلام و خدمتگار را فرمود که
تهیه اسباب راه را درست کرده با همراهی کل اندهم عازم شوید
باندک فرصت کل اندهم درست کار خود را کرده بتاریون اعلام
نمود تاریون با همراهی چند امرا و اکابر خود بلغزانید تمام کل اندهم را
بسید فرستاد سید شنیده باستقبال بامده بشهر آورده

چندرو

چند روز شهر را آیین بسته توئی تماشا داده کل اندهم را بعقد بسته
گرفتن بعد از نه ماه نه ساعت از کل اندهم کل پسری بعالم وجود آمد
یاران از برای مبارکبادی آمدند و نام آن کل پسر را الشیر نهادند
الغرض چند روز از این مدت عقبه ملعون بخلیفه زهر داده هلاک
رسانید مسلم بخلیفه پسر برداشتند بجای خلیفه نشستند باطراف
نامه فرستاد مسلمانان همه در ماتم شدند سید گفت ای یاران
معافقر در میان ما و شما می شد ما آن را ندانیم الله تعالی او را رسوا
گرداند گفته دعای بد کردند یاران یکبار همه آمین گفتند بعد از آن
عبدالوهاب از جای برخاسته گفت ای یاران از شما یا خبر
می خواهم می باید که قبول کنید یاران گفتند بجان منت عبدالوهاب
گفت بکنار دریای فرات بدشت کربلا عمارت بنا کنیم شما نیز
بمره یارمندی کنید و قوم چند مسلمان که باید در آنجا رسید و بر شهدای
اندشت دعای و فاتحه خوانند همه یاران قبول کردند امیر عمر آل
چند گوسفند و چند اشرفی فاتحه گرفتند هر کدام از مسلمانان تا علی قدر حال
جزی یارمندی کردند سید گفت ای یاران حالا من اساط

چیزی ندارم که عبدالوهاب هم از برای امر خیر برایم چیزی کرفتار
بدهد او را عبدالوهاب بخشیم کفته بر اشقر خود سوار شده بر آمده
بجانب کوه سر راهی کردید چند روز سرکردان شده بهر طرف میکردید
ناکاه به چشمه رسید بسیار سبز و خرم بنظر سید محترم نمود کفت
ساعتی در اینجا آسایش نمایم کفته در خواب شد سید در عین خواب بود
که بکوشش صهیل اشقر رسید از جای برخواسته دید
چهار علم آمدند آن چهار هزار کس راوی چنین میکوید که قیصر را
چهار دختر بود یکی را سید کرفته بود و یکی را قیصر به پسر فغفور شاه
نامزد کرده بود پسر فغفور آمده همایون را کرفته اکنون میخواست
در ولایت خود برد سید بر اشقر سوار شده بروی آن لشکر
شدند همایون سید را دیده شناخت پسر فغفور شاه کفت
ای زیبا چه احوالت دیگرگون گشت همایون کفت مرد تمام عجم
از کسی میترسیدم آن از پیش برآمد پسر فغفور کفت آن چه کس است
همایون کفت ای شاه زاده همچنین جوانی که از پیش میآید سید بطال است
خسرو کفت ای ملکه چه غم لشکر خود را فرمایم تا او را بیاورند

نا

نابود کردانند در این حین سید هم رسید نعره زده بانها در افتادند
بیکفرصت آن قوم را از دم تیغ کذرانیدند و خسرو را دست
کردن بسته و ملکه را نیز بمال اشیاش کرفته راهی کردیدند
همایون کفت ای سید از ما خرج میکیری باز ما را بحال خود
نمیکذاری همایون هر چند تولا کرد سید قبول نکرده کرفته
راهی کردیدند بجای رسیدند که اشجار بسیار و میوهای
کوناکون پخته و رخته خوابیده ست سید آن منزل خوش
آمده از بالای تخت و فرامده چند از آن میوه تناول نموده بودند که
بیکبار سید از خود بیخود شده افتادند همایون از دیده خسرو را
از بند نجات داد خسرو آمد که سید را میکشتم همایون کفت ای خسرو
بطال را بقتل مرسان مباد لشکر آن مرده او را از عقب ما برسند
آخر سید را برهنه کرده مستحکم بربسته تخت و صلاح او را
کرفته بدر رفتند بعد از فرصت سید بحال آمده دیدند که چیزهای
کی ها برهنه کرده اسب صلاح را برده اند در این وقت دو سوار
مصلح برسید رسیدند برسیدند که ای جوان تو با این حال

که گرد سید گفت من از انجا میگذشتم دیدم که چندی نشسته
در انجا شراب میخورند مرا تکلیف بشراب کردند مرا نیز فرا آمده شراب
خورده مست گردیدم آنها مرا باین حال کرده رفته اند مهردوی
آن از تکاور فرا آمده سید را از بند نجات کردند سید گفت
ای برادران شمشیر شما از چوب است آنها در خنده در آمده گفتند
که تو دیوانه بودی که آنها ترا باین حال کرده رفته اند یکی از آن ها
شمشیر خود را کشیده بدست سید داده گفت کی ای دیوانه
ببین که این شمشیر از چوب است یا از سنگ سید تیغ را بدست
گرفته گفت ای سگان بیائید بمیان آرید آن هر دو حیران شدند
سید هر دوی از ابد فرو فرستادند لباس آنها را پوشیده
با اسب یکی سوار شده از تعاقب خسرو شاه تاخت آورد خسرو
نیز هلاک شده بر بالای بلندی فرا آمده آسایش نموده نشسته بود
که سید هم رسیدند چالون گفت ای خسرو چه نشسته لطال آمد
خسرو بر اسب سوار شده و برابر سید آمده تیغ خود را حواله کرد سید
تیغ او را از دست آن ملعون گرفته تافته قاتش کنده بر زمین زده

دست گردن بسته گرفته راهی شدند و ملکه را نیز با اشیاء
بلا نهایه آورد و از جانب مسلمانان سید را چند روز تردد
کرده نیافته در مکان عبدالوهاب آمده انتظاری می بردند ناگاه
بچشم مسلمانان سید هم از دور نمودار گردید یاران باستقبال
برآمده سید را آوردند آن اشیا آورده را بعبدالوهاب
بخشیدند و ملکه همایون را سید و سیاه گویان بخلیفه
بردند سید واقعه همایون را بخلیفه عرض نمودند خلیفه شاد
و خرم گردیده بسید مهربانی بسیار نمود اما راویان چنین
روایت میکنند که قیصر شنید که خواهرش را لطال از راه
گرفته بخلیفه برده است بسیار اندوهگین شده نامه بسید فرستاد
سید نامه آن ملعون را خواند نوشته است که ای سید
خواهر مرا از راه گرفتی و مال را بعبدالوهاب دادی بر سید نامه می
باید که خواهر مرا معه مال و اشیا فرستانی و الا دمار از روزگارت
می برارم سید نامه او را پاره پاره کرده قاصد آنرا گوش و بینی بریده
فرستادند انچه آمده دیده و شنیده خود را بیان نمودن قوله

بیکجا جمع آمده مصلحت کرده گفتند ای قیصر مدت آنمقدار لشکر
کشتی تسخیر کرده نتوانست اکنون بایان رفته چکار خواهیم کردن
آنها در این مصلحت بودند که شخصی از دربارگاه قیصر در آمده پیش
قیصر نامه نهاد قیصر دید که نامه عقبه است گشاده خواند نوشته بود
که ای قیصر خاطر خود جمع دار شب روز در تردد هستم تا خبر است را
از نزد خلیفه دزدیده نفرستادم آرام نخواهم گرفتن نامه تمام
والسلام قیصر این خبر را شنید شاد شده نامه بعقبه فرستاد
گفت ای عقبه مرا ترا بجای پدر خود دانسته ام می باید که خواهر مرا
نوعی کرده زود فرستانی که بسیار انتظار منم عقبه نامه
قیصر را دیده شب روز در تجسس شد فرصت میجست روز
خلیفه منادی در داد که شکار کرد پنجشنبه جمع آیند تا که شکار جمشیدی
میکرده باشیم فی الفور شاد خلیفه بر اطراف خلیفه جمع آمدند
خلیفه نیز از برای شکار برآمده رفتن عقبه مردار وقت را غنیمت
شمرده همایون را از راه بر آورده با همراهی چند ملعون دیگر
بقیصر فرستاد قیصر شنیده در برابر خواهر آمده باستقبال آورده

نشاد نشست

نشاد نشست از این جانب عقبه ملعون حیله بر انگیخته گریبان
تا بدامان چاک زده به نزد خلیفه آمده سر نهاد خلیفه گفت ای فاخر
چه واقعه شده باشد عقبه روسیاه گفت ای خلیفه روی زمین
همایون را سیل بطال دزدیده بعبد الوهاب فرستاد چرا که عبد الوهاب
غایبانه عاشق همایون گردیده بود دست عبد الوهاب سید تولا
گردست سید وقت را غنیمت شمرده و بغداد را از
وجود تو خالی دیده این چنین کار کرده است خلیفه این سخن را شنید
چون طشت آتش بر افروخته بجانب شهر راهی گردید آمده
بشهر در آمد فی الفور نامه بجانب امیر عمر روانه نمود نامه
خلیفه بدست امیر عمر رسید امیر از جای خود برخواسته بجانب
بغداد تعظیم بجای آوردند بعد از آن نامه را گشاده خواندند
نوشته اند که ای امیر عمر بر سید نامه می باید که دست گردن
عبد الوهاب را بسته بدربار عالی فرستانی بنوشته عمل نموده
خلاف و انحراف نورزی امیر عمر ازین نامه محنت اثر رنگ روی
چون کهربا زرد گردیده در لرزه در آمدند سید گفت یا امیر خیر

باشد امیر عمر واقعه را اظهار نمودند عبدالوهاب گفت یا امیر غم
مخور بهر امری که خلیفه فرموده باشد مطیع و فرمان بردار هستیم
سید گفت من هم با همراهی برادرم عبدالوهاب میرویم تهیه اسباب
راه را درستی کرده راهی شدند بعد از مدتی قطع مسافت
نموده به بغداد رسیدند عقبه ملعون دانست که سید با همراهان
عبدالوهاب آمده اند آن ملعون پیشتر نزد خلیفه آمده گفت ای
خلیفه زمان سید لطال با همراهی عبدالوهاب آمده اند ای خلیفه
بروی آنها نظر نکن بلکه سید لطال را نگذار که به پیش تو در آید
عبدالوهاب را نیز به بیرون نگه دارند خلیفه هم این چنین حکم فرمود
درین وقت سید با همراهی عبدالوهاب بیرون بارگاه آمدند جلادان
از درون برآمده از دست عبدالوهاب گرفته گفتند که یا سید
عبدالوهاب را بگذار خود تو در بارگاه خلیفه بدرای که حکم خلیفه همین است
سید در قهر شده جلادان را دشنام داده از دست عبدالوهاب
مستحکم گرفته بدرون بارگاه خلیفه در آمدند سر خود را از ده
تعظیم بجای آوردند خلیفه اصلا التفات نکرد سید گفت ای

خلیفه

خلیفه زمان مناسب نیست که بجای پیغمبر نشسته ظلم را بر خود روا داشتند
اول گناه ما را با ما معلوم کن بعد از آن هر حکم که میفرمایی مسل
و جهت ما است خلیفه گفت ای لطال شنیده ام که بخانه دان
من تعدی کنی دختر قیصر را خود بیاری بنا بر دزدی ده الی عبدالوهاب
دهی سید گفت ای الخلیفه حاشا که من این چنین کار نامعقول را
بخاندان نبوی روا بینم از مردان جنی دختر را بستم مگر از بن کار که اصلا
قطعا خبر داشته باشم عبدالوهاب گفت ای یار الآن من حسب پیغمبر
صلی الله علیه و سلم را دریافته ام بمن نشانه ها چگونه صادق آید
الحمد لله در تمام عمر هم اصلا خیانت نکرده ام ان شاء الله تعالی
من بعد هم نخواهم کرد عقبه ملعون گفت الخلیفه بسوال
جواب اینها کار نمی شود فرمای که تا عبدالوهاب را گردن زنند
تا رفته این سر آتش را بسکرد الغرض خلیفه حکم القتل عبدالوهاب کرد
جلادان میخواستند که سر از تن عبدالوهاب جدا سازند سید
تیغ از دست جلاد کشیده گرفتند گفتند که ای خلیفه عالم گناه
این بیچاره را اثبات کرده بعد از ان القتل رسان عقبه ملعون

فریاد برآورده گفت الخلیفه دیدی تیغ را بروی تو داشته بود
الکنون خون سید بطال حلال است چرا که او مجرم گردید سید
گفت ای عقبه تو دم نشین من تیغ را از دست ظالم گرفته ام
بعد از ان سید دست بر صفحه سینه خود داشته
گفت الخلیفه زمان جهل تو مرا مهلت بخش بکرم ایزد اجراد
رسیان از بهالیون خبری آوردم خوب است والا امرا نیز با همراه اگر
عبدالوهاب لقتل رسیان امرا و اکابر خلیفه همه مصلحت را باین
ثواب دیدند عبدالوهاب را بزندان انداختند سید بطال
خود را شهر بلاد الطیر رسانیده با امیر عمرو و یاران حکایت را
معلوم کردند امیر عمرو و یاران همه ازین واقعه ملول و اندوهگین
گردیدند سید گفت ای یاران الکنون من که فتحه خبر بیدن آمدن انشاء الله
به یمن دعای شما یاران این خبر را ایزد ذو الجلال شاید که آسان
کند گفته خود را تغیر لباس کرده بر آمده بجانب روم عازم شدند
دو شب و روز آرام ناگرفته راه می رفتند روز سیوم وقت
چاشت بجای رسیدند دیدند که شهر در آن بیابان پیدا است

غربال

و بیک دست دیگر چادر و

غربال دارد تعجیل تمام می رود سید خود را با آن مرد رسانیده دیدند
و گفتند ای مرد مگر تو جاسوس که درین بیابان یکه و تنها گردیدی آن مرد
گفت حاشا که من جاسوس باشم یکی از مردمان یمن می باشم
سید راست گوی گفته چند تازیانه زده قصد کشتن کردن آن مرد
گفت ای جوان مرا بر هم مزن من جاسوس قیصر میشوم بعقبه نامه می برم
سید گفتن ای مرد باز دروغ میگویی اول نامه را بمن نشان ده بعد
ازان سخن ترا قبول کنم آن مرد نامه قیصر را براورده داد سید چون نامه خواندند
دیدند که نوشته است که ای عقبه خواهر مرا فرستادی مرا و او را
در میان دریای شور جای درست کرده در انجا گذاشتیم که بر زنده
بر اطراف آن نهر گشت سید احوال را دانسته فرو الغوران
لعین را از دم تیغ گذرانیده علی الصباح سید بر لب دریای رسیدند
دیدند مردی خود را بصورت ماهی گیر آراسته است سید
بفراست دریافتن که او ماهی گیر نمی باشد سید فریاد کردند
ای عرب پیش آی آن مرد گفت ای جوان من عرب نیستم سید گفته
باز جاسوس محمدیان بناشی گفته چند تازیانه زدند آن مرد گفت

مرا از زنده مرده مرجان سوی عقبه فاجر بفرستم بقیصر نامه می برم سید گفت
نامه عقبه را بمن بنما تا ترا رخصت کنم آمر نامه عقبه را برآورده
داد سید نامه آنجا خوانده دیدند نوشته است که ای قیصر خبردار
باش که سید بطال از برای آوردن همایون شرط کرده بر آمده رفت
اگر تا چهل روز نیارد او را بقتل میرسانند زنهار همایون را احتیاط
کنید که سید بطال بسیار مرد عیار است بعد از آن چند آیت از
انجیل نوشته است که او را اگر بگردن همایون حمایل کنید که از شر دشمن
ایمن خواهد ماند سید گفت ای لعین بیا ایمان آر آن بخت برگشته مسلمان
نشد سید آنرا کشته خود را بصورت آمر در آراسته نامه عقبه
فاجر را گرفته پیش قیصر آمدند و نامه را گذاشتند قیصر نامه را خوانده
در خنده شده گفت اگر بطال پرنده هم باشد به همایون نخواهد رسید
قیصر بچند خادم فرمود که این قاصد را به نزد همایون برید که به سبب
این آیت انجیل را بگردن همایون حمایل کند سید با همراهی
خادمان بذورق نشسته روانه شده فرسنگی چون در دریا
زورق را رانده بقصر همایون آمدند دیدند که بدون آب قصر بنا

کرده اند

کرده اند که چشم بیننده روزگار این چنین بنا را یاد ندارد خادمان
دروازه آن قصر را گشاده سید را بدرون قصر در آوردند سید
دیدند که همایون بر بالای تخت زرین نشسته است و چند کنیز از اطراف
آن در خدمت استاده سید نامه عقبه ملعون را داد و آیت انجیل را
نیز به پیش همایون گذاشت همایون فرمود که هزار دینار بقاصد
بدهید خادمان آورده به نزد سید گذاشتند سید گفت
مرا دنیا نخواهم گرفت خادمان گفتند که ای قاصد آخر چه میخواهی سید گفت
به نزد من ایمان آرید مرا از اینجا هم خادمان در شور در آمدند
سید ده خادم را از آن قصر بدوزخ فرستادند و دایه همایون
ایمان آورده مسلمان شد هر اسباب و ادوات که در آن قصر بود سید
همه آنرا گرفته بدرون زورق نهاده همایون را با همراهی دایه گرفته
راهی شدند نصف شب بود که از دریا برآورده بجانب شهر ملاطیه
عازم گردیدند دوازده روز قطع مسافت نموده بملاطیه آمدند
امیر عمر و مسلمانان همه شاد و خرم گردیدند سید گفت یا امیر خبر
این فتح یار را عقبه ملعون که رفته بود دست بخلیفه و یاران ورد

داده بود ست اکنون ای امیر عمر دانی که بجان آمده‌اند شما درین چه خواهم
کردن القصه سید از امیر عمر رخصت گرفته همایون را گرفته بجانب
بغداد عازم گردیدند از آن وقتی که سید از بغداد برآمده بود
سی و هفت روز گذشته بود عقبه ملعون به پیش خلیفه آمده گفت
الخلیفه دیدی سید بطال را این چنین خیانت را خود کرده از شهر
گریخته بدر رفت اکنون ماهی که عبدالوهاب را برآورده بسر زنند
چرا که سید بطال را مدد رفتن سی و هفت روز شده ست خلیفه
گفت سه روز دیگر تحمل کن عقبه ملعون سیم روز عبدالوهاب را چنان
عذاب داد که فریاد و فغان عبدالوهاب به آسمان رسیده بود سید شب
روز آرام نگرفته قطع می‌نمود چرا که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
بشارت داده بود عبدالوهاب را آن روز عقبه ملعون بتخت
دار برده فرمود که او را بدار آویخته تیرباران کنید عبدالوهاب
فقیه را برآورده گفت ای مردم بغداد عقبه حرام این چنین بهتان را
کرد بهر تقدیر سید بطال هنوز تمام نکرده بود که امروز نیز مرا
گذارید اگر فردا سید نیاید هر چه شما را مطلب است مردم بغداد

قبول کردند اما عقبه ملعون قبول نکرده ایستاده بود درین حین سید
نیکو آیین رسیده دیدند که مردم بغداد بجای جمع آمده غوغای
دارند خود را اندرون آن قوم زده دیدند که عبدالوهاب را کمند بگردن
انداخته میخواهند که بدار کشند سید را طاقت نمانده نعرهٔ
الله اکبر از خانهٔ جگر کشید که زمین و زمان در لرزه درآمد خود را
بعبدالوهاب رسانیده از بند خلاص کردند عقبه مردار سید را دیده
پیشتر نزد خلیفه آمده گفت که ای خلیفه دیدی سید بطال عیار را
که همایون را خود برده باز می‌آرد اکنون اثبات خود را خود کرد او را
لازم آنکه بقتل رسانی زهی عیاری و طراری آنکه بخانه دان چون تو
بادشاهی خیانت کنند درین حین سید بالحسین اندر بارگاه
خلیفه روی زمین درآمده زانوی ادب خم کرده و زمین عبودیت
بوسید خلیفه را دعا کردن گفتند ای خلیفه روا نباشد که از برای
یک منافق ملعون و سخن او عبدالوهاب را این چنین عذاب کنی الخلیفه
عبدالوهاب مرد عزیز باشد چرا که آن روی مبارک حضرت رسول الله
صلی الله علیه وسلم را دیده است هر کس روی این مرد را ببیند آتش دوزخ میگردد در
بر تن او حرام

تو این چنین عزیز را از برای سخن عقبهٔ کافر بدین وادی رسانی
فردا در یوم الجزا در نزد حضرت رسول خدا چه جواب خواهی داد
من شب و روز براه دین سر می بازم تو از برای سخن یک کافر
این چنین خوار میسازی ای خلیفه همایون را عقبه دزدیده باستنبول
فرستاده بوده است و بر خلیفه و مایان را تیر این ملعون زهر داده
این فتنه ها را برپا کرده است عقبهٔ ملعون این سخن را شنیده
در فریاد درآمده گفت که ای مسلمانان دیده این فتنه ها را
بر خانه دان خلیفه کرده اکنون آمده این تهمت را بجهم میکند
ای سید تو اکنون توبه کن مایان گناهت را از خلیفه خواسته
ترا آزاد کنیم سید گفت ای ملعون شرم نمیداری باز این
چنین سخنهای نفاق را بر میگویی ای ملعون پادشاه علی الا
طلاق اکنون ترا خواهد رسوا گردانید عقبهٔ ملعون عبارت داشت
که کار بقباحت می انجامد بالاخره در گریه درآمده گفت ای مسلمانان
روا باشد که این مرد بیهوده گوی مرا کافر گفتند چرا که من عالم باشم و هفت مرتبه
زیارت حج بجای آورده باشم و با دو رکعت نماز ختم کلام الله

میکرده باشم این مرد میگوید دختر قیصر را او دزدیده بروم فرستادی
ای خلیفه روی زمین اگر عار مرا از این فرد دین ستانی فردا در یوم
الجزا دست من و دامان تو و اکابر و امرای خلیفه سخن عقبهٔ ملعون را
تصدیق کرده بخلیفه گفتند ای خلیفه این چنین عالم در روی زمین
نخواهد آمدن الحال و هزار خطبه تصنیف کرده است و همه عالمان
روی زمین شاگرد این مرد است البته این کار شنیع را نخواهد کردن
سید گفت ای مسلمانان سخن این کافر را قبول نکنید و در عقب این
ملعون نماز نگذارید و این مرد را دشمن دارید گفته نامهٔ عقبه را
که بقیصر فرستاده بود به پیش خلیفه انداخت خلیفه نامه را گرفته
خط عقبه را شناخته خوانده بمضمون اطلاع یافتند گفتند ای کافر
بدیانت تو منافق بودی عمر ترا مسلمان خیال میکردیم عقبه گفت
حاشا که من این خط را کرده باشم سید مرد عیار است قصد کنند
خط هر کس را درست میکند سید بعد از آن نامهٔ که قیصر بعقبه فرستاده
بود آن را بر آورده داد نه خلیفه نامهٔ قیصر را نیز مطالعه کرده یقین حاصل
کردند که عقبه کافر بوده است گفته روی از عقبه گردانیدند

عقبه گفت الخلیفه اینها همه حیله و فند و پرسید سبب از بتخانه
پرس اگر او هر سخن گوید باور دار خلیفه همایون را آورده
از ما بین کشیده پرسید که ای همایون راست گوی که ترا
دزدیده که باستنبول فرستاده همایون گفت مرا بطال دزدیده
باستنبول فرستاده از قیصر انعام بسیار گرفت سید
گفت ای همایون بحرمت انجیل و بحرمت نار و نور بت
راست گوی که ترا که دزدیده بقیصر روانه نمود همایون لاعلاج
شده گفت الخلیفه مرا عقبه از راه برآورده بقیصر فرستاد و
سید بطال رفته و کنیز مرا کشته و دایه لعم را مسلمان کرده
مرا در نزد تو آورد الخلیفه اکنون حکم مر تراست هر چه خواهی
کن القصه سید گفت ای خلیفه مرا رخصت ده مرا از خانه
نشانه کفر او را بیارم خلیفه اجازت دادند سید با همراهی
چند اعیان بخانه عقبه آمده هر چند تجسس کردند هیچ علامت
نیافتند سید عاجز آمده روی بدرگاه ملک العلام آورده گفتند
الهی عقبه روسیاه و به بنده کانت اچنین ظلم ها کرده آن بنده و سیاه را رسوا گردان

ومرا بیش

ومرا بیش مردمان شرمسار مگردان در این حین دری از تخت زمین پیدا
گردید سید درون آنخانه زمین درآمدند دیدند که دو رهبان درون
آنخانه نشسته اند و چند بت دیگر در پیش نهاده و سجده می نمایند
سید دست گردن آن رهبانها بسته آن بت ها بگردن آنها نموده او را بخدمت
پیش خلیفه آوردند خلیفه دیده فرمود بت ها بگردن عقبه آویخته تشهیر
گردانند عقبه ملعون را بخر وارون سوار کرده بکوچه ها تشهیر گردانیدند
هر کس او را دیده لعنت میفرستادند خلیفه از تخت فرا آمده از
گردن سید بوسه داده مهربانی بسیار کردند بعبد الوهاب نیز لطف
والتفات نموده عذرخواستند عبد الوهاب گفت الخلیفه هر چه فرمایی
مطیع و فرمان بردار تو هستم بعد از آن سید گفت الخلیفه عجم را
بمن بسپار و مرا اجازت ده اکنون بملاطیه رفته احوال این ملعون را
بیاران بیان نمایم خلیفه سید را اجازت داده روانه نمود سید بملاطیه
آمده با میر عمر ملاقات کرده احوال عقبه ملعون را شرح نمودند مردمان همه لعنتها
بعقبه ملعون فرستادند سید گفت ای عقبه بیا مسلمان شو و تن ترا
از آتش دوزخ آزاد کن عقبه گفت ای سید مرا چند روز رخصت ده

بقیصر نامه فرستادم او نیز مسلمان شود سید رخصت دادند عقبه
ملعون احوال خود را شرح نموده این نامه را بدست کافری داد که بقیصر رسان
چون نامه بقیصر رسید واقعه را دانسته بسیار گریست با امرا و ارکان
خود این حکایت را معلوم ساخت و از آنها مصلحت خواست امرا و ارکان
قیصر مدبر گفتند که ای قیصر عقبه دولت خواه و جان سپار است باید که
او را از دست محمدیان خریده گیری بقیصر این سخن او را بسیار
خوب معقول افتاده فرمود بیست هزار دینار و ده هزار اسب تازی
برده عقبه را بیارید و دو سرهنگ را قیصر فرستاد آنها به پیش امیر عمر
آمده گفتند ای امیر عمر عقبه بسیار رنجور است این اشیا را از ما ستان
عقبه را بما ده به نزد قیصر بریم امیر عمر قبول کرده آن اشیا را گرفته
عقبه را بآنها داد آن دو سردار عقبه را گرفته بجانب روم راهی گردیدند
سید نیز از عقب آنها سواری کرده راهی شدند آمده و سردار را بجا
فرا آمده آسایش کرده بخواب رفتند سید از آنها گذشته سر راه
گرفتن ناگاه ده سوار از جانب روم نمودار گردید سید سر راه آنها
گرفته گفتند که ای جوانان کجا میروید آنها گفتند عقبه را آورده و سردار احمد بسپاه زد

قاضی کری

قاضی کری روم را باو مژده برسانیم سید آن ها را از دم شمشیر
گذرانیدند بعد از آن بازگشت نموده آمدند و سردار گشته عقبه ملعون را
دست و گردن بستند عقبه گفت ای سید مرا فروخته باز مرا دست و
گردن می بندی سید گفت ای ملعون کار من با تو بسیار است
از دست هر مکارهای یافتند الغرض سید عقبه را بملاطیه آورده
عقوبت بسیار کردند عقبه گفت ای سید مرا بسیار عذاب مکن بقیصر نامه
فرستانم مرا از تو بمال و اشیا بسیار داده بگیرد سید قبول کردند
عقبه نامه بقیصر فرستاد قیصر نامه را با امرای خود نشاندند و امرای آن ملعون گفتند ای
قیصر اگر مال روی زمین فرستانی عقبه را نخواهد بطال داد ندبجال عقبه
واگذار چگونه که بطال خواهد کشت اگر عقبه در اینجا بیاید باز بطال فتنه را
خواهد برپا کردن قیصر جواب نامه عقبه را گفته فرستاد سید دانسته
عقبه را چهار میخ کرده پوست کندند و جان آن ملعون را بدوزخ فرستادن
و پوست آن را پر از کاه کرده بدروازه ملاطیه آویختند تا که بنیاد دغا بازان
دیگر عبرت گردد خلیفه شنیده و از کار سید بطال بسیار خشنود گردید
الغرض بهمان قیصر باج و خراج بسیار می آمد مسلمانان ظفر غنیمت و اسباب

بودند والله اعلم بالصواب ابوالمحسن تاجر چنین روایت
میکند سید بطال را سه پسر بود یکی را بشیر نام و دیگر را علی و ثالث را
نذیر میگفتند روزی آن سه جگرگوشه از مکتب آمده از سید آزادی
طلب نمودند سید چیزی نداشتند که بایشان دهند بالاخره جامه و دستار
خود را بان نوخیزان دادند آنها بخشنودی تمام نزد استاد
گل اندام گفت ای سید روا باشد که تو برین سید این چنین کار را کردن
و خود را برهنه ساختند تو بر زن که خود چیزی جمع نسازی که آبروی دنیا
آخرت شود سید گفت ای نگار نشنیده که حضرت رسول صلی الله
علیه و سلم هر روز صد برابر چیزی مال از انفاق گرفته به درویشان و غریبان
میدادند و یک کیموجی بخانه نمی گذاشتند و علی و حمزه نیز اینچنین میکردند
هیچ کدام از ین پیران دنیا را نخواستند من نیز نخواهم من هرچه کار که
کنم از برای خشنودی خدا و روی رسول او میکنم گل اندام گفت امیر عمر چندین دنیا
جمع نموده است اگر تو باین به مالداری از دو دختر خواهی نخواهد داد چرا که
تو از دنیوی چیزی نداری و حالا اگر در نسب از وی اصیلی از برای دختر
امیر عمر مال بسیار در کار است سعید گفت ای نگار باز غم نخور دختری اورا

خواهم

خواهم گل اندام گفت ای سید بخواه من از فرا خاستم سید در حال
از جای برخواسته به پیش امیر عمر آمدند گفتند ای امیر عمر شنیدم
که تو مال بسیار جمع نمودی تو اهل آن باشی ترا مال چکار امیر عمر گفت
اندک چیزی دارم با همراهی دختر خود با کسی خواهم ناحق ذکر کرد سید گفت
این چنین ها نشد مرا بخواه هر کدام آنرا بجایش خواهم صرف نمودند
امیر عمر گفت ترا دختر تا یون گل اندام میشناسی باز زن میخواهی سید گفت
حضرت رسول الله صلی الله نه زوج داشتند اگر مرا دو باشند هیچ باک نیست
امیر عمر گفت اینچنین باشد با حرم خود مشورت کنم بعد از آن جواب
دهم امیر عمر بحرم خود بیان احوال کرد حرم امیر عمر این امرا قبول نکرد
در اثنای گفتگو این خبر دو دختر آمده گوش انداخت دید که مادرش
این امرا قبول نمیکند از جانب دختر سخنها میگفت دختر در آمده
گفت ای مادر در مهر عفو سید صد هزار مرتبه بزن دختر کی خواهد کرد مادر
دختر در غضب شده مشتی بر دهان دختر زده گفت ای ناشسته گوش
باش دختر سر و روی خون آلود از نزد مادر برآمد امیر عمر گفت ای حرم
دختر نیز میل دارد قبول کن حرم امیر اصلا قبول نکرد امیر گفت چگونه به سید

خواهم
جواب گفتن جم امیر عمر گفت اشتباه بسیار از آن بخواه آن چیزی
در بساط نهاد رو بالا خر خود او دم خواهد کشتن امیر عمر گفت سید
چه فرمایم زن گفت در پادشاه هند کوهستان فیل سفیدی
هست سراپای آن فیل را مکلل بجواهر و یاقوت مرتب ساخته اند
آن را بخواه بعد از آن صد شتر سرخ و صد شتر سفید و صد اسب
بد و هندی مرصع و مکلل صد اسب رومی و صد اسب تاتاری و صد اسب
عراقی صد اسب حجازی در بالای نصف آن غلام بچه های دُر
در گوش سوار باشند و در نصف دیگر کنیزکان ماه رخسار سوار
باشند این چیزهای نایاب است آن از عهده این کار البته بر آید
بعد از آن پایان در آسایش می نشینیم امیر عمر بر آمده پیش سید
آن چیزی که مذکور شده بود بیان فرمود سید با کراهت و لعین قبول
نموده یک سال از امیر عمر مهلت خواسته بخانه خود آمده بکل اندام
بیان واقعه نمودند کل اندام گفت ای سید گفته ام آخر ترا بد مال
دانسته دختر خود را انداو این سخن یاران نیز شنیدند ملول
شدند و سید را ازین راه منع سفر نمودند سید گفت ای یاران روا باشد

مرو عده

مرو وعده با امیر عمر کرده باز ازین راه بر گردم این صورت پذیر نیست
حق تعالی هر ضرری باین بنده خواسته باشد همان خواهد شد ام گفته
با یاران وداع کرده بر آمده راهی شدند هر سه روز یک شکار کرده طعمه میکردند
باز بر اسب خود سوار شده قطع مسافت می نمودند ناگاه دریای عظیم از پیش
سید بر آمد دیدند که آنجانب دریا نظر فراهی نمیکرد دستر پا سر و پا را
گویا آب گرفته باشد هیچ علاج گذشتن نیست سید ملول
و عاجز گشته بر لب آن دریا در خواب شدند ناگاه آواز صیحه اشتر
بگوشش سید رسید سید از جای خود برخواستند دیدند که موی سفید
سبز پوشی می آید سید از جای خود برخواسته تعظیم آن پیر را
بجای آوردند آن پیر گفت ای سید مکرر از گذشتن این دریا عاجز آمدی
سید بعلم فراست دانستند که حضرت خضر علیه السلام اند خضر گفتند
ای فرزند بر خیز بر تک و سوار شو از قدرت ایزد تو تماشا کن
سید در اسب سوار شدند خضر گفتند ای سید چشم خود را بپوش
و اسب را یک تازیانه زن چشم را گشا سید امر خضر را بجای آورده
این چنین خود را بآن طرف دریا دیدند سید سجده شکر بجای آوردند

دیدند تمام آن بیشه را مشک و زعفران گرفته است سید پرسیدند که ای خضر
دار رضا این چه جای باشد حضرت خضر گفتند ای فرزند این جزیره یکی از
جزیره‌های هندوستان است اندر ولایت تو کارهای بسیار سنگینی
و توکل بایزد کردار کن و کار خود را باو واگذار گفته غایب شدند بعد از آن سید
بر اشتر سوار شده دو شب و روز راه رفتن بجایی آمدند که چهار باغ عالی
بنا نهاده اند به درون آن چهار باغ درآمده هر چند تفحص نمودند کسی را
در آنجا ندیدند آخر یک چند میوه تناول نموده از آنجا بر آمده راهی گردیدند
وقت خفتن بقریب شهری آمدند دیدند که آواز غلغله مردم
بطاق گردون بوقلمون بر آمده سرود و نفیر است دانستند که این
شهر عظیم خواهد بود آخر خود را بویرانه گرفته آن شب را گذرانیدند
علی الصباح سید نماز بامداد را ادا نموده بودند مردی از درون شهر
بر آمده آهنگ رفتن دارد سید خود را بآن مرد رسانیده پرسیدند که
ای برادر این شهر را نام چیست و حاکم این دیار که میگویند آن مرد گفت
این شهر را کنتانیه و حاکم آنرا مهر آسب میگویند در حال مهر آسب با همراهی
چهار صد غلام از شهر بر آمد ناگاه چشم مهر آسب بر سید افتاد و دید که جوان زیبای

قمرروی

قمر رویی که تاج کشور شاهی زیبد از جبین مبین او چون ستاره سحری در خورشید
بر دل مهر آسب سید بسیار خوش آمد یکی از غلامان خاص را فرمود که
تا وقت بازگشت مرا این جوان را ببارگاه برده نیکو نگاه دار خود مهر آسب
از پیش سید گذرا کرد دید آن غلام نزد سید آمد گفت ای جوان
بیا ترا ببارگاه پادشاه برم او چنین حکم کرده است سید گفت
ای غلام پادشاه تو در کدام مذهب است غلام گفت پادشاه بت پرست است
تبعی پادشاه هر روز در سجده ام پادشاه نمی باشد چرا که ای جوان آن
بت را از هفتاد من طلای احمر ترتیب داده اند این چنین خدای
سنگین بها در هیچ جا موجود نخواهد شد ندان آن هر بان که بیاید
بپسند نیکو قیمت ارکان بر در سید گفت ای بیهوده گوی بیا
هرزه مگوی بت خدا نخواهد شد چرا که آنرا خود دست سنگین اگر خواهم
ویران میسازم این چنین چیز خدایی را نشاید روا ای غلام مرا بخانه
کفر نمیروم آن غلام سید را دشنام داده تعدی نمود سید
دست دراز کرده دو گوش از آ کنده بدستش داده گفتند که
ای غلام رو بپیش خدایت تا که گوش ترا درست کند غلام این حال را

دیده و فریاد برآمد مردم آن شهر در بالای سید غلو کردند سید
هژده کافر دیگر را بدوزخ روانه نمود آن غلام این هنگامه را دیده زود
بپادشاه خود رسانیده بیان احوال نمود پادشاه فی الفور تمامی لشکر را
جمع نموده سید را در میان گرفته تیرباران کردند سید از روز
زخم بسیار خورده بودند با وجود این زخم تا وقت خفتن در جنگ
کوشیده بودند آن روز سید صاحب فیروز ده هزار کافر را بدوزخ
فرستاده بودند سید را دیگر مجال نمانده بود خود را بعضی از آن
جا بیرون گرفته بجای پنهان ساختند آن لشکر کفار سید را
بسیار تجسس کردند از سید اثر نیافتند مهراسب را وزیر بود
بدنام مهر آسب گفت ای شاه این جوان مگر اینکه پری بود بیکبار
از نظر غایب گردید ای شاه این پیگاه چرخ عرفه های قرعه را بنیم
فردا ترا جواب خواهم داد تا که در یابم آنجوان کجا بوده است
آن پیگاه همه در خواب شدند وزیر بخواب جمال جهان آرای آنحضرت را
صلی الله علیه وسلم دیده مسلمان شد آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفتند که ای مهرام
اگر از شفاعت من امید داری فرزندم سید بطال در فلان ویرانه

مجروح

مجروح خواب کرده است او را بشهر آورده پروا کن وزیر از
خواب برخواست دید که عالم را بوی مشک عنبر فرو گرفته است
صدقه یا رسول الله گفته از جای خود برخواست در این حین پسر وزیر آمده
گفت ای بابا این پیگاه رسول خدا را در خواب دیدم گفتن آنجوان
فرزند منست در فلان ویرانه خواب کرده است او را دریاب وزیر
نیز خواب خود را بفرزند اعلام کرده هر دو از شهر بر آمده بآن ویرانه
آمده دیدند که سید بر بالای سنگی سر نهاده خواب کرده اند
و خون بسیار از اعضای مبارک ایشان رفته است پیشتر آمده سلام
کرده حال پرسیدند گفتند ای آل رسول چونی سید از جای برخواسته
گفت ای عزیزان چه دانستید من فرزند پیغمبرم صلی الله علیه وسلم
آنها بیان خواب خود کرده سید را بشهر آوردند و زخم های ایشان را
بگلاب شسته مرهم بستند بعده آب طعام به پیش سید نیکو طعام نهادند
سید از طعام چیزی تناول نموده بخواب رفتند علی الصباح
سید صحت تمام شده از جای برخواستند و وضو ساخته نماز
بامداد ادا نموده نشستند وزیر سید را صحت کامل دیده اعتقاد

بعد چندان زیاد کردید بعده وزیر به پیش مهراسب آمد مهراسب گفت
ای وزیر این بیکار رمل انداختی و دانستی آن جوان در کجا بوده است
گفتم وزیر آری رمل انداختم طالع آنجوان را بسیار قوی و بلند دریافتم
والله اعلم آن جوان از نسل پیغمبر است مهراسب گفت آنها که ترا
می پرستند وزیر گفت آنها خدا را می پرستند که زمین و
آسمان را و هژده هزار عالم را خلق کرده است مهراسب گفت زمین و
آسمان را بت صنم بنا کرده است وزیر گفت بت را آدمی تراشیده
خواهد او را و او ایران میبلاد و او خواهد درست میکند خدا ذاتی را
میگویند که او را نه اول می باشد و نه آخر شاه گفت ای وزیر
عجب سخنها میگویی مگر آن جوان در خانه تست وزیر گفت در خود را استاده
کرد آن جوان مهمان بیار پس وزیر سید را به پیش مهراسب آورد
وزیر سید را دیده از جای برخواسته سلام داد با عزاز تمام جای
نشست سید را نمود سید قرار گرفته گفتند که ای شاه سوال
دارم باید که بطریق ثواب جواب گویی مهراسب گفت خواسته هر گوی
سید گفت ای شاه غلام را بدست خود پرورش نمایی و مال بسیار

باکشی

باو بخشی با وجود این چنین مهربانی تو در ولایت دیگری رود و با دشمنان
آن یار را خدمت کنند و ترا اصلا بنظر نیارد این چنین غلام را
چه خواهی کرد مهراسب گفت خون آنرا بریزم این چنین غلام را مهربانی
نکنم سید گفت پس چنین باشد خدایی که ترا هست کرده این همه دنیا و
شاهی مناسب دیده و نعمت های بی نهایه ترا ارزانی چرا اینچنین
خدا را نمیدانند سنگی را بدست خود تراشیده آدمی را پرستی
مهراسب این سخن ها را شنید در تعجب بماند گفت رفته بت ها را
آرید آنها چه میگویند خادمان رفته بت ها را آوردند آن بت
معظم را بلباسهای فاخره آراسته زینت داده اند مهراسب
دیدن همانا با همراهی امرا او کابر در سجده شدند سید روی
آن بت را کشاده نظر کردند یکلخت ها از طلای احمر ساخته اند
و دو چشمها از گوهر ها و ترتیب داده و درون او را پر از مشک و
عبیر ساخته نعوذ الله بعد از وقتی مهراسب سر از سجده برداشته گفت
ای خدای من معلوم است که ترا می پرستم اکنون شخصی آمده از سجده
تو را منع می نماید من با او چه جواب گویم آن بت در حرکت در آمد

گفت ای سید لطال ولایت روم را خراب کردی اکنون آمده
میخواهی که این ولایت را نیز خراب کنی سید دانستند که
این مردم را شیاطین از راه برده است چراکه درون آن بت
شیاطین مکان ساخته بود سید فی الفور آیت الکرسی خوانده
و بآن بت دم اندختند آن بت در جنبش درآمده سرنگون افتاده
پاره پاره گردید از هر پاره آن آواز آمد که لا اله الا الله محمد رسول الله
مهراسب این حال را دیده از پی سید ای وزیر این شخص چه خواند
بت مرا باین حال ساخت وزیر گفت این چه این نام خدای را خواند
بت تو باطل گردید مهراسب را پسری بود که گوش کر آنهم در آنجا
حاضر بود در پای سید افتاده گفت مرا صحت گردان سید سوره فاتحه را
خواند در گوش آن دم اندختند از آن گوش او درست
و شنوا گردید مهراسب از آن دیده اعتقادش زیاده گردید
سید گفت ای مهراسب بیا اکنون ایمان آر یکی از بندهگان
خدا باش مهراسب گفت مشکل دارم اگر آن را روا گردانی با همراهی
مردمان شهر همه به پیش تو ایمان آریم گفت بگوی مهراسب

گفت

گفت دختری داشتم چند سالست که او را دیو برده است
اگر او را خلاص کرد باری بعد از آن حکم مر تراست هر حکمی که
میفرمایی بجان منت میداریم سید گفت بمن راه نمایید تا که
مکان دیو را دانم بهرام وزیر گفت ای سید من همراه تو روم
و ترا راه بری نمایم لیکن در راه دو زنگی می باشند یکی را عجناف
میگویند و دیگری را عطراف نام است آن دو روسیاه بهرام
احدی را نمیگذارد که از آن راه گذرد آن مردمان پر هیبت
و سهمگین می باشند سید گفت ای بهرام توکل بحضرت الله
کن و خود را باو واگذار هرچه خواهد آن میکند و خدا را آن زنگی با شکر
بهرام تو ضرری و آسیبی نساند الغرض هر دو مهراسب را وداع
کرده براه در آمده راهی گردیدند چهار شب و روز قطع مسافت کرده
بر عذار آمدند بهرام گفت ای سید مقام یک زنگی همین است
زود باش که از اینجا بگذریم سید گفت از مردی نیست که این بلا را
از سر راه بنده گان خدا دور ناساخته گذشتن درین سخن از یک جانب
این عذار آواز طراق طراق برآمد سید دیدند که زنگی با هیبت مشکل

جوب دست سه هزار من را در دست چنین کوه البرز نمایان
شده در فریاد آمده گفت ای آدمی زاد آلاخان ملاخان
نه ترسیدی که قدم خود را درین وادی نهادی سید فرمود
تا او خود را بدست بهرام داده در من زنجیر بکمر استوار کرده
سر راه عجناف را گرفتند عجناف آن عمود سه هزار من خود را
بر سر سید حواله کرد سید معلق زده ده قدم خود را عقب گرفته
ایستاده‌اند آن ملعون چشم خود را پوشیده عمود را راهی
کرد آن عمود آمده بر دل زمین غرق گردید عالمی یکی در لرزه در آمد
بهرام همچون خیال کرد سید را از هزار جان یک جان نمانده
باشد عجناف هم خیال سید را از رم کرده باشد سید نیز
نعره الله اکبر از جا برکشیده خنجر کرده از گریبان عجناف
گرفته چنان خنجر بر شقیقه اش زدند که عجناف چون کوه سولان
دراز در افتاد سید خود را به سینه عجناف گرفتند
میخواستند که از تنه اش جدا سازند عجناف گفت ای جوانمرد چه کسی که
چون من پهلوانی را با آسانی زبون خود ساختی سید نام خود را عیان

نمودند

نمودند عجناف کلمه عرضه نموده مسلمان شد بعد ازان عجناف سید را
بمقام خود برده ضیافت ساخته پرسید ای پهلوان چه سبب که
باین طرف افتادید سید واقعه مهر آسیب را بیان کرد عجناف گفت
که انشاء الله عظراف برادر من نیز مسلمان شود گفته علی الصباح سید را
بمقام برادرش برد عظراف نیز مسلمان شده سید را بمقام خود نگاه
داشته ضیافت عالی بتقدیم رسانید علی الصباح سید را راه نمود
بمقام دیو شیار روان ساختند القصه سید با همراهی بهرام هفت
شب و روز راه گشته بقعور غار رسیدند که بر بالای کوه واقع
گشته است دیوار آن را از سنگ رخام و مرمر ساخته اند نزدیک آن
قورغان حصار سید رسیدند ناگاه دروازه آن گشاده گردیده دختری ماه
از درون آن برآمده سلام داده گفت صدق یا رسول الله ای
سید وای بهرام خوش آمدی و قدم صفا آوردی سید گفت ای دلبر
نازک اندام چه دانستی که من سید سلیم آن دختر گفت من دختر قردوان شاه
می باشم هفت سالست که مرا این دیو شیار دزدیده آورده است
نگاه داشته بسیار گریستم تا خوابم جمال جهان آرای حضرت رسول الله را دیدم

ازابتغیر از ایزد کرده کسی دیگر نمیداند سید عاجز آمده مناجات بدرگاه
قاضی الحاجات کرده گفت الهی این مشکل را خود آسان نکنی ذات دیگر نخواهم
کرد اگر ازینجا باز گردم از ملامت خالی نخواهد بود و مرا شرمسار پیش
بنده گان نگردان گفته بتضرع زاری در آمده ناگاه از دریا طلاطم
در آمده سید دیدند که ماهی عظیم مانند کوه سولان بجانب سید
می آید آن ماهی بکنار آب آمده بزبان فصیح بسید سلام کرده گفت
ای سید آن ماهی می باشم که یونس پیغمبر چهل روز بشکم من مسکن ساخته
و درون من بنور طاعت او گشته است امروز هاتفی آواز داد که
سید بطال در کنار دریا آمده او را بمقام دیو سیاه راه نمونی نمای
بیا اکنون بر پشت من سوار شو تا ازین دریا گذرانم و بمقام آن دیو
برسانم سید شکر ایزد جل او رسانزا و بزبان ساخته بربالای آن
ماهی سوار شدند ماهی سید را از آن موج گذرانیده بر لب دریا نهاد
سید نگاه کردند که بر لب دریا قصر عظیم بنا کرده اند سید دانستند که
جای باشش آن ملعون همین است قدم بدر روان آن قصر نهاده راهی
شدند سیر کرده کرده سید بقصری آمدند که چون قصر گردون بوقلمون

بمن بشارت دادند که این بیگاه فرزندم سید بطال با همراه بدرجم
می آید سید آن دیو سیاه را برهم می زند و شمایان را ازشر این
لعین خلاص میسازد بنابر این جهت بر آمده انتظاری می بردم
ای سید عنایت فرما تا کرم مقام آن دیو سیاه را بشما نمایم
آن دختری پیش در آمده سید را راه نمونی کرده از چند در بند و از
چند قصر های عالی گذرانیده بمقام رفیع البنیان آورد که چشم بیننده
روزگار این چنین مقام رفیع الاساس را ندیده و در پیشگاه آن
خانه تختی نهاده اند که تخت از طلای احمر ساخته اند و بردور او در حجره
بر از حجره کرده اند و درون آن حجرها مملو از لباسهای نفیسه نهاده سید
گفت ای برنا خود آن ملعون دیو کجاست ملیکه گفت ای سید
آن دیو هر روز بزیر این تخت می در آید نمیدانم چه کار میکرده باشد
سید بزیر آن تخت نگاه کردند بنظر سید دری نمودار گردید در
آن حجره را کشاده بدرون در آمدند دیدند که چهل زینه بپایان
میفرماید از آن زینه ها سید فرو آمده بجای رسیدند که در دیگر
بر آمد آن را کشاده نظر کردند دیدند دریای عظیم میرود که کران

آنرا

بهزار رنگ و تابش درآمده بدرون آن قصر شده دختر ماه رخسار بنشسته اند
لیکن رنگ روی آن نازنینان از ترس آن ملعون زرد گشته آن ماه وشان
سید را دیده بجوش آمده گفتند که ای جوان چرا باین مقام آمدی سید
گفت ای نازنینان از برای خلاص شما باین مقام آمدم آنها گفتند ای جوان
طمع خام را پیشه خود ساختی و امر محالی را بخود لازم گردانیدی کسی را
طاقتی آن نیست که بروی آن ملعون نظر کردن چه جای آنکه با او
تو محاربه میکرده باشی آنها درین گفتگو بودند ناگاه آواز قیس الاقیس
از جانب بیابان برآمد آن نازنینان از آمدن آن ملعون دل از دست داده روی
بر زمین نهادند آن ملعون از همان جایی که برآمد سید را دیده در قفا
درآمد سید دید که دیو بشکل قوی هیکل چون کوهی شوم قهار بجانب
سید صاحب اقتدار می آید و عمود چون گنبد دوار آن ملعون مردار
بدست گرفته مانند دود آن مردود بسینه خود را رسانیده گفت
ای بطال اکنون ببین که بجان تو چه خواهم کرد آن عمود کوه مانند چون در
بگرد سر در چرخ درآورد که آواز غرش عمود آن بی ایمان سر تا سر
بیابان را فرا گرفته بود سید سپر فرخ داهن کلمی را بر بالای سر گرفته

دو دست خود را ستون ملک سپر کرده قرار گرفتند آن ملعون چنان
بر قبه سپر زد که آواز طراق طراق باین گنبد نه رواق پیچیده بر رفت
سید تا گرده ران بر زمین فرو رفتند آن ملعون باز عمود را در چرخ
درآورده میخواست که بر سید فرو کوبد سید چالاک و دستی
کرده تیغ حیدر کرار را از نیام کشید بر قبضه عمود آن ملعون
زدند که بیکار گردید آن لعین میخواست که صعود کرده بجانب
آسمان رود سید خبر کرده چنان تیغی برد و بر کمر آن ملعون زدند که
دو تقسیم برابر گردید آن ملعون قیس الاقیس گویان بسوی جهنم
خرامید بعد از آن آن نازنینان بپای سید افتادند سید
پرسیدند که دختر مهراسب کدام است دختر دوباره بپای سید افتاده
کلمه عرضه نموده مسلمان شد آن دختران آن را دیده همه مسلمان شدند
الغرض سید دختران را همراه آن ملعون گرفته بر لب دریا آمدند آن
ماهی آمده آنها از دریا گذرانیده گفت ای سید سخن امانتی دارم بمن
بجای آری سید گفت ای مخلوق خدا بگوی ماهی گفت هر وقتی که
بزیارت مرقد منوری حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم رفتی سلام مرا

رسیان کم فرد اور یوم الجزا وقت شفاعت مرا از خاطر محو نسازند
سید قبول کردند ماهی را وداع کرده سید از راه آمده خود برا آمدند
بدهام وزیر با همراه اگر دختر قروان شاه ملول نشسته بودند که آیا از جمله
سید چه گذشته و کار او با آن دیو لعین کجا انجامیده باشد
درین حین سید با کن دین از تحت زمین با همراه آن دختران سر آن
لعین را گرفته بر آمدند وزیر سید را دیده شاد شده گفت ای پهلوان
این کاری که تو کردی در دنیا هیچ کس نکرده است و نخواهد کردن بعد از آن
سید و بدهام با همراه آن دختران بجای بلیغ آن ... در آمده سیر کردند
یک چند میوه تناول نمودند سید گفت ای بدهام اکنون وقت است که ما
می باید که عازم وطن گردیم دختر قروان شاه گفت درین بیشه طویله
های بدو می باشد سید دران بیشه رفته دید که صد اسب تازی نژاد
در درون آن بیشه چریده گشته است سید آنها را آورده هر کدام را
سوار شده و باقی را از اقمشه های نفیسه و جواهرات ناسفته بار کرده
راهی شدند چند روز طی مسافت نموده بمکان عطراف آمدند
عطراف بر آمده بپای سید افتاده آن یکجا در مقام خود نگاه داشته

ضیافت

ضیافت عالی تبقدیم رسانید عطراف آن یکجا بدختر کشمیر شاه
عاشق شده حال خود را بسید عرض نمود سید آن دختر را بعطراف
عقد بسته دادند بعد از آن سید وزیر را از برای مژده رسانیدن
بمهر آسب روانه نمودند بدهام آمده خبر بمهر آسب رسانید مهر آسب شاد شده
با همراهی مردم آن شهر بسید استقبال بر آمده سید را باعزاز تمام
بشهر در آوردند و سر آن دیو لعین را بر دروازه آن شهر آویختند بعد از آن
سید هر یک را از آن دختران که بود روانه نمودند آنها نیز ازین واقعه
خبر گردیده از برای دیدن سید آمدند آن هژده پادشاه عظیم الشان دیگر
بپیش سید صاحب قران مسلمان گردیدند همه پادشاهان شاد و خندان
بیک خوان طعام خورده سید را دعای خیر کردند بدهام وزیر روزی
بنزد سید آمده گفت ای پهلوان مشکل بر کندم از دست حضرت
انجام تو روان و گشایش یافت من هم مشکلی دارم آن تو نیز
آسان میسازی سید گفت بگو ای بدهام گفت پسری دارم رام نام
آن بدختر مهر آسب عاشق و بیقرار است سید گفت ای بدهام
خاطر جمع باش درستی این کار را هم سازم سید بمهر آسب جلب وزیر را

بیان نمودند مهر آسب گفت ای سید هر چه خاطر خواه تو باشد سر موی
از آن تجاوز نخواهم کردن حکم مر تراست سید چند روز طوی داده
دختر مهر آسب را بمجلس عقد بسته دادند بعد از آن سید گفت ای مهر آسب
من بدین ولایت از برای فیل سفید آمده ام آن در کجاست مهر آسب
گفت آن فیل در دست میلان شاه است از این ملک تا در ولایت
میلان هفت روزه راه است میلان هم بهیبت بسیار می باشد با حشم
بسیار ناآشنا و دشمن می شوند تا لشکر جمع آیند تا که من با همراهی
تو رفته و مار از آن نابکار بر آریم سید گفت من تنها میروم و تنها
کردی را بسیار دوست میدارم همین مقدار از تو میخواهم که مرا
نمای مهر آسب تعیین راه نمود سید مهر آسب را وداع کرده بجانب
ولایت میلان راهی شدند هفت شب روز قطع منزل و طی مراحل نموده
بر بالای بلندی بر آمدند در پایان آن نظر کرده دیدند که فوج لشکر
عظیم در برابر هم صف کشیده اند از جانب سپاه کلمه هر ساعت آواز
تکبیر و صلوة میر آید سید خود را بآن لشکر رسانیده از یکی
پرسیدند که این لشکر از کجاست آن مرد گفت این لشکر اسلام است

سردار قیصر مصر

سردار این لشکر را قیصر مصر میگویند و آن لشکر کفار است و پادشاه
آن لشکر را میلان هندی می نامند در این حین کافری در میدان
در آمده مرد طلب گردید از مسلمانان یک یک هفده کس در آمد آن همه را
شهید گردید که قالوا انا لله و انا الیه راجعون بعد از آن جوان
از لشکر اسلام در میدان آمد سر راه آن کافر را گرفته بیک تیغ
بدوزخ فرستاد قالون نام کافر زبردستی در آمده خالد نوشیروان را
شهید گردید اشکم آن دو من را پاره کرده و جگرش را گرفته بجانب
لشکر اسلام انداخت که غریو از مسلمانان بر آمده بود سید صاحبقران
آن بیداد را از آن کافر دیده چون طاقت در دل نمانده یک نعره
رعد وار از بارخانه جگر کشیدند که هر دو لشکر چون کوه بسیماب
در اضطراب آمد سید خود را چون باد صرصر و یا چون آتش تیز
بآن ملعون رسانیده گفت ای ملعون خطا ستمگری آوردی که چنین
بیدادی بمسلمانان میکنی گفته چنان نیزه بر صفحه سینه آن کینه که
زدند نیش سنان برق زنان از پشت آن بی ایمان برآمد
الغرض سید بیک ضرب هفتاد کافر را بدوزخ فرستادند از ترس

سید صاحب‌قران هم کدام از آن کافران در میدان درآمدند
سید خود را چون شیر ژیان با آن لشکر زده راهی گردیدند آن
لشکر تیز بر سر سید ریخته بودند سید شیر چون روباه آنگه روسیاه را
بهر جانب منتشر انداخته از دم شمشیر میگذرانیدند آن روز
تا بیگاه سید صاحب جاه بیست هزار روسیاه را به دوزخ
فرستاده بر اعلا از آن لشکر برآمده بجانب کوه راهی گردیدند
اما آن هر دو لشکر در تحیر بودند که این دلاوری بپری والا
از ذات انسان هیچ وقت این چنین کار را نخواهد کردن آن شبگاه
هر دو سپاه بر آرامگاه خود قرار گرفتند سید اشقر خود را جای
پنهان ساخته نیم شب سید عالی نسب جوذر الصورت محرمان آراسته
بدربارگاه پادشاه اسلام آمدند دیدند که مسلمانان از بهادری و پهلوانی
سید سخن میکنند سید از آنجا گذشته بلشکر میلان آمدند
جوذر الصورت محرمان کفار آراسته بدربارگاه میلان آمده دیدند که
میلان روسیاه بدرون بارگاه چون سنار کیتی نمارودی بت
خود آورده هر ساعت سجده کرده میگوید که ای معبود من امروز عربی آمد

سجده میکنیم

سجده میکنیم شخصی آمده این مقدار امرا و اکابر مرا از تیغ گذرانید
تو هرگز بما یاری و مددی نمائی و مارا از احوال آن شخص آگاه نمیسازی
فردا آن مرد اگر در میدان درآید چه جواب بگویم گفته و زاری درآمده بود
سید از بارگاه عقب آمده چنان لگدی بر آن بت زدند که پاره پاره گردید
بعد از آن سه نعره زدند که منم فلانی و فلانی آن لشکر در آن شب
پنداشتن که لشکر اسلام شبخون آورده باشند از جای های خود جدا شده
همدیگر را بقتل میرسانیدند علی الصباح دیدند که لشکر غیر در میان
ایشان نمی باشد و خود بخود را برهم میزدند آخر دست از همدیگر برداشته
بر آرامگاه خود قرار گرفتند میلان از این واقعه ملول گشته خود عزم
میدان کرد آن فیل سفید را بزینت تمام آراسته بر بالای
آن فیل سوار شده گفت نوازید طبل جنگ بنام حمزه که امروز
در میدان می آیم از آن لشکر برام طبالان طبل جنگ در صدا درآوردند
که هر دو سپاه در اضطراب درآمده در برابر هم صف آراستند
میلان روسیاه از صف یگانه شده در میدان درآمده مرد طلب کرد
در این حین سید هم از بالای آنکوه آمده در برابر میلان ایستادند

در این اثنا مردی از لشکر کفار آمده به سید سلام داده گفت ای سید
دو صد سال است که من مسلمانی کرده‌ام در آنوقت که حضرت علی
کرم الله وجهه در این ولایت آمدند چهل روز بر بالای همین فیل
سفید سوار شده در جنگ شدند پدر همین قیصر که عنقاوه میگفتند بدست
حضرت علی مسلمان شده بود و همین فیل را شیر خدا بالعنقاوه بخشیده
بودند میلان آمده پدر قیصر را کشته فیل را گرفت چونکه سید این سخن
از آن شخص شنیدند روی بجانب فیل کرده گفت ای جانور من پسر
همان شخصم که چهل روز در بالای تو سوار شده غزات کرده است
اگر محبت آن عزیز در دل داری با من یار شو بقدرت ایزد کردگار
آن فیل خود را یکی فشرده بود که میلان از بالای فیل معلق زنان افتاد
فیل خیز کرده میلان را بخرطوم پیچیده بسوی آسمان برانداخت به
زمین آمده بر اعضای میلان نقش بست فیل باز بزیر پای خود گرفته
استخوانهای میلان را ریزه ریزه گردانیده به پیش سید آمده ایستاد
سید خود را بر بالای آن فیل وفادار گرفته یکی نعره الله اکبر از جان
جگر کشیده بر آن کله ملعون افتادند از کشته پشته‌ها براورده

شدند

شدند این جوانمردی از سید دیده قیصر نیز با همراهی لشکر خود در آن
روز بیابان در افتادند لشکر کفار رو بهزیمت نهاده بهر طرف
در گریز شدند در این حین سید پاکدین پسر میلان لعین را بدست آورده
بجانب قیصر راهی گردیدند قیصر سید را دیده از بارگاه برآمده استقبال
نموده به بارگاه در آورده حال پرسی کرده بعد از آن سید گفت
بندی را بیارید آوردند پسر میلان را دیده همه شاد شدند قیصر به سید گفت
ای نیکوکردار از کجا آیی این چنین نیکویی با ما کردی سید نام خود را عیان
کردند پسر میلان بیش سید مسلمان شد همه مسلمانان شاد گشته سید را
زیارت میکردند بعده سید دختر قیصر را به پسر میلان عقد بسته
داده همه آن ولایت را یک ولایت ساخته مال و اشیا بیشمار گرفته
بجانب مهر اسب راهی شدند مهر اسب شنیده باستقبال برآمده
سید را باعزاز تمام بشهر در آورده چند روز خدمت کرده پیشکش
بیشمار از نظر سید گذرانید بعده سید بجانب شهر بلاطیه
راهی گردیدند مدتی مدید قطع مسافت نموده ببلاطیه آمدند دیدند که
یکی احدی در انجا ظاهر نمیکرد همه آن ملک ویران گردیده بود سید

در حیرت فرو رفته بودند ناگاه شخصی از پیش گذر اگر دید از آن
مرد پرسیدند که ای مرد چه شد که در این ولایت کسی نمانده و دیوارهای این
شهر ویران گردیده است آن مرد آمده با سید ملاقات کرده گفت
ای سید آن روز که تو ازین ولایت برآمده بجانب هندوستان
رفتی از برای قتل تو یاران با امیر عمر ناساز گردیدند بعد از آن قیصر شنید
با دو صد هزار کس آمده این ولایت را خراب کرده رفت سید فرمود
سراپرده بارگاه مرا برپا سازند خدمتکاران فی الفور برپا کردند
یاران از هر جا شنیده آمده بر اطراف سید جمع آمدند امیر عمر
نیز شنید با همراهی چند یاران آمده با سید ملاقات کردند یاران
آن مال و اشیا که در سید دیدند در تعجب ماندند سید سرگذشت
خود را پیش یاران یک بیک بیان نمود و واقعه آن فیل سفید را
نیز بیان نمودند یاران آمده آن فیل را دوست سید ... امیر عمر
در گریه درآمده گفت ای سید آن دختری که از برای تو نامزد
شده بود آن را قیصر اسیر کرده برده است ندانم از حال آن مظلوم چه گذشته
باشد القصه سید گفت ای یاران اکنون بر ولایت روم میروم شما ها

باین مال

باین مال و اشیا آورده شهر را از اول هم بهتر می باید که درست کنند
سید جامه مبدل کرده با یاران وداع نموده در ولایت روم عازم گردید
سید در ولایت روم رفته تجسس می نمودند از آن دختر هیچ اثری
و خبری نمی یافتند روزی گذار سید در ولایت اسلام بول
افتاد دیدند که آن شهر را آیین بسته اند از هر جانب آن شهر
آواز کوس نفیر می آید یکی از آن ولایتی پرسیدند که ای برادر چه واقعه است
که هر کسی را بطرب مشغول می بینم آن مرد گفت ای جوان مسافر قیصر
بملاطیه رفته دختر امیر عمر را اسیر کرده آورده بود اکنون به پسر وزیر که
بهمن نام است با و داده این نکاح عقد آن دختر است که از برای آن
این چنین شادی و طرب می نمایند در این چنین گفتگو ناگاه تخت روان را
گرفته گذرا کردند سید بالای تخت نظر کردند دیدند که دختر امیر عمر است
چشم دختر هم با ابیغر سید افتاده شناخت سید گوشه چشم
با آن دختر کردند که خاموش باش از عقب آن بهمن که پسر وزیر است
تجمل تمام آمد سید پیش پیش بهمن درآمده چهره روی میانه میخواندند
بر بهمن خوش آمده بخدمتگاران فرمود که این جوان را به بارگاه برید

ملعون

خدمتکاران بهمن سید را بارگاه آن [illegible] بردند بهمن از سید که
ای جوان نام تو چیست سید گفت نام من ابو المسیح است القصه
سید آن بیگاه وقت بهمن بسیار خوش کردند ناگاه در اثنای
سخن از سید سؤال کرده ولید بعضی گفت سید بطال بسیار مرد
شجاع است و دیگر چنین گفتند است و چنانست هر کدام مرد از آن مجلس
بهر نوع کلام میراندند پسر عقبه گفت ای مردم بسیار نام سید بطال
را بر زبان جاری مکنید که من در کتاب دیده ام هر که نام آن را بر زبان
راند حاضر میگردد گفته ولید برآمده رفتند گرفت سید
از عقب ولید برآمده در اثنای راه سخن گرم کردند ولید سید را
دیده شناخت بپای سید افتاده عذر خواست
سید گفت پدرت عقبه با آن دانایی منافق بود تو چرا خواهی
شدند ولید گفت ای سید اصلا این چنین مباد که من منافقی
باشم ولید گفت ای سید اگر باور نکنی در اینجا باش من رفته
سر بهمن را بیارم گفته از نزد سید بازگشت نموده خود را بدرگاه
بهمن گرفت ولید دید کافران همه مست گردیده اند ولید بر بالای

تخت برآمده سر بهمن را بریده پیش سید آورد بعد از آن هر دو محرم
بهمن دختر را با همراهی مال بیشمار گرفته بجانب شهر ملاطیه راهی گردیده آمده شد
ده شب روز قطع منازل و طی مراحل کرده بملاطیه آمدند یاران شنیده
باستقبال برآمده سید را با اعزاز تمام بشهر در آوردند هفت روز
شهر را آیین بستند دختر امیر عمر را بسید عقد بسته دادند بعد از آن
سید آن فیل را با همراهی مال بسیار ببغداد بپیش خلیفه روانه کردند خلیفه
سید را دیده مهربانی بی نهایت کرده چند وقت در عیش و عشرت
گذرانیدند والله اعلم بالصواب **راوی این داستان ابو**
المحیف شاعر چنین روایت میکند روزی پسر عقبه فاجر ولید در حرم
سید بطال در آمد دید که دختر امیر عمر بزینت تمام بر بالای تخت
نشسته است ولید پلید دیده بهزار دل عاشق و نگران گردید
فرصت میجست که خلوت کند روزی سید با همراهی ولید از برای سیر باغ
برآمده میرفتند ولید گفت ای سید شما عازم شوید من مهمی
دارم آنرا کرده از عقب رفته میرسم آن حرامزاده بازگشت نموده
بخانه سید در آمده گفت ای فاطمه ترا سید میطلبد بیا تا ترا

به نزد سید برم گفته بر تکاور سوار کرده خود پیش در آمده فاطمه را
گرفته راهی به بیابان آورده از جلو تکاور فاطمه گرفته گفت ای فاطمه کرده دید
دانستی من ترا در اینجا از برای چه مقصود آوردم فاطمه گفت نه چه دانم که
مقصود تو چیست ولید گفت ای فاطمه عمریست که مبتلای عشق
تو گردیده خون حسرت میخورم امروز مرا باید که مرا از زلال وصل سیراب
گردانی و کام دل نامرادم را شاد گردانی فاطمه گفت ای حرامزاده
این سخن های هرزه را مگوی از خدای بترس و هزار عالم شرم دار که این امر شنیع
و محالیست آن ملعون گفت ای فاطمه اگر این امر را قبول نکنی ترا هلاک
میسازم بالاخر فاطمه مهمیز به اسب داده از دست آن ملعون رهائی یافته
در گریز شد آن ملعون نیز از عقب فاطمه پیش کرده میرفت فاطمه خود را
بر بالای کوهی گرفته خود را بر زیر آن کوه انداخت که ریزه ریزه گردید
ولید ملعون فاطمه را بآن حال دیده گفت اکنون از دست سید چگونه
خلاص خواهم یافت گفته عازم روم گردید سید آن روز تا وقت
پیشین نظر کردن ولید نیامد سید باز گشت نموده بشهر آمده بخانه
خود رفته دیدند که فاطمه در منزل خود نیست سید از خدمتکاران

پرسیدند که فاطمه در کجاست آنها گفتند که خود طلبیده بودی ولید فاطمه را نزد تو
برده است سید گفت آن ملعون باز ز اصل خود رجعت نموده گفته بیک
تکاور دیگر را گرفته راهی شدند دیدند که فاطمه خود را با همراهان از بالای
کوه بر تافته هلاک ساخته است آن ملعون گریخته بدر رفته است از غم
و تمام یاران ازین واقعه خبردار شده آمده فاطمه را بشهر برده دفن نموده
چند روز ماتم داشتند بعد از آن سید گفت تا من آن ملعون را
یافته جزای کردارش نگذارم سید بطال نباشم گفته جامه تبدیل کرده
بجانب شهر روم عازم گردیدند مدتی مدیدی راه رفتند و لیکن گرسنگی
بر سید غالب آمده بود ناچار شده بودند بهر جانب از برای تسخیر اسب
میراندند درین اثنا جوانی آمده بر سید سلام کرد سید او را همراه گرفته
بخانه خود خواند سید گفت ای جوان چه دانستی که من سید بطالم جوان گفت
بخواب جد بزرگوار تان بشارت نمودند بنا بر آن وقت خود را بشما
رسانیدم ای سید نام من قیس تاجر بچه سوداگر بودم اصلم از
بغدادی باشم روزی گذار من درین مکان افتاد بجوالی شخصی فرود آمدم
دختر زیبای داشت من با آن ماه رخسار عاشق و بیقرار شدم شنیدم

در آنجا بودم بالاخره صاحب خانه بر زبان آمده گفت ای جوان تو در اینجا
چه میکنی و بر کار خود مشغول نگردیده بیکار میگردی من الا علاج شده
احوال خود با آن مرد ظاهر نمودم آن مرد گفت ای جوان اگر دختر میخواهی
بمن بده و رای من از روی دل با مرا و اقدام نموده بدین او در آمدم
آن دختر خود را بمن داد من قبول بسیار آن دختر را مسلمان کردم حالا
از آن دختر دو پسر بروی قدیم آمده است ای جوان اصل و نسب خود را بیان
کرده سید را بخانه خود برده مهمانداری کرد آن شبانگاه سید
در آنجا شدند فردا پگاه سید عالیجاه و جوان را در آنجا گذاشته
خود را بصورت شیخ کافران آراسته قدم در راه نهاده عازم شدند وقت
شام بدیهه رسیده دیدند که در یکجانب همین دیه دیر عظیمی بنا کرده اند
سید خود را بآن دیر رسانیده بودند که رهبانی از درون دیر برآمده
با سید ملاقات کرده است که سید را گرفته بدرون آن دیر برد و ولید
ملعون خود را در آنجا رسانیده پنهان کرده بر رهبان دیگری گفت رفته
بآن رهبان گوی که خود را در اینجا نیارد که آن سید بطالست
رهبان این سخن را شنیده بود که لرزه باندام او ظاهر شده روی از سید

کرداینده

۷۱

گردانیده بجانب دیر راهی شد سید سخن آغاز داشته چند آیت از
انجیل خوانده با و تفسیر کردند آن ملعون این فصاحت و بلاغت را
از سید شنیده گشته بپای سید افتاده عذر خواسته بآن دیر
آورد آب طعام بپیش سید نهاد و ولید خود را بگوشه آن دیر پنهان
کرده بود رهبان بسید هر ساعت میگفت ای عزیز گناه مرا که در پنهان
چرا که از بطال بسیار می ترسیم هر گاه بینیم بطال گمان می بریم سید گفت
ای رهبان آبی باشد که وضو ساخته خدای خود را سجده کنیم رهبان
گفت در بیرون دیر آب می باشد ولیکن ما پایان دیر سیاه از ترس بطال
بر آمده نمی توانیم سید خود از جای برخواسته لباس پهلوانی را در آن دیر
گذاشته بر لب جوی آمده وضو ساخته نماز خفتن را ادا نموده اند وقتیکه
سید بیرون بر آمده بودند ولید ملعون از آن گوشه بر آمده به رهبانان
وحشت کرده گفت آن سید بطالست انجیل خوانی او را باور مکنید که
آن هفتاد و دو زبان را میداند و هر زبان را از قوم آن بهتر میداند رهبانان
فی الفور آمده در دیر را بر بستند سید نماز را ادا نموده آمدند که
در را مستحکم بسته اند و لباسهای ایشان در آنجا مانده است سید

در را فرو کوفتند رهبان گفت ای بطال عیار میخواهم که مار از بر بعیاری
بدست آری نار و نور ... نموده از شر تو ایمن گشتیم سید گفت
من چه بطال باشم مرا باو چه نسبت سید بهید در این حین ولید
لعین با همراهان آن رهبانان بیدین به تخت سنگ سید خود را گرفتند
بکناره گرفته استادند آن ملعونان بر بالای دیر بر آمده سید را
لعن میکردند ناگاه سید را خواب ربود ولید ملعون یک سنگ عظیم را
آورده بر بالای اشکم سید انداخت سید هیچ حرکت نکرد
ولید ملعون پنداشت که سید مرده باشند خوشوقت گردیده
گفت ای رهبانان سید بطال را کشتیم اکنون سر او القیم
برده انعام بسیار خواهیم گرفتن گفتند در دیر را گشاده قریب سید
شده بودند که سید خیز کرده سر راه آن دو ملعون را گرفتن
ولید گریخته بدرون دیر گرفت سید دست گردن رهبان را بسته
بر زیر آمدند ولید را هر چند که فتن اثری از آن روسیاه نیافتن
بعده لباس خود را در بر کرده گفتند که ای رهبانکان بیایمان آمده تن را از
آتش دوزخ آزاد آن ملعون قبول نکرد سید آن سر از تنه جدا ساخته

جانش را بدوزخ فرستادند هر مال و اشیائی که درون آن دیر بود
بقبض آورده بسیار دید خود از عقب ولید پی او را گرفته روان گشتن
ناگاه بر چشمه رسیدند دیدند که ولید با آن سرچشمه خواب کرده دست
سید از حلقوم آن محروم گرفته بودند که ولید چشم گشاده سید را
دیده در تولا در آمده گفت ای سید بحرمت خدا و رسول او مرا
گذار شیاطین مرا از راه برده این چنین کار ناشایسته را کردم گناه مرا
به پذیر من بعد این چنین کار را اصلا نخواهم کردن سید گفت
ای ملعون منافق ترا از بدتر خواهم عذاب نمود گفته
دست گردن آن را مستحکم بسته بر درخت بند نموده خود در فراغت
شدند اتفاقا درین اثنا سوداگری گذرای راه بود ولید او را دیده
بگریستند که ای جوانان مرا باین حال کرده است ولید حیله انگیخته گفت
من نیز مثل شمایان سوداگر بودم قطاع طریق آمده مال و اشیا
مرا گرفته باین حال ساختند آن تاجران را رحم بر ولید آمده از بند نجات
داده فرستادند سید بعد از مدتی از خواب برخواسته رفته دید که
ولید روسیاه بدر رفته است سید هم از تعاقب آن بر رفتند

ناگاه هزار سوار از پیش راه سید برآمده می‌رفتند سید یکی از آنها
پرسیدند که ای برادر این مردم بکجا میروند آنمرد گفت سردار این لشکر
پادشاه شهر بدلون است در اینجا شهریست عالم آرا که آنرا حمران میگویند
حمران را دختریست عدن بانو نام آن بسیار شجاع و پهلوان است
آن زیبا دعوی کرده است که هر کس مرا زبون جنگ سازد من جان و تن را
بردار او می باشم از همه اطراف اکناف عالم آوازه حسن و پهلوانی
او را شنیده پادشاهان و گاه بران می‌آیند در میدان او در آمده زبون
میگردند این نیز در طلب آن دختر میرود و لیکن این بیچاره این جوان
خواب دیده است سید لطال آمده او را مسلمان کرده آن دختر را
گرفته داده است سید این سخن را از آن مرد شنیده در تعجب
بماندند سید نیز از عقب آن لشکر روان شدند بعد از مدتی نزدیک
شهر گشته قرار گرفتند سید خود را از آن لشکر گوشه
گرفته نشستند ناگاه نقابداری شیر را پیش انداخته می آید سید
خبر کرده از دم شیر گرفته گردانیده بزمین زدند نفس را بست آن نقابدار
از غضب شده بر سر سید آمده گفت ای [illegible] چرا صید مرا تو

کردی و در ستم جمشید را بینداختی گفت تیغ بر سر سید حواله کرد
سید از دست آن نقابدار تیغ گرفته برتافت آن نقابدار
خود را از بالای تخت و بر زمین گرفته دست دراز کرده از کمربند سید
گرفته جنبش نکرد سید نیز از کمربند آن نقابدار گرفته بیک زور
قامت نقابدار را کنده بر زمین زدند خود آن نقابدار از سرش دور
افتاد دیدند که موی سرش چون نافه تاتار پریشان گشته دماغ
سید را معطر گردانید سید دانستند که عدن بانو همین است
آن محبوب هم در پای سید افتاده گفت ای جوان اکنون من
من از آن تو می باشم چرا که من عهد و پیمان کرده بودم که هر که مرا
زبون جنگ سازد من از آن او باشم سید گفت ای عدن بانو من
ترا به پسر عم تو داده ام چرا که او مراد خواب دیده مسلمان گردیده است
دختر از پیش سید برخاسته به درون شهر روان گردید
علی الصباح مردم آن شهر دیدند که سپاه بیشمار صف کشیده از هر جانب شهر آمده‌اند
همه آنها از برای طلب عدن بانو آمده است حمران عدن بانو گفت ای دختر
بیا یکی از این پادشاهان را قبول کن مرا از این غوغا برهان عدن بانو

گفت من از قول خود اصلا بر نگردم تا کسی مرا در میدان زبون خود نزند
القصه از هر دو جانب میدان را آراسته گردانیدند هر دو لشکر چشم انتظاری
در میدان داشتند درین حین عدن بانوی نازنین با همراهی هزار
دختر زرین پوش ناز آفرینی از درون شهر برآمده بر یمین
آن لشکر آمده بایستاد پسر پادشاه فرهنگ در میدان درآمد
ازین جانب عدن بانو درآمده سر راه آن ملکزاده گرفت ملکزاده
نیزه خود را حواله جانب عدن بانو ملیکه دست دراز کرده نیزه او را
گرفته گردانیده چنان بر صفحه سینه اش زد که نیش سنان برق
از پشت آن ملکزاده گذشت هر کس این حال را دیده او
در میدان بر سر عدن بانو تیغ حواله کرد عدن بانو تیغ آن را نیز
از دستش گرفته بر فرقش زد که با همراهی تنگ و چهار برابر گردید
بعد از آن بدرون درآمده بعدن بانو تعظیم کرده گفت ای
عدن بانو مرا بسر عم توی شوم ملک مال و جاه و حشمت همه از آن تو
عدن بانو گفت مرا ملک مال در کار نیست من مردی میخواهم که
مرا زبون خود گرداند اگر مردی داری بنما والا ترا نیز مانند این

مقتولان اسیر خاک گردانم الغرض هر دو گفتگوی بسیار کرده بر
یکدیگر درافتادند عدن بانو بدرون را نیز بر زمین افکنده میخواست
سر از تنه بدرون جدا سازد سید نعره زده خود را بعدن بانو
رسانیده چنان لگدی بر اسب زدند که اسب عدن بانو معلق زنان
افتاد عدن بانو دانست که این مرد حریف دیو زور است
بدرون این مرد را از سید دیده بر پای سید افتاده گفت ای جوان
چه کسی که مرا ازین ورطه رها ساختی سید گفت من آنم که در خواب
تو درآمده بودم ای بدرون بیا مسلمان شو من ترا بمقصود رسانم
بدرون بصدق دل مسلمان شد سید بدرون را با همراهی عدن بانو
به پیش حمران آوردند حمران سید را عزت تمام کرده به بارگاه
خود در آورده جشنی بروی سید و بدرون داد پس سید
گفت ای حمران بیا اکنون مسلمان شو و دختر را به بدرون بده و تن
خود را از آتش دوزخ آزاد کن سید واقعه خود را و حکایت
بدرون را یک یک به پیش حمران بیان کرد حمران گفت ای
سید هر سخنی که میگویی بجان منت دارم ولیکن از قیصر بسیار

می ترسم سید گفت ای حمران از آن فرتاتی ترس که ترا از عدم
بعالم وجود آورده است و نعمت های بلا انتها بتو ارزانی فرموده است
از قیصر چه می ترسی که او نیز یکی از مخلوقات اوست تأثیر نفس سید حمران
اثر کرده کلمه عرضه نموده مسلمان شد هفت روز شهر را آیین بسته عدن بانو را
به پیر زدن عقد بسته داد تمام مردم آن شهر مسلمان شده بعیش و عشرت
و بذوق صفا مشغول شده قرار گرفتند والله اعلم بالصواب راویان

دار العیار سخن دانی و ناقلان نکته سرای سخن پروری چنین

روایت میکنند روزی سید خانه را خلوت دانسته اهل و
عیال گذشته را بخاطر آورده در گریه شدند در این حین بیرون
از احوال سید واقف شده بعدن بانو در آمده گفت ای
بانوی حرم مگر سید بر تو عاشق گردیده است این چنین در گریه
در آمده زاری میکند عدن بانو گفت ای بد رو این سخن بیهوده
مگوی که سید مرد نیکو رایی است می باید از حال او خبر گیریم گفته
هر دو نزد سید آمده گفتند ای سید چرا گریه میکنی سید گفت چه
علت بسیار دارم دختر قیصر را گرفتم او برهم خورد دختر امیر عمرو را گرفتم

اوینز

او نیز رخصت اقامت ازین دیار فنا گشت سید دختر تاریونز را گرفتم او نیز
راه آنها پیش گرفت عدن بانو گفت ای سید غم مخور خواهرم
به فیروزه که کتایون نام است این چنین ملیکه زیبا طلعت در
هفت اقلیم نخواهد بودن ولیکن قیصر از ترس تو بدرون دریای شور
قلعه الیست که کواکب نام می باشد در آنجا کتایون را مانده است سید گفت
ای عدن بانو مرا در آنجا ببر شاید که آن بیاید بدست در آید عدن بانو
نیز گفت ای سید ترا خاطر جمع بسازم اصلا قطعا قدم بجانب خواب
نگذارم القصه آن سه تن بر تکاوران سوار شده بجانب
شهر کواکب راهی شدند وقت شام بود که بر لب دریا آمدند تجسس
بسیار نموده زورقی بدست آوردند بعد از آن سید بعدن بانو
گفت اول تو برو کوی پیره ذال را که وفا بینی [illegible] بوا عجب
و غرایب بسیار با آواز حزین الخ خوانده تفسیر [illegible] بیش تو
آوردم ان شاء الله تعالی این سخن را قبول کرده [illegible] خوانده عدن بانو
سخن سید را بالراس والعین قبول کرده آزاد [illegible] گشته به نزد
کتایون آمد کتایون عدن بانو را دیده در [illegible] برخاسته در بغل گرفت

نوازش بسیار نموده پرسید عمران بانو قصه سید را بهش کتایون
بیان نمود کتایون شنیده بسیار ذوق کرده گفت چرا نیاوردی
که آن بزرگوار را زیارت میکردم عمران بانو گفت حالا در برده دست
کتایون گفت رفته زود بیار که طاقت مرا آن برده است همه رخصت گرفته
عمران بانو سید را آورد کتایون باستقبال سید بر آمده دست
بوسی کرده اعزاز بسیار نموده بجای نیکی نشاند سید نسبت بمعرفت
بسیار کردند بعده چند آیت از انجیل خوانده تفسیر نمودند کتایون
بسید محبت بسیار کرده بعمران بانو گفت ای بانو عجب تحفه
آوردی که مرا بسیار خوش آمد بعد ازان بسید گفت که ای جوان
سید بطال نام مردیست که از ترس آن هیچ وقت در بستر
نخسپیم سید گفت ای برنا سید چه نوع آدمیست که از آن شما این
مردم بسیار میترسند کتایون گفت آن شخص در پهلوانی رستم و اسفندیار را
در نظر نمیدارد و در سخاوت صد حاتم را بخود برابر نمیکند و خود آن جوان
از نسل پیغمبر میشد که بصورت رهبانان شده ولایت ما را مسخر می‌نماید
و پدرم قیصر را او بهلاکت رسانید از ترس آن هر کسی می‌ترسیم که طالب

کمان میبریم سید گفت ای نازنین سید بطال عجب وصف
نیک داشته است ای برنا بنیک اگر آنچنین وصفها می‌نمایی با نازنین
مرد نیکو خصالست عوض میکنی کتایون گفت آن مرد بسلطنت و برادر
جادوان است و دشمن دین ما مردم میباشد دو خواهر مرا بتعدی گرفته
برده بود من از ترس آن شخص در اینجا وطن ساخته ام سید گفت
ای نازنینم اگر سید بطال باین صفتها که موصوف باشد ترا در اینجا که آرد
البته ترا ازین جا می‌برد کتایون ازین سخنهای سید برده گفت
ای جوان باز سید بطال تو نباشی سید گفت ای کتایون خوب
شناختی بلی که من سید بطالم کتایون زبان لال شده نطق
کرده نتوانست بعد از فرصتی بعمران بانو گفت تو دشمن مرا پیش
آوردی عمران بانو گفت ای ملکه خود گفته بود که در دنیا مرد را
میخواهم که از او پهلوان و شجاع تر کسی نباشد بنا برین چو از او مردم
ازین پهلوان کسی نباشد و نخواهد بود کتایون این سخن را شنیده
میخواست که فریاد کند سید دست دراز کرده از حلقوم کتایون
گرفته نگذاشت که فریاد کند الغرض در آن پگاه سید علی اینجا چند کنیز

بقتل رسانیده هر اسباب و ادوات کتایون را گرفته بر دورق نشسته
از دریا گذشته راهی شدند سید هر چند کتایون را نصیحت میکرد
مسلمان نمی شد شما اینها را برفتن گذارید دو کلمه سخن از ولید ملعون
شنوید آن ملعون از واقعات سید خبردار شده خود را بر زد
حمران هم یکی از حاکمان جهان دیار بست حمران شنیده رنگ از
روی آن ملعون پریده نامه بقیصر روانه نمود قیصر هم ازین واقعه
اطلاع یافته الیون را باهمراهی [illegible] نام پهلوان با صد هزار کس فرستاده
حمران ملعون ایمان با پنجاه هزار کس راه سید را گرفته قرار نمود راوی
چنین میگوید سید از دورق بر آمده بآن نزدیکی رباطی بود خود را
بدرون رباط گرفته وضو ساخته هر سه تن نماز گذاشتن سید به
کتایون آمده باز دعوت بدین کردن بلکه اصلا قبول نکرده گفت
اگر مرا میخواهی بایمان آل عمران والا خود را هلاک میسازم درین گفتگو بودند
گرد و غبار از جانب روم نمودار شد سید دانسته قیصر بافوج
لشکر از عقب فرستاده دست خود را مسلح ساخته کتایون را بعد بانو
و بدرون سپاریده بر سر راه آن لشکر را گرفتند لشکر کفار نیز

سید را دیده صف آراستند سید در میدان در آمده مرد طلب کردند
و هرچند سراپای میدان را گردیده صلاح شوری نمودند هیچ کس از لشکر
میدان نکرد عدن بانو به کتایون میگفت ای ملکه چرا این چنین
جوان را قبول نمیکنی و از سخن او گردن می تابی کتایون هیچ نمیگفت
بالاخر سید دید که کسی در میدان نمی در آید یکی نعرهٔ الله اکبر
از نهاد خانه جگر کشیده خود را بدریای لشکر کفار زد که آواز برد
بر فلک لاجورد در آن روز نبرد چیده بود آن روز تا وقت شام
سید تنگ نام بآن گله سگان بدنام جنگ میکردند از زور سیلاب
خون بهر طرف هامون روان گشته بود لشکر کفار طبل بازگشت زده
بآرامگاه خود قرار گرفت سید هم بآن رباط آمده باهمراهی عدن بانو
و عدن بانو نماز شام را گذارده ادا نمودند بعد از آن سید رو
بکتایون آورده گفت ای برنا چرا ایمان نمی آری نمی بینی که
یکتن آدمم باین مقدار لشکر کفار خود را میزنم آن همه را برکات [illegible]
میفرستادم این شجاعت و پهلوانی من نه از خود آمده است بلکه این از
حق بوده بیقین آیین من درست است ای کتایون بیا بیکانی اشعار خود

مسبا ز کتابون گفت اگر مرا قبول می‌کنی این کفرم قبول کن و الا صورت ندارد که
من از دین جد خود برگشته باشم علی الصباح در برابر آفتاب لشکر کفار به
و اصطراب در آمده بلشکرگاه آمده صف آراستند سید در میدان در آمد
در هماورد خواستند الیون روباه در برابر سید صاحب جاه آمده
ناسزای بسیار در ساحت میدان بسید نامدار گفت سید در قهر
شده مهمیز بر جا و رداده سر راه حریف را تنگ گرفت الیون از سر اسلم
بجانب سید تیغ خود را حواله کرد سید تیغ او را بی‌بهانه نموده دست
دست دراز کرده از کمربند آن روباه گرفته بسوی آسمان برکشید که
معلق زنان رفت و در باز گشت آن تیغ خود را منحرف گردانیده
بر دو رکمرش چنان زد که دو برابر شده بر زمین افتاده جان بمالکان
دوزخ بسپارد درپی آن [illegible] هفتاد و کوفر نامه تباه بجهنم و همتاد و
از ترس سید کسی دیگر در میدان نیامد سید اسب خود را در جولان در آورده
بدریای لشکر کفار زد چنانکه آواز تکبیر و چهار یار به این طاق فلک دوار
بر آمد سید چون [illegible] آن لشکر را بهر جانب دوان
میساختند در آن وقت پادشاه قروان با دو صد هزار کس آمده سید را

سیم

بود

درمیان

درمیان گرفتند آن روز با سید صاحب فر و فر هفت زخم منکر در بدن
رسیده بود سید باز گشت نموده خود را به درون رباط گرفته نماز
شام را ادا نمودند و فردا بکاه بحکم حضرت الله آن لشکر در میدان آمده صف
آراستند سید عالیجاه یکه تنها در میدان در آمده مرد طلب کردند
از جانب کفار بهمن نام گبری در برابر سید آمده عمودی حواله سید کرد
سید عمود آن ملعون را از دستش گرفته چنان گردانیده بر فرقش زد که
که با همراهی تکاور سر به دیده زمین کرد بعد از عقب آن دو سه تن کافر
ملکه را بدوزخ فرستادند که غرلوا از آن لشکر بر آمد آن روسیاهان
بیکبار بر سر سید صاحبقران اسب انداختند سید هم نعره زده با آن سگان
در افتادند که آن روز تا وقت شام سید صاحب احترام سی از
کافر خون آشام را بدوزخ فرستاده خود باز گشته برباط آمدند
وضو ساخته نماز خفتن را ادا نموده قرار گرفتند بعده سید روی
بکتایون آورده گفت ای سنگدل عاشق کشنده از من بیچاره مبتلا را
باین مشقت گذاشته رحم نمیخوری کتایون را حیله بخاطر رسید
گفت ای سید بشرط ترا قبول کنم که بعد از مرا گرفتن دیگر زن نخواهی

سینه‌ها از پس والعین سخن کتایون را قبول کردند کتایون از روی
دل مسلمان شد همه شاد شدند بعده عدن بانو با همراهی اندرون بیرون
برآمدند که با تنها خلوت کرد کتایون از جای خود برخواسته از
درون صندوق خود خنجر را گرفته بسینه داد که آنجا بخورد که تا
تشنگی اصلا غالب نشاید سینه به پیش دهان بردن همانا
از خود رفته غلطیدند چرا که درون آن تیغ را پر از داروی بیهوشی
کرده بود سینه را بیهوش ساخته به پیش عدن بانو آمده گفت
مرا سینه را ظاهر کردن بدن فرمود بیا ما و تو بر لب چشمه رویم
گفت عدن بانو را بر لب آب برده گفت ای بانو تو در کناره باش من
در آب درآیم عدن بانو بکناره بایستاد کتایون رفته عنیمت را شمرده
خود را بیرون لشکر کفار گرفت عدن بانو یکساعت تامل ساخت
کتایون نمی آید خود را بر چشمه گرفته دید که کتایون گم بار رفته است
گشته نزد سینه روان آمده واقعه را گفت هردو تعجیل به پیش سینه آمدند
دیدند که سینه غلطیده خواب کرده است هرچند بیدار کردن اصلا
از سینه صدا هیچ و ندای نمی آید مثل مرده گشته است همین مقدار که

نفسی از

نفسی از سینه آمده میرود هردوی آنها بیچاره شدند ناگاه آن
بر بالای سینه آب سرد ریختند شاید که بخود آید هیچ علاج پذیر
نمیکردید بالاخر عدن بانو صلاح در بر کرده بر در رباط آمده بایستاد
آن زمانیکه کتایون خود را بلشکر رسانید به پیش جمران آمده گفت
چه نشسته اید که سینه را بیهوش کرده آمدم آن بهور روز روز
نخواهد بخود آمدند آن کله سگان کتایون را دیده و خبر خوش از آن
شنیده شاد گشتند فی الفور آن کله سگان سواری کرده اطراف
آن رباط را گرفته کس بعدن بانو روانه نمودند که ای عدن بانو کتایون
سینه را باطل زهر داده است شمایان بهر طرف خواهید بروید و بیابان
سینه را کنده بدید عدن بانو آن آمده را گوش بینی بریده روانه
ساخته گفت تا ما دامیکه زهر بر بدن سینه هست بر بالای
آن جان بازی میکنیم و حالانکه سینه این چنین کارها بسیار
دیده است امید از ایزد کردگار داریم که باز صحت شده دیگر بار
از روزگار دشمنان بکاران بر آرد آن مرد گوش بینی بریده آمده به پیش
جمران او اظهار تمامی گفت آن روسیاهان بیکبار بر آن رباط دوانیدند

عدن بانو باهمراهی بدرون سه روز در رباط را گرفته جنگ کردند شاید که
سید را صحت و سلامتی حاصل آید سید اصلا بخود نمی آمدند عدن بانو
و بدرون چند زخم خورده بهلاک رسیده بودند آخر سید را
بخدا سپرده نیم شب از آن رباط برآمده بجانب ملاطیه راهی گردیدند
علی الصباح لشکر کفار در حرکت درآمده بآن رباط دوانیدند
دیدند که عدن بانو باهمراهی بدرون سید را برتافته بدر رفته اند
کتایون و همراه از پی سید آمده صلاح های ایشان را گرفته دست
گردن بسته بربالای تخته نهاده راهی شدند و خرده بجانب قیصر
فرستادند سید بطال را بدست آوردیم قیصر شنیده نقاره شادی
در نوازش درآورده خوشوقتی ها میکرد الغرض سید بعد از
هفت روز بخود آمده دید که دست گردن ایشان را بسته اند
و بر تخته محکم بند کرده اند که هیچ علاج رهائی از آن گیرداب بلا
نمی باشد آخر روی نیاز بدرگاه ملک بی نیاز آورده در مناجات
درآمده گریه میکرد کتایون باهمراهان که بر خود بر سر سید آمده گفت
ای بطال خود را چون می بینی اکنون ترا العقوبت بسیار و عذاب

بشمار بقتل رسانم که دیگران عبرت میکرد دیده باشند بیا ای بطال
بدین مادر ای هر گناهی که از سر گناهت در گذشته سردار
لشکر قیصر کردانم و الا از هزار جانت یکی را سلامت نخواهی
بردن سید بسخن کتایون هیچ نگفته سر در پیش افکنده ماندند
فریدون عجم نام کافر قوی هیکل بد شکل پیش آمده هزار ای بسیار کرده
چند تازیانه بر سر و روی سید زد که سر و روی ایشان گفیده
خون بهر طرف سید روان گشت فریدون بگرزده که سید بیهوش
گردیده یکی تنه بر بند زنجیر زدند که آنها از بدن سید و از تخت
خیز کرده خود را بفریدون رسانیده چنان مشت بر سرش زد که
سر آن بد گهر در جوف درآمده جان بمالکان دوزخ سپرد بعد یک فرصت
چند از آن کافران بجهنم فرستادند بعد آن کافران غلو کرده بجهت
دست کردن سید را بند کردند چرا که سید برهنه هیچ حربه بدست
نداشتند الغرض سید را از آنجا گرفته راهی شدند در آن نزدیکی
شهری بود در آنجا رسیده سراپرده بارگاه زده قرار گرفتند
کتایون بربالای تخت برآمده نشسته فرمود شراب بیارند ساقیان سیمین ساق

سید بطال محو

باده اباق در گردش در آورده مست گردیدند هر ساعت سید را
بلای شراب و باستخوان کباب میزدند کتایون در عالم مستی گفت
ای بابا مسلمانان مرا رها کن و بردین مادر ای والا ترا ضایع میکنند و یتیم
کرا اکنون قیصر هم بیاید ای حیوان این رعونت کردن را برهم زن
و لقمه مرا قبول کن سید هیچ نگفته سر در پیش افکنده آن کافران
همه مست شراب شده در خواب رفتن سید در مناجات شده
میگفت الهی من از احوال خود بجناب بارگاه کبریای تو میسپارم
خود میدانی من خلاص از برای خود نمیخواهم من یک بنده بیچاره ام
ولیکن از برای هزار چند مسلمان زیر پای کافران گرد والهی تو میدانی
گفته در گریه در آمدند ناگاه در زیر چمن مار عظیم از بالای چمن درخت
بزیر آمده بدیگ آشهای کافران زهر انداخته باز بر آمده بمکان
خود رفت سید در تعجب بودند ناگاه کافران از جای خود برخواستند
از آن طعامها خورده ورم کرده بهلاکت رسیدند القصه
از آن پهلوانان نماند هفتاد و دو پهلوان بهلاکت رسیدند
کتایون این حال را دیده به پیش سید آمده گفت ای بطال جادو این پهلوانان

مرا جادوی بهلاکت رسانیدی نیز گوی بچه کیف چنین کردی
سید گفت ای نازنین اگر از دست جادوی آمدی
خود را در بند تو می گذاشتم و از رنج و تعب خود را می
رهانیدم کتایون در غضب در آمده شمشیر بر سر سید حواله
کرد سید خود را در جانب تیغ یافته تابل نمود شمشیر کتان آمده
بر بند سید رسیده بند را پاره کرد سید خود را از بند خلاص دیده
یکی نعره زدند طارون پهلوان که پیش کتایون استاده بود گرز گران
خود را به سید رسانیده از گریبان سید گرفت سید چنان
مشتی بر گردنش زدند که مهره گردنش عقد عقد ریزه ریزه کرده
جان بمالکان دوزخ سپارید چند کافر دیگر را نیز بدوزخ فرستاد
باز کافران بحجوم کمند سید را بند کرده بسیار آزار دادند
باز کتایون پیش آمده گفت ای بطال بیا بدین مادر ای والا
ترا قیصر آمده ضایع میگرداند در این چنین گفتگو ناگاه آواز کوس
کرنا از جانب شهر روم ظاهر گردید آمد آمدی قیصر را دانسته لشکر کفار
باستقبال بر آمده قیصر را با عزاز تمام در بارگاه در آوردند بعده

سید را دست بر گردن بسته از در بارگاه قیصر در آوردند
قیصر سید را دیده رنگ روی تغیر یافته حکم بقتل او فرمود جلاد از
دست سید گرفته بر بالای ریگی نشانیده میخواست که بیک
تیغ آفتاب عمر سید را بشام عدم متواری گرداند سید بیشتر
یک پای از زمین دنیای غدار کشیده و پای دیگر بدروازه عقبی
نهاده دل جمع از دنیا و فیها کرده دیده کمیت زبان را در میدان
لا اله الا الله محمد رسول الله در جولان در آورده بکلمه گفتن در آمد
در این حین ملیخا نام یکی از وزرای اعظم قیصر از جای برخاسته
دست ادب بر بالای هم نهاده روی بجانب قیصر آورده گفت
ای شاه عالم این کمینه عرض دارد اگر قبول سمع همایون شاه
گردد بیان نمایم قیصر گفت ای وزیر بگوی آنچه میگوئی راه
ثواب دیده ماست وزیر گفت سید بطال را تا چون باتش بسوخت
باز زنده گردید عقبه فاضر زهر داد بهلاکت نرسید اگر تو خون
این را بر زمین ریزی از خون او گیاه بروید هر که هم جانور آن گیاه
بخورد و اگر شخصی از گوشت آن جانور صید کرده تناول نماید از

قوت آن

197

قوت آن باز چند سید بطال بروی قدم آید و عالم را خراب
کنند امرا و ارکان قیصر همه بدانش ملیخا تحسین و آفرین کردند
قیصر گفت ای وزیر صاحب رای این چنین باشد چه مصلحت مینمائی
وزیر گفت در کوه ارجیس چاهی است آن چاه را چاه جهنم میگویند
در آن وقت پدر کلان تو نیز این چنین مردی شجاع برآمده بود آنمرد را
پدر کلانت در آن چاه برتافته بود عالم از شر آن جوان خالی گشته
بود بطال را نیز مثل آن جوان در آن چاه بر تا مار و موری درون چاه خواهد
نابود گرداند امرا و ارکان بر همه مصلحت راضی گشته بدین قرار دادند والله اعلم
راویان چنین کرده اند که صدق بانو با همراهی بدرون شب و روز
قطع منزل و طی مراحل نموده بملاطیه آمده با امیر عمر ملاقات کردند بعد
واقعه سید را یک بیک پیش امیر عمر و یاران بیان نمودند مسلمانان
شنیده همه ملول گشتند امیر عمر یحیی بن منصور که جاسوسی لشکر
اسلام است فرمود که زود رفته خبر گیر که سید بچه حال ساخته باشند
یحیی بن منصور در حالتی رسید که سید را بر سر آن چاه آورده نشانده بودند
قیصر فرموده بود که سرش از تنه اش جدا ساخته بدرون چاه اندازند

جلاد مریخ صولت از هول هیبت دست و آستین بر مالیده تیغ خود را
بجلوه در آورده بر سر سید رسیده تیغ انداخت سید دست
بسته بودند از جای خود برخواسته چنان لگدی بر آن جلاد زد که
جلاد بیرون انجاه دوان گردید آن روسیاه تیغ را از دست
خود گذاشته و دو دست بدامن سید بچسبید که همراهی خود بدرون
چاه گرفته راهی شد القصه سید بدرون افتادند قیصر فرمود که
سنگهای عظیم از بالای سید اندازند هر کدام از آن روسیاه
سنگی را آورده می‌انداختند یحیی این واقعه را دیده گریان گریان
بجانب ملاطیه عازم باندک فرصت خود را پیش امیر عمر رسانیده واقعه را
بیان نمود یاران شنیده همه غمگین و ماتم شدند بعده یحیی بن منصور
گفت ای امیر عمر از چین ماچین هم لشکر بیکران بر سر ما بان می‌آید
چرا که با قیصر مصلحت کرده اند که هر دو پادشاه عظیم الشأن باتفاق یکدیگر
محمدیان را از میان بر برداشته عالم را خالی از وجود آنها گردانیم
عنقریب است که لشکر چین ماچین هم رسیده مسلمانها ازین خبر محنت و غم ملول
گشته فی الفور عرضه را انشای کرده تمام واقعات را بیان نموده

بجانب خلیفه

بجانب خلیفه روانه نمودند نامه بخلیفه رسید مضمون او اطلاع یافته بسیار
غمگین و اندوهگین گشت بعده خلیفه نامه بهر جانب روان ساخت از جانب
فغفور چین بقیصر خبر فرستاد که من با صد هزار لشکر بقصد اسلام آمدم رسیدن
نامه می‌باید که زود خود را باینجانب رسانی تا که ما و تو شده محمدیان را
از میان برداریم و جهان را از شر آنها خالی سازیم قیصر ازین مژده بسیار
شاد گشته فرمود که مقدمهٔ سپاه را بجانب ملاطیه کشند درین
اثنا پادشاه قیروان آن زنگی بی ایمان از جای برخواسته بقیصر
گفت ای قیصر حاجتی دارم بجانب تو عرض نمایم قیصر گفت بگوی آن
پادشاه بقیصر گفت ای قیصر سر برداشتم براه تو جان بازی نموده
جان خود را قربان ساخت الکنون میخواهم که کتایون را بمن بخشی والا
با همراهی جماعهٔ خود از تو رو گردان خواهم شدن قیصر گفت این چنین باشد
اول بکتایون گویم بعد از آن جواب بتو گویم گفته پیش
گلستان آمده واقعه را گفت کتایون در شور در آمده گفت اصلا قطعا
این زنگی را قبول نخواهم کردن قیصر لاعلاج شده از پیش گلستان برخواسته
نزد پادشاه قیروان آمده گفت کتایون میگوید که بعد از محمدیان را

از میان برداشتن این امر را خواهم قبول کرد فرمان شاه و شاد گشته
گفت ای قیصر هر امر فرمای بجا آرم و فرمان بردارم ولیکن کتابول این سخن
از قیصر شنیده در غم و اندوه فرو رفته بود ایستاده ایستاده عشق
سپیطال بر دل کتابول اثر کرده در گریه درآمد و از کار کرده خود در پشیمان
شده خود را ملامت میکرد علی الصباح قیصر روسیاه عازم ملاطیه گردید
یحیی بن منصور آمده خبر رسانید که قیصر با لشکر بیکران آمد امیر عمرو جمیع
مسلمانان لشکرکشی کرده براه آمدند شدی کافران قرار گرفتند ناگاه
از جانب چین گرد عظیم برآمد از درون گرد دوصد رکاب علم نمودار شد
نشان دوصد هزار کس پیش پیش آن لشکر فغفور چین در زیر طبل
علم قرار گرفته تجمل تمام می آید فغفور نیز لشکر اسلام را دیده در برابر
آن آمده صف آراستند عنقاش نام پهلوان از فغفور رخصت
خواسته در میدان آمده مرد طلب کرد از جانب لشکر اسلام این نقاب داری
درآمده سر راه عنقاش را گرفت عنقاش نام رسید آن نقاب دار
گفت نام حرام مرگ تست عنقاش در غضب درآمده تیغ خود را حواله
سر نقاب دار کرد نقاب دار تیغ آن روسیاه را باطل کرده چنان تیغی

بربر

بر سرش زدند با همراهی تکاور چهار نعتم برابر شد آواز تکبیر و صلوة
از لشکر اسلام برآمد امیر عمر گفت این نقاب کی باشد بدرون گفت
این نقاب دار ... عدن بانو ست پسر عنقاش راه عمر تا نو
را گرفته چند برابر بر یکدیگر حمله آوردند آن روسیاه هوای جنگ
عدن بانو را یافته آن مومنه را شهید گردانید بدرون این واقعه را
دیده گریان تا بدامان چاک زده در میدان درآمده سر راه بآن روسیاه
گرفت پسر عنقاش بدرون را نیز شهید گردانید مسلمانان یکی در فریاد
درآمده گریه بسیار کردند آن دو شهیدان عاشق را از میدان
برآورده دفن کردند که قالوا انا لله وانا الیه راجعون فردا بگاه
قیصر روسیاه نیز آمده با فغفور چین ملاقات کرد حال رسی گردند
فغفور گفت ای قیصر الکنون آمده ام که تا سپیطال را به هزیمت داده از
شترا و علم را خالی بسازم اصلا بر نگردم قیصر گفت سپیطال را
بلند دار و نور دستگیر کرده بچاه جهنم انداخته نابود ساختم فغفور
ازین مژده شاد گشته در شراب خوردن نشستند از هر جانب طلب جنگ
میکردند راوی این سخن چنین حکیم سخن از سپیطال کرده است

قیصر روسیاه آن وقت سید را بچاه جهنم انداخت سید سه صد و سیزده
سوره اخلاص خوانده بعد از آن بر سر چاه آمده دیدند که درون آنچاه
چون گور جهود آن تاریک و سیاه است بهر جانب آنجا می رفت
ناگاه دید که سنگی عظیمی در میان آنچاه استاده است سید خود را بر
بالای آن سنگ گرفته در زاری و تضرع ایزد گار در آمده در طاعت
مشغول گشت ناگاه از یک جانب آواز مهیبی بگوش سید آمد سید
گشته دید که مار عظیم که دو چشم آن مانند مشعل در تابش است سید آیت
الکرسی خوانده بر خود دمیده ناباز از عقب آن اژدهای عظیم نمودار
گردید بر بالای آن مار سفیدی سوار سر آن مار سفید مانند زمردی تابد
بقدرت خدا فرو رفته آن مار بر سید سلام داده گفت ای
سلطان غازیان چه ترس آمدی هیچ غم مخور که ان شاء الله تعالی بصحت و سلامت
ازین چاه می رهی ای سلطان غازی مرا ای رسید مرا سلطان مارهم
این مارها بله همه آن لشکر منست هم مرا ملیخی میگویند اما دانکه در
وقت سلیمان بلیقا و عنقا مرا داشته در حبس نگاه داشتند
وچهل روز دیگر بر اطراف آنکوه دوانیدند عاقبت سلطان دست آن ظالمان

ایزد جهان

۳ ایزد جهان بنجات داد آمده درین چاه وطن و مسکن ساختم از آن
وقت باز یکمرتبه برآمده روضه منوره حضرت رسول الله را زیارت
کرده آمدم ای سلطان این چاه را چاه جهنم میگویند که بدر این چاه از کوه قاف
می براید غم مخور ای سید ترا ایزد گار از برای عجایب و غرایب نشان دادن
در اینجا آورده است یک خوان آورده آن ماران به پیش سید نهادند
سید گشاده دیدند که طعامهای لذیذ در آن خوان گذاشته اند
سید بکشید از آن طعامها تناول نموده شکر گذاری کرد بعد آن
ماران براه آمده خود سید را وداع کرده رفتند سید بر بالای آن
سنگ شب و روز طاعت میکردند اما کتایون تا رفته عشق
سید در وان یاده شده بطاقت گردیده بود از کرده خود پشیمان
شده هر روز بر سر آنچاه آمده گریه میکرد راویان این دفتر و ناقلان
این نسخههای معتبر چنین میگویند که آن روز قیصر با همراهان مغفور چنین
اتفاق کرده طبل جنگ و صدا در آورده صف آراستند از این جانب
لشکر اسلام هم در برابر لشکر کفار آمده قرار گرفتند عبدالوهاب پسر
یاران را وداع کرده در میدان در آمده فریاد برآورده گفت ای کافران

روسیاه وای بت پرستان نامه تباه این روز مردی میخواهم
که در میدان در آمده هماوردی با من کند طالوت نام کافری از در آمده
گفت ای پیر مغلوک کسی در لشکر محمدیان نبود که تو در میدان در آمدی
عبدالوهاب گفت پسر آن ام که با همراهی حضرت رسول خدا صلی الله علیه و سلم
غزاتها کردم حالا هم باشد چون تیغ چند سلیکه فرا مدو تیغ میفرا شتم
طالوت روسیاه در غضب در آمده نیزه خود را بجانب عبدالوهاب روانه
ساخت عبدالوهاب بیکجانب تکاو خود را گرفته نیزه آن بیهوده را
باطل نموده چنان نیزه بر صفحه سینه آن ابد کینه زدند که نیش سنان
از پشت آن بی ایمان کی زنان برآمد عبدالوهاب آن کافر را بجهنم
بدوزخ فرستادند بعد از آن شمعون نام پهلوان در آمد عبدالوهاب او را نیز از
عقب طالوت بدوزخ روانه نمود فغفور چین حیران مانده گفت این
پسر بر جا مانده شخص ست که جوانان پهلوان قوی اکمر را با سبا بهلاک
میرساند اورنگ نام پهلوان پای تخت فغفور رخصت خواسته
در میدان در آمده سر راه عبدالوهاب را گرفته گفت ای پیر مغلوک کجا
مانده جوانان را بحیله بهلاک ساختی اکنون پیش من کی بجانب چه بسانم گفته

تا بجوز
تیر بر جله کمان پیوسته بسوی عبدالوهاب روانه نمود عبدالوهاب
واقف گشته بود که آن کافر بد کینه بر صفحه سینه عبدالوهاب زد که تیر آن
بد ایمان از پشت عبدالوهاب بر آن گذشت عبدالوهاب شادان خندان
بسوی روضه جنان خرامان گردید قالوا انا لله و انا الیه راجعون
احمر طیران از امیر عمر رخصت خواسته در میدان در آمده اورنگ چینی را
بیک عمود نرم گردانید آن روز احمر طیران هفتاد و دو پهلوان نامدار از
کافران بدوزخ فرستادند بالاخر احمر طیران هم شربت کل
نفس ذائقة الموت چشید شهید گشت علی بن هاشم در آمده
چند کافران بدوزخ فرستاده آنهم شهید گشت الغرض از لشکر اسلام
که پهلوان صاحب جاه بسوی فردوس اعلا خرامیده بودند امیر عمر
یکی اشارت بلشکر کردند چهل هزار لشکر اسلام بدو باره نهصد هزار
لشکر کفار زده راهی گردیدند چنانکه مغلوبه گردیده بود که لشکر اسلام
بدریای لشکر کفار نامعلوم گردیده بودند امیر عمر و سه چهار یار با جگر
بزیر علم مانده بودند روی های خود را بر زمین مالیده بدرگاه حضرت
واجب تعالی در مناجات در آمده حبیب خدا که یعنی حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم

شفیع آورده مدد لشکر اسلام را میخواستند بیت بسی نالیدن مردم بمولا
برآمد گرد از دامان صحرا گرفتی قاف تا قاف جهان را مسخر ساختی
هفت آسمان را از دامن دشت غوغا و زنگ گردی برخواست
تو تیا رنگ از دامن آنچنان غباری رخساره نمود شهریاری
درین صحن مناجات گرد غبار از جانب بغداد نمودار شد که خلیفه
مسلمانان با دو صد هزار لشکر برآمده می آمد امیر عمر باستقبال آمده
بزیر پای اسب خلیفه سر نهاد خلیفه با امیر عمر مهربانی نموده با سوال کرده بجانب
لشکر کفار راهی شدند خلیفه بلشکر اسلام فرمود که لشکر کفار را
تیرباران کنند آن لشکر یکبار سپاه کفار را تیرباران کردند که
بجمله اول صد هزار کافر را بدوزخ فرستادند که دم در گلوگاه قیصر و
فغفور رسید گردید هر دو لشکر باز گشته زده از یکدیگر جدا شده
بآرامگاه خود قرار گرفتند مسلمانان آمده خلیفه را زیارت کرده
دعا میخواستند یک حضرت خلیفه از سید ابطال سخن کرده افسوس خوردند
سید نیز درون آنچاه بطاعت ایزد کارساز مشغول بود ناگاه اژدهای
عظیم از کمانت غار نمودار شد از دم نفس آن مار درون چاه تفسیده روشن

گردید گویا درون آنچاه شعلی گرانیده باشند سید آن اژدها را دیده در لرزه
افتاده از کلام مجید سوره اخلاص ورد زبان خود ساخته بودند
آن مخلوق خدا سر خود را از درون چاه برآورده میل بسوی برون
کرد راوی میگوید سید مدتی سه هزار بار سوره اخلاص خواندن
دم آن مار عظیم الشأن نمودار شد تا مدتی هفت روز این مار هر روز
باین طریقه سلوک داشت روزی سید بخود اندیشه کرده گفت
اگر مرا خلاصی ازینچاه باشد بسبب همین مار خواهد بودن والا قضا رسیده
باشد هیچ گریزی و چاره دیگر نمی باشد گفته دم آن اژدها را مستحکم
گرفت آن مار سید را بیرون برآورد سید دم اژدها را سر دادند
هنگام خود رفته غلطید بعد از فرصت دید که مار را اثری نمی باشد بخود آمده درین
چمن چوپانی خرس بسیار را بهر جانب انگوه چرانیده میگرد سید دید که
لب چشمه آمده وضو ساخته دو رکعت نماز گذارده شکر گذاری
ایزد مراد رسان را کرده نشسته بودند که آن چوپان لب آنچاه
آمده سر بدرون چاه کرده تا بسزای بسیار سید فرستاد سید
به پیش آن چوپان آمده گفت ای چوپان باین چاه سرد آورده

چه میگویی چوبان گفت لطال عیار را قیصر در این چاه بر تافته بود
آن عیار را ما نیز امیکویم سید گفت ای چوبان رمه ازآن کیست چوبان
گفت ازآن ملکه کتایون است سید پرسید حالا قیصر در کجاست
چوبان گفت قیصر بملاطیه رفته است از آنجانب فغفور چین آمده است
هردو شده محمد را از میان می بر داشته است سید تحقیق هم کرده کرده
دانسته گفت ای چوبان سید لطال را دیده بودی گفت آری دیده
بودم سید گفت مرا می شناسی چوبان گفت مگر تو لطال را
باو مانندی سید گفت ای چوبان بیا ایمان آر آنجوان دشنام
در آمد سید بیک مشت جان از آنجهنم فرستاد و چند نفر را
بدرون آن چاه تافته لباس های آنرا در بر کرده خود را بصورت
آن چوبان ترتیب داده بگاه آن رمه خوش را پیش انداخته بدرون
شهر راهی گردیدند از عقب آن رمه حرسیان نمی مانند و چراکه
آنها جای باشش خود را خوب میدانند آن حرسیان آمده بحرم
کتایون در آمد سید هم از عقب آن حرسیان در آمده بجای آمده
دیدند که صفه ویرانه و پلاس چریده بربالای آن صفه انداخته اند

سید

۱۸

بودم

سید بخواست دانست که این جای چوبانست بربالای آن صفه
بر آمده نشست بعد از ساعتی کنیزکی بدست طبق آتش گرفته پیش
چوبان نهاده رفت سید آن طعام بمیل تمام خورده نشستند
بعد از فرصتی ملکه کتایون لباس سیاه در بر کرده نزد سید آمده
ملول و اندوهگین نشست گفت ای چوبان امروز هیچ بجانب
آنجا رفته بودی چوبان گفت رفته کتایون گفت آن سخنی را
بتو وعده کرده بودم که از سید خبر آر چه ساختی سید گفت امروز
بر سر چاه رفته بودم بدرون آنجا گوش انداختم بگوشم آواز جانی
سید لطال آمد این سخن را کتایون شنیده زار زار در گریه در آمد گفت ای جوانمرد
این چنین جوان برنا را بچاه افکنند باز در ماتم او باشم ای کاش
چشم مرا کور بودی که نظر بر چنان آنجوان وفادار نینداختی و با این چنین
رنج و تعب مرا مبتلا نساختی سید احوال کتایون را دیده در حیرت
فرو رفته بخود میگفت آیا چه شده باشد که سنگینی دل این ماه جبین
بنرمی مبدل گردیده است سید گفت ای ملکه چنین که باشد فردا بهمراه
من بر سر آنجاه برو و کمندی یافته من بدرون آنجا در آیم و سید را

از درون آنجاه برآمد کتایون این سخن از لولان شنیده شاد
شده گفت ای لولان اگر تو در حق من این چنین نیکوی کنی مرا
ترا آزاد کرده بیک لک ربکی و دنیای بسیار داده بسر تو را از گردون
دون کند زانم کتایون را از شادی آن بیکاره اصلا و قطعا چشم
بخواب نرفته بیاد یار مشعوف بود علی الصباح سیدان رمه خوبان را
پیش انداخته بر اطراف آنجاه آورده چشم انتظاری براه کتایون
داشتند ناگاه کتایون با دو کنیز و یک خادم خود برسید گفت
ای لولان تو وعده بیکاره صادق هستی یا نه سید گفت ای کار صبح
در اینجا رسیدم شخصی را دیدم سر برهنه از درون آنجاه برآمده
بدر لکواین در ره رفت فرمای با این خدمتکاران که این سه مرا باید
بعد از آن ما و تو بدرون این دره درآمده تجسس کنیم کتایون قرار لعل
با ایشان فرمود که رمه خوبان را باز کنید آن خدمتکاران از جان قبول کردند
بعده سید کتایون را بدره آورده آوردند سید برگشته از میان
کتایون را آغوش کرده گرفتند کتایون در غضب درآمده گفت ای
غلام روسیاه چه آرای تو باشد که بمن دست تعدی دراز کنی سید

گفت

گفت من غلام کیستم و خواجه خود را در آغوش میکشم ای رعنا
چشم خود را بتعمق کن ببین که کدام غلام است کتایون
بروی سید نیک ملاحظه کرده شناخت که سید لطان است
بیکبار از خود رفته بیهوش گردید بعد از ساعتی بهوش آمده گفت
ای سید این خواب باشد یا خیال سید گفت ای نگار زیبا چشم خود بکشای
که من همان غلام رنج و مشقت کشیده و محنت و بلا دیده سید لطانم
بعنایت ایزد ذو الجلال و بقدرت احد بر کمال و بمعجزات حضرت
رسول اکرم صلی الله علیه و سلم صحت و سلامت از این چاه
بیغم برآمدم کتایون گفت ای پهلوان آمین الله کرده خود بسیار نر سازم
در رنج عقوبت بیشمار بر ذات شریف روا دیدم ای سید
گناه مرا به پذیر و الا هر چه میخواهی حکم مر تراست سید نیز
از گرده او درگذشته دوباره در آغوش خود کشیده چند بوسه
بر گل رخسارش دادند القصه آن کنیزان هم آمده بر پای سید افتاده
مسلمان شدند کتایون فرمود رفته تحائف و صلاح سید را
بنیار کیتان رفته آوردند سید صلاحهای خود را در بر کرده

از کتایون پرسیدند که ای زیبا حالا قیصر در کجا باشد کتایون
گفت ای پهلوان قیصر بملاطیه رفته بود از برای ویران کردن
حالا یک ماه شده است هیچ خبری نیامده است سید گفت
ای برنامرا اجازت ده که خود را بیاران رسانم والا کار مسلمانان
بشنفت آنجا مه کتایون گفت ای شیخ مایان نیز همراه تو میرویم
نقبه اسباب راه را درستی کرده چهل غلام چهل کنیز ماده [illegible]
و مال و غنیمت بیشمار گرفته بجانب شهر ملاطیه عازم گردیدند شب
و روز آرام ناگرفته قطع مسافت می نمودند شما اینها را در آمدن
گذارید دو کلمه سخن از قیصر و فغفور شنوید که آن روسیاهان
طبل جنگ در صدا در آورده در میدان آمده صف آراستند
از جانب لشکر اسلام هم در برابر لشکر قیصر و فغفور چین آمده
صف کشیده ایستادند علی بن مضراب خوارزمی در میدان در آمده
مرد طلب کرد پهلوانی طاغون نام در آمده سر راه علی را گرفت علی او را
امان نداده بیک ضرب بدوزخ فرستاد آنروز علی بن مضراب هفتاد [illegible]
نامدار را بدوزخ فرستاد که غریو از کوران برآمده بود اورنگ

پهلوانم

۱۸

پهلوانم در میدان در آمده سر راه علی را گرفت در نیزه و در تیغ برابری
کرده بالاخره از تکاوران فرود آمده در تلاش مقید گشتند علی اورنگ را
قامت کنده بر زمین زد و گفت ای اورنگ بیا ایمان آر اورنگ قبول
نکرد علی در ساحت میدان سر از تنش جدا ساخته برتافت که رنگ از
روی قیصر و فغفور پرید جالوت فرنگی نام یکی که در زبردستی بود
از قیصر و فغفور اجازت گرفته در میدان در آمده سر راه علی را
گرفته تیغ خود را حواله سر علی ساخت علی نیز در برابر تیغ
آنکه فرو تیغ خود را در جلوه در آورده بر یکدیگر در افتادند بالاخر
جالوت روسیاه علی را در بند کشیده بلشکر خود فرستاد
جمعه در آمده در بند افتاد و نفر جهانگیر آمد در بند افتاد قصه
کوتاه آن روز آن روسیاه چهل هفت پهلوان نامدار را در بند
گرفت قیصر چون گل شکفته بود و مسلمانان در غم و اندوه فرو رفته
بودند فغفور چین و قیصر لعین حکم نمود که در میان لشکرگاه داری
برپا کنند تا که این محمد یار از نظر خلیفه مسلمانان تیرباران کنند
خلیفه این واقعه را شنیده پریشان شده دست بمناجات کشاده حضرت

رسول خدا را شفیع آورده کشتنش و خلاص مسلمانان را میخواستند
ناگاه گرد از جانب روم نمودار گردید لشکر چشم بران غبار
داشتند از درون گرد دو صد سوار بر آمده پیش پیش ایشان
جوان اشقر سواری بر آمد مسلمانان دیدند که اسب و سلاح
سید در بر همین جوان پیش آمده می باشد امیر عمر گفت ای
یاران پیش روان سپاه سید بطال است در این گفتگو بودند که
سید نزدیک رسید یکی نعره بر آورده گفت ای قیصر رو سیاه
بند اشتی مرا بر هم خورده اکنون هزار جان داشته باشی
یکی را بسلامت از دست من نخواهی بردن گفته بر اعلا
از درون لشکر کفار گذشته بلشکر اسلام آمدند خود دار از
تکاور تافته خلیفه اسلام را زیارت کردند بعده امیر عمر و تمام یاران
آمده یک یک ملاقات سید کردند خلیفه فرمودند که طبل شادی
در نوازش در آرند کوس نقاره و هوشنگ ماده در نوازش
در آوردند در حال سید رخصت از خلیفه گرفته در میدان
در آمده مرد طلب کرده گفت ای قیصر رو سیاه میدان خالی از

دلیران

از دلیران دیده با بیچاره کان ظلم تعدی می نمایی اکنون مردی
داشته در میدان در نشست که از انای میدان هر امیکه شده باشد
جالوت فرنگی باز از قیصر رخصت گرفته در میدان در آمده سر راه سید را
گرفته تیغ خود را حواله سید کرد سید دست دراز کرده از
بند دست آن رو سیاه مستحکم گرفته تیغ کنده تافت و بدست دیگر
از کمربند آن ملعون گرفته بیک زور از خانه زین در ربوده بجانب
آسمان بر آورده معلق زنان فتح در باز گشتن آن بی ایمان تیغ خود را
محاف گردانیده چنان بر دو کمرش زد که دو تقسیم برابر شده بر زمین
افتاد که یخوا از آن کافران بر آمد باز سید مرد طلب کرده
تکاور خود را در جولان در آورده در بازار محبت آن مرد افغنده
پهلوان نامدار را بدوزخ فرستادند که یکی آواز تکبیر و صلوة
مسلمانان بر طبقات آسمان بر آمد فغفور چینی گفت ای قیصر
نگفتی که سید بطال را بر هم زدم این بطال پهلوانان مرا بر هم زد
گفته در سرزنش قیصر بود که سید نعره زده خود را بلشکر کفار
زده از کشته پشته ها آورد آن روز صاحب قران البته هزار

ازآن که قروان لشکر لاج دوزخ روانه نمودند نماز شام مهردو لشکر
طبل بازگشت زده بآرامگاه خود قرار گرفتند سید با همراهی
امیر عمر بباره‌گاه خلیفه درآمده صحبت داشتند سید بعضی یاران را که
در بند افتاده بودند طلب کردند امیر عمر گفت ای برادر آن پهلوانان
امروز همه در بند قیصر رفته‌اند بعده حکایتی عدن نور را با همراهی بیان نمود
در میدان شهید شدن آنرا بیان نمودند سید این خبر شنفت از آنها را
شنیدن همانا زار زار در گریه درآمدند چراکه آن دو شهید راه
وفا بسید نیکوئیهای بسیار کرده بودند سید از جای خود برخاسته
گفت ای خلیفه وای یاران که هستید شاهد باشید که تا قیصر را
ازبالای تخت به تخته تابوت نکشم وآن یاران محبوس را از بند
نجات ندهم از پای اصلا ننشینم ولقمه قوت بر دهان خود نیندازم
گفته فی الفور جامه خود را تغیر کرده بجانب لشکر قیصر عازم شدند بلشکر
قیصر رسیده اسم اعظم و خطبه حضرت آدم را خوانده بجانب آسمان
دم انداختند فی الفور قطعهای ابر از هر جانب آسمان پیدا شده
در بالای لشکر کفار آمده در غرش درآمد و برق از هر جانب آن ابرها

نمودار

191

نمودار شده و باران درآمد یکلحظه چنان سیل از هر طرف روان
گردید که لشکر کفار ایستاده و موابسته بهر طرف کوه چادر خود را برافراشته
بودند رفتند سید درون آن چادرها درآمده یاران را از آن محبس کرده از لب
چادری یافته یاران را نجات دادند آنها بر پای سید افتاده
زیارت کردند سید یاران را از میان لشکر فرستاده خود بدرون آن کوه
درآمده راهی شدند دیدند که لشکر کفار بهر جانب دره آن کوه
توپ تفنگ بسته‌اند سید بتک جماعه رسانیده قیصر را پرسیدند
آنها گفتند قیصر در کوهستان است ای مرد احمق درین وقت قیصر را
پرسیده چه میسازی سید گفت من جای خوب یافته‌ام قیصر را
قیصر را در انجا می برم آن جماعه جماعه قروان شاه بودند قروان شاه گفت
ای جوان مرا هم دران جای بر تا مهربانی بسیار نمایم سید گفت
بسیار خوب است قروان شاه با همراهی سید روان شد سید قروان شاه
را بدره کوهی آورده سیلی زده بر زمین انداختند قروان شاه گفت
ای جوان چرا بیهوده مرا میزنی سید گفت ای قروان شاه بیا ایمان آر
قروان شاه گفت تو هم کسی مرا با ایمان میخوانی سید نام خود را عیان کردند

قروان شاه بدشنام درآمد سید از ان بسته بر درختی اویختند بازگشته
بدرون انکوه درآمده قیصر را یافته بحیله اورده به پیش قروان شاه او بخت
فهمه مختصر که سید از وز چهل شش پهلوان نامدار را با همراهی قیصر او یختند
علی الصباح و بنا باز چهل قدیم امد ان لشکر کفار سرداران خود را در جستجو
میکافتند اثری از انها نمی یافتند ناکاه بجای امده و دیدند که قیصر
و فغفور چین چند سردار دیگر را بر درختی اویخته اند لشکر کفار این واقعه را
دیده در تزلزل افتادند درین حین سید مصلح شده تمام خود را عنان
کرده بران لشکر کفار زدند از عقب سید لشکر اسلام نیز امده خود را
بان لشکر بسر زدند که از کشته پشتها بر اوردند باقی ان بهزیمت رو
نهاده و بدر رفتند لشکر مال و اموال بسیار و غنیمت بیشمار بدست اورده
به پیش خلیفه امدند خلیفه ان غنیمت را بلشکر اسلام بخشش نموده داوند
و دعای بسیار در حق سید کرده و لشکریان بسید عهد بسته
بفیروزمندی تمام بجانب بغداد عازم گردیدند والله اعلم بالصواب
اما راویان چنین روایت میکنند که قیصر را که سید کشت
لشکر باقی مانده بروم امده پسر قیصر را بجای قیصر کردانیده ارام گرفتند

بعد از ان

بعد از ان پسر قیصر بسید نامه فرستاده کفت ای سید من ترا
چاکر و فرمان بردارم هستم و مثل پدر سلوک نمی نمایم هر کار یکه کرده
پدرم کرده است و مرا بحال خود واکذار هر سال از خراج و باج استانبول
نامه قیصر بسید آمده سید بمضمون نامه اطلاع یافته کفت پدرش نیز
عهد و پیمان نمود [illegible] درامده ملاطیه را ویران کرده رفته بود این اسطور
تیز فرزند همان قیصر مردار است کفته ایلچیان را بمرخصت کرده روانه
ساخت خود بعیش و نشاط مشغول کشته قرار کرفت روزی
از روزها خلیفه بغداد از برای شکار برامده سیر کرده میکشت ناکاه
بجایی رسید دید که شخص در تخت بسته کز خواب کرده است
خلیفه بروی آنمرد نظر کرده دیدند که کوش و بینی آنمرد را بریده اند
خلیفه پرسیدند که ای جوان ترا باین حال که کرده و بر تو این ظلم
چه شخص روا دیده آن جوان در کریه درامده کفت الخلیفه نام
سهیل تاجر است هر سال از برای سوداکری بروم میرفتم امسال
نیز مال و اقمشه بسیار کرفته رفته بودم اسطور پسر قیصر مال و اموال
مرا بیغما کرده کرفت روزی از برای قیمت ان رفتم اسطور قیمت را نداده

ومرا از محمد بان هند اشته مرا با این حال کرد ای خلیفه اگر قصاص مرا
از پسر قیصر بستانی فردا در یوم الجزا دست در من زده ام شما خلیفه
این سخن از ان مرد شنیده فی الفور از شکار باز گشته بشهر
آمده بهر ولایتی مسلمان آباد بود نامه فرستاد که لشکر جمع آیند
بانک روز سیصد هزار کس در اطراف خلیفه جمع آمدند خلیفه هم سواری
نموده بملاطیه آمدند امیر عمرو سید و جمع یاران شنیده باستقبال
برآمده خلیفه را زیارت کردند بعده خلیفه حکایت سهیل تاجر را
بیان نمودند سید گفت ای خلیفه شما زحمت نکشید من مرا رفته جزا
در کنار قیصر مردار نهم خلیفه گفت ای سید راست میگوئی
ولیکن دل من نیز آرزوی غزات میخواهد الغرض سی هزار لشکر ملاطیه هم
بخلیفه همراه شده عازم بجانب شهر روم گردیدند قیصر شنید که خلیفه
مسلمانان برابر او سواری نموده است فی الفور نهصد هزار لشکر
جمع نموده بسر راه خلیفه برآمده سراپرده و بارگاه زده قرار نمودند
خلیفه نیز آمده در برابر اسطاطور بتجمل تمام فرود آمدند اسطاطور نامه بجانب
خلیفه فرستاد خلیفه نامه آن روسیاه را کشاده خواندند نوشته بود که

الخلیفه

ای خلیفه می باید که بر سینه این نامه دست کشیدن سهیل عطار البته و تاوان
و باج خراج بغداد را قبول نمای و الا ترا از روزگارت می برآرم
سید نامه قیصر مردار را شنیده در غضب درآمده گوش منی الحجی را
بریده از سهیل تاجر تر ساختند دانیال وزیر گوش منی را بایداده
به پیش قیصر آمده دیده و شنیده خود را بیان کرد قیصر در قهر شده فرمود که
طبل جنگ و [illegible] درارند آن بیگاه از هر دو سپاه آواز طبل جنگ
بلی و زنگ با این طاق نیله رنگ پیچیده بود علی الصباح هر دو دریای
لشکر در موج درآمده در برابر یکدیگر صف آراستند که دو دریای
آن بر طبل جنگ دلیران بهر سو پلیسان بلنک زخم میدان کوس روز
مصاف بلرزید بر جوشن کوه قاف ز سم سواران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت ساحت میدان چون دل صحیفه عاشقان
روشن و نمایان نشد در نظر حریفان بجلوه درآمده بود در این حین فراط
فرنگی نام کبری از قیصر رخصت گرفته در میدان برآمده جولان کرده سهیل
بغدادی در آمد آنکه تیر بر سینه آن منحوس زده شهید گردیده در لاف و
گزاف درآمده گفت ای سید بطال العرو زخود در میدان من بیای اگر مرد

وپهلوانی داری در ساحت میدان بنمای سید سخن آن روسیاه را
شنیده دست بر اشقر کرده خود را بآن ملعون رسانیدند و فراط
فرنگی دید که جوان فرزانه قوی چنگ بر بالای تکاور ابلق سوار
رسید گفت ای جوان نام تو چیست که باین دلیری سر راه فراط
سید گفت ای مردار نام من زبردم شمشیر منست آن غدار این
سخن از سید نامدار شنیده در غضب در آمده تیری بر چله کمان
پیوسته بجانب سید صاحبقران انداخت سید لعبی نموده تیر آن بیدین را
گذرا کرده چنان تیر بر صفحه سینه آن بی پیر روانه نمود که تیر گذر کرده
خود کشیده بهتاد سید رفته بسر او زده تیر پیکان از پشت آن
بد ایمان زنگ گرفته بر آمد آن لعین از بالای اسب بر زمین فتاده
جان بمالکان دوزخ سپارید نزیون نام پهلوان در سید از اثر
مروج فرستادند خود اسطاطور در غضب شده در میدان در آمده سر راه
بر سید گرفت گفت ای صاحبقران عیار امروز نوبت که خون ترا
از تو بستانم و ساحت میدان از وجود تو خالی گردانم گفته تیغ
خود را بر سر سید حواله کرد تیغ اول آن را سید باطل نموده تیغ

دویم آن سید هم تیغ خود را الجلوه در آورده بودند آن لعین
از ترس سید با کین سر اسب را گردانیده رو بگریز نهاد و آواز خنده از دو
لشکر بلند گردیده بود سید نیز از عقب آن تیش کرده بدریای لشکر
کفار زده نهصد هزار لشکر قیصر مردار بر سر سید نامدار یکبار اسب
انداختند از آنجانب خلیفه نیز تکبیر و صلوة گویان با همراهی لشکر سلطانان
بدریای لشکر کفران زدند که آواز تکبیر و بدار بدار بگیر بکشید دوار
بر آمده بود آن مسلمانان چنان جنگ مغلوبه در پیش گرفته بودند که جوی های
خون بهر طرف هامون روان گردیده بود اسطاطور دید که کار بقباحت
می انجامد بالاخر لشکر را پراگنده سپه چهار شاد کرده هشته عنود را روم
گرفت لشکر کفار بهر جانب متفرق گشته رو بهزیمت نهادند و اثار
غنیمت بیشمار بدست آورده بود خلیفه آن مال را تمام لشکر تقسیم نموده داد
بعد از آن خلیفه سوار شده عازم روم گردیدند اسطاطور آنروز که شهر روم
در آمد خزینه گشاده بمردمان سپاه داد و مصلحت بوزرای خود کرده
گفت ای وزیران کار من سید بکجا خواهد انجامد تا رفته دولت
او قوی گردیده است و بسیار ولایتها از مسلمان اهل کرده است

مراد درین جا هم نخواهد گذاشت اکنون تاب طاقت نمانده است که
با آن روبرو شوم چرا که آن جادوی نیز رسیده اند ای وزیر جادوی
می یافتی که با آن روبرو بسیار دیدیم وزیر گفت ای قیصر درین کوه
جزیره ایست آن را عقلامی نامند در آن جزیره طاوس نام جادوی
هست اگر آن را یاری بسید لطال خواهد خواهد جواب داد قیصر در
حال فرمود که نامه بر انشای ترتیب داده فرستادند آن
نامه را دربستی کرده بطاوس روانه نمودند طاوس نامه را کشاده
دید نوشته اند اول نام بنام آتش اعظم دوم نامه از قیصر که اساطور
تو باد ای طاوس بسید لطال نام شخصی بر آمده است ولایتهای مرا
خراب کرده است ای طاوس می باید که بر رسیدن نامه زود خود را
بمارسانی آن بطال را از سر ما دور کرده تا ابد الآباد مرا ممنون احسان
خود کرده باشی نامه تمام والسلام طاوس جادو نامه قیصر خوانده بهمراهی
شاگردان چند عازم روم گردید بقیصر خبر رسانیدند که طاوس جادو آمد
قیصر باستقبال بر آمده دید که از روی هوا قومی پیدا گردید بعضی بر شتر سوار
و بعضی اژدها سوار شده مادیر پیچ ساخته است هر کدام آن را دید ساحران

اباو اجدادم را القتل رسانیده
اکنون بقصد من آمده میخواهد
مرا نیز برهم زند ۴

صنعتی را بکار کرده سوار

صنعتی را بکار برده است که تاب نظاره و مجال نگاه بران عفریتان
نمی باشد اساطور آن را دیده ترسید آنگاه قیصر امر کرد رفته
بطاوس ملاقات کرده باعزاز تمام بجا خود آورد خدمت بسیار
بجا آورد طاوس از خدمت قیصر بسیار خوشوقت و فرحناک
گردیده از سید لطال پرسید اساطور در شکوه شکایت سید کوشید
بسیار دل زنی کرد طاوس گفت ای قیصر سید را من هم بسیار
وصف و اوصافش را شنیده و دانسته ام کتابهای بسیار خوانده ام که
و پهلوان زبردست می شنید ای اساطور جان من بیکار شده
نمی توانم لیکن است اسکندر ذو القرنین گرند هم جادو هست
بلندی قامت آن جادو چهل گز می باشد و پهلوان زبردستی است که
اگر صد هزار لطال باشد بیک میدان اری همه را هلاک سازد اگر آن
جادو را یاری بسیار خوب است قیصر فی الفور نامه نوشت طاوس جادو
نامه قیصر را گرفته در پرواز در آمده بجانب سید اسکندر نزد گرند جادو
راهی گردید درین حین بقیصر لعین خبر رسیدند ای قیصر چه نشسته که
سید لطال با لشکر بیکران آمد سید اساطور ازین خبر ملول گشته بود

درو دربند استنبول را بسته خود بر فیلبند دروازه چادر قرار کرفت
ناکاه از برده بیابان توغ و علم اسلام نمودار کردید بیرق بیرق
سنجق سنجق قبیله قبیله فوج فوج از هر طرف آن صحرا آمده بر اطراف
روم چادر و بارکاه زده قرار کرفتند از همه عقب بازی کرد علم نمودار
شد اساطور در تعجب بود که این کرد علم که می آید علامات چه باشد
در این حین دو واینده برآمد که از درون کرد صد هزار علم که علامات آن
کس مثل علم اژدها پیکر سر می دوانیدند که بر شقه علم نوشته اند که
نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین چون اساطور این دید به آه جان
خلیفه مسلمانان را دید قریب بود که از قالب تهی کند آه سرد از دل کشیده
کفت ای نار و نور من بتو چه کردم که این قوم را بر سر من مسلط
کردانیدی کفته زار زار در کریه درآمد القصه خلیفه با تمام لشکر جنود
معظم در برابر قیصر دو هم فرود آمده قاضی موصل را با ایلچیگری روانه
نموده کفت که رفته بقیصر بکوی که ایمان آرد و ترک بت پرستی و آتش پرستی
کند و الا این دفعه نخواهم که جان بسلامت از دست من ببرند قاضی موصل
آمده به پیش قیصر هر چیزی و هر حرفی که شنیده بود بیان نمود قیصر کفت

ای قاضی

ای قاضی رفته بر خلیفه بکوی ده روز به من مهلت دهد هم عالمان خود را جمع نموده با علمای شما
در مناظره می اندازم که هم از آنها ثبوت دین خود کردد بدین
آن در آییم کفته ایلچی را جواب داد قاضی بیرون آمده بیان واقعه نمود
خلیفه ده روز بقیصر مهلت دادند قیصر روسیاه بعد از برآمدن ایلچی
زار زار در کریه درآمد پیر عقبه ملعون در آنجا استاده کفت
ای قیصر چرا کریه میکنی قیصر کفت ای ولید میترسم که سید روم را
نیز کرفته مرا جلای وطن خواهد نمود ولید کفت ای قیصر خاطر جمع دار که سید ابطال را
از لشکر شما دور انداخته سرسان نمایم قیصر کفت ای ولید اگر تو
این چنین کنی ترا شریک دولت خود سازم القصه ولید از قیصر رخصت
کرفته خود را بصورت پیری آراسته حیله را بسته خود کردانیده تسبیح
و تهلیل کویان در لشکر مسلمانان درآمده به بارکاه خلیفه زمان آمد محرمان
خلیفه آن پیر را زیارت کرده کفتند که ای شیخ زمان از کجا آمده اند
پیر در کریه درآمده کفت بخلیفه زمان عرضی دارم اگر مرا بخدمت او برسانید
خواهید شنید محرمان خلیفه آن پیر را در نزد خلیفه درآوردند پیر خلیفه را
دیده نامه از بغل برآورده در پیش خلیفه نهاد خلیفه نامه را کشاده خواندند

نوشته اند که اول نامه بنام خدا دویم نامه بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم سیوم نامه از نزد من که عبد المؤمن پادشاه مغرب ملک هستم بتو باد الخلیفه
زمان شنیدم که از برای غزات کردن بر بالای قیصر سواری نموده اند
من نیز از برای مدد رسانیدن با هشتاد هزار کس می آمدم فرعون نام کافر
از فلان جزیره بر آمده با صد هزار لشکر سر راه مرا گرفته محاصره نموده اند
اگر چاره نمایی کار بر حال مسلمانان دشوار گشته است و دیدار بقیامت خواهد
ماند نامه تمام والسلام سید گفت ای شیخ بزرگوار آن جزیره
در کجاست ولید ملعون گفت از اینجا تا در آن جزیره به یک شب و روز
میروند سید گفت ای خلیفه آن جزیره نزدیک بوده است مرا رخصت ده تا من رفته
مسلمانان را از دست آن ملعون خلاص کردانم خلیفه اجازت داد
سید عالیجاه با همراهی آن سر رو سپاه بجانب آن جزیره راهی شدند
ولید ملعون سید را بر لب دریای شور آورده به زورق سوار شده از آن
دریای عظیم گذرانید سید از زورق بر آمده وضو ساخته در نماز مقید
شدند ولید ملعون سید را در نماز گذاشته خود بزورق نشسته بازگشت
نموده زورق میراند سید نماز را ادا نموده نگاه کردند آن شیخ روسیاه

بزورق

بزورق نشسته میرود سید در فریاد در آمده گفتند که ای شیخ بخیر
باشند آن ملعون گفت کشته ای بطال عیار منم ولید پسر عقبه تو را فریب داده بدین جزیره
آورده در اینجا گذاشتم ای بطال اکنون مرده تو را زاغان و ماران
خواهند خوردن و تا روز قیامت روی ایشان نخواهی دیدن آن گفته
بدر رفت سید صاحب شکوه بهر طرف نگاه میکردند کسی نمی یافتند که
از آن احوال پرسند بالاخر سید نیکو کار رو بدرگاه حضرت ستار
آورده در مناجات در آمدند و روی نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز مالیدند
ناگاه پیر سبز پوشی از روی دریا نمودار شده هو یا من هو گفته پیش سید
رسید سید از جای برخاسته با آن پیر نیکو رای سلام داده دست
بوسی نمودند آن پیر سید را در کنار گرفته گفتند ای فرزند چرا این جا
آن ملعون در آمده خود را باین بلا انداختی سید عذر گفته عجز خود ظاهر
نمودند آن پیر بزرگوار گفتند که ای فرزند چشم خود را ببند و سوره
اخلاص یکمرتبه خوانده بکشا سید این چنین کردند دیدند که با همراهان
لشکر خود از دریا گذشته اند سید صاحب اقبال با لشکر گذارا حضرت
را کرده جانب لشکر خود عازم گردیدند شما سید در آمدن گذارید دو کم

سخن از ولید معلون بشنوید ولید سیه را در آنجا بدر یافته خود
به پیش قیصر آمده واقعه را بیان نمود قیصر شنیده شاد گشته طبل جنگ فرمود
لشکر و طبل جنگ زدند هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند در این حین گرد و
غبار از سند اسکنه آمده بقیصر ملاقات کرد قیصر روسیاه در شادی درآمده
طبل شادی فرمود هر دو سپاه دیدند که کافری قوی هیکل بر درستی و
بلندی قامت آن جادو چهل گز بر جانب آسمان رفته است مسلمانان دیدند در آن گروه
درآمدند ملکه جادوی آن روسیاه رخصت گرفته در میدان درآمده
مرد طلب کرد مردی از جانب مسلمانان درآمده سر راه آن جادو را گرفت
آن جادو اسم خوانده بر آن مسلمان دمید دست آن مسلمان سست گردیده
حربه اش بر زمین افتاد آن جادو تیغ بر سر آن مسلمان زده شهید گردانید
آن جادو سه مسلمان را به قتل رسانید عبدالوهاب دعای آنحضرت صلی الله علیه و سلم
را خوانده بر خود دمیده در میدان درآمده سر راه آن جادو را گرفت آن جادو
سحری خوانده بجانب عبدالوهاب انداخت بخاصیت اسمهای بزرگوار سحر او کارگر نشد
بعبدالوهاب نامدار تاثیر نکرد عبدالوهاب آن جادو را بیک تیغ دو نیم ساخت
جادوی دیگر سحر خواند معتقد شد بعبدالوهاب بخاصیت آن دعا اثر نکرد

نقطای فرنگی با هفت هزار کافر در زمین یکبار انداخته عبدالوهاب را
در میان گرفتند از آن جانب احمد طیران و نصر حباب و جمیع یاران سعید
خود ها را بان رسانیدند که از کشته پشتها بر آوردند غوغا بر آسمان
بر آمده بود در گیر طاووس جادو مشت خاک را از زمین گرفته سحر خوانده
بر آن خاک دمیده بر بالای لشکر اسلام انداخت در حال ظلمتی بر بالای
لشکر مسلمانان پیدا شد که یکدیگر را دیده نتوانستند و دست و پای
مسلمانان بسته گشته بود و لشکر جادوان بیدادی بسیار بر مومنان
بهم آورده بودند خلیفه دیدند که کار مسلمانان دشوار گشته و دست و پای
از کار مانده خود را از بالای فیل بر زمین گرفته بدست به جا بر داشتن وجه
رسول خدا را شفیع آورده روی مبارک بدرگاه حضرت تبارک
و تعالی می مالیدند در این حین بیمن حضرت واجب العظیم سید اکدش خود را
بان لشکر رسانیده بودند بگوشه آن لشکر طاووس جادو در سحر خواندن
مشغول مقید گشته خود را بان جادو رسانیدند طاووس سید را دیده
سحر بر خاک دمیده بجانب سید انداخت سحر آن لعین بر سید اکدش اثر نکرد
سید تیغ بر آورده چنان زدند که دو برابر شده بجانب دوزخ خرامید

فرا القوا آن ظلمت [illegible] سر مسلمانان رفع شده جهان با طبل قدیم آمد سید تا مدد از
نعره رعد وار از بارخانه جگر کشیده بآن که فوارز در فرستادند مسلمانان
نعره سید را که در قدرت درآمده بآن سگان در آویختند از کشته
پشته ها برآوردند آن روز تا هنگام شام جنگ مغلوبه قیامت اثر انتهای
خیر البشر در پیش گرفته بودند هر دو لشکر طبل بازگشت زده بآرامگاه
خود قرار گرفتند سید بباره گاه خلیفه درآمده خلیفه را زیارت
کرده حکایت خود را بیان نمودند خلیفه دعای خیر سید را کرده آن شب را
آن بیگاه را گذرانیدند علی الصباح گرزند جادوی ازرق سیاه در غضب درآمده
گفت ای قیصر امروز بنام من طبل جنگ در صدا در آر که در میدان
درآمده دمار از روزگار این محمدیان برآرم و نام مرا شنیده گر کوه قاف
دیو پری از دست من در لرزه و هراسند اکنون میخواهم این ربع
مسکون را نیز در زیر حکم خود گردانم قیصر این سخن را از آن جادو
شنیده در غم واندوه فرو رفته با خود میگفت عجب بلائی را بر سر خود
مسلط گردانیدم که این اهرمن نه بطال را صحبت میگذارد و نه من را
گفته طبل جنگ در صدا در آورد آن روز هر دو لشکر تا بیگاه طبل جنگ میزدند

علی الصباح در

علی الصباح در وقت برآمدن آفتاب عالمتاب هر دو لشکر در مصاف درآمده
در میدان آمده صف آراستند گرزند جادو با همراهی دو هزار جادو
پیش صف لشکر کفار ایستاده بود بعد از آن افسر حضرت
خواسته در میدان درآمد مرد طلب نمود لشکر اسلام از ترس آن جادو
بشکل بدنام در میدان آن هیچ ایلان نمی درآمدند سید در غضب درآمده
از خلیفه دعا خواسته در میدان درآمده سر راه گرزند جادو گرفتند
جادو دید که مردی آمده سر راه گرفت پرسید که ای جوان چه کسی بابا
در میدان من درآمدی مگر تو از جان خود سیر آمده سید گفت مرا بطال
غازی میگویند ای مردار چه کرده که در گرد خود نازیده چنین سخنان نالایق
در ساحت میدان میگویی گرزند جادو در غضب شده گفت ای بطال
تو هیچ در عالم مشهور شده چنین [illegible] اکنون
ببین که بر جانت چه میکنم گفته دست در بغل کرده سنگی را
برآورده سحری خوانده بجانب سید انداخت از آن سنگ آتش [illegible]
پیدا شده سید در میان گرفت سید دعای خضر علیه السلام را
خوانده بر خود دمیده سحر آنمرد در سید هیچ تأثیر نکرد آن جادو

باز در سحر کردن مقید شد سید دل زار کرده از زبان کمان ذکر خدا جهد
آن دو تیر را حضرت خضر علیه السلام داده بود در حلقه کمان پیوسته چشم
راست آن کافر را نشان کرده شست دلیرانه آن مرد را بجودی می خورد که
سید امان نداده چنان بر چشمش زد که از پس سر آن گذشت
واه گفته بود دست چشم خود را گرفته در حال جود شده بود تیر دیگری
بچشم چپ آن زد که نعره زنان بسوی دوزخ خرامان شده خود را
بجالکان و فرخ سبز داو آواز تکبیر و صلوه از لشکر اسلام بهفت طبقات
آسمان بر آمده بود و حالا دو یان دیگر این لغر را نشانه کرده رو بگریز نهاده
بدر رفتند قیصر نیز گریخته بشهر در آمده دروازه بند قلعه را استوار
کرده قبل کردید لشکر اسلام آمده اطراف استنبول را محاصره کرده
فرود آمدند سید طبل بر اطراف آن شهر میگشتند ناگاه رقعه بنظر سید نمودار
سید قیصر را از من گرفته خود آورده دیده نوشته است که عرض بلانهایه
شجاعت تمام جهان بتو باد ای سید صاحبقرانی مرا با همراهان نسبت اسلام
قیصر با الیمان مدت یک سال است که بزندان انداخته عذاب میدهد
روز ظفر و نصرت ترا می خواهیم که ما را از این بلا رهائی سید آن

سخن

سخن را شنیده در قهر شده امر لشکر فرمود که بقلعه دوانند لشکر
تکبیر و صلوه گویان یکی بسوی قلعه استنبول دوانیدند از هر جانب
آن هجوم را غان ریخته انداخته مسلمانان در آمدند اسباطور را دستگیر نموده
به پیش خلیفه آوردند سید اسباطور را نصیحت کرد به مسلمان نشده
تولا و زاری بسیار کرده گفت ای سید این دفعه هم مرا آزاد
کن و خراج بسیار از من بستان دیگر نخواهم کرد ادشمنی کنم و مطیع
و فرمانبرداری ترا بجان منت دارم خلیفه گفت ای سید اسباطور را
این دفعه تیر بگذار سوی بعم اگر بدی را پیشه خود کرداند خواهیم خراج در کنارش
نهادند سید سخن خلیفه را تغیر داده نتوانستند بالاخیر خراج باج بسیار
بگردن او نهاده بجایش فرستاده گفتند که ای اسباطور آن مسلمانان را
از بند خلاص کرده فرست اسباطور رفته آن سیصد مسلمان را از بند
نجات داده لباس های فاخره پوشانیده به نزد خلیفه فرستاد
آن مسلمانان خلیفه را زیارت کرده بفیروزمندی تمام نشستند بعد
سید بروم در آمده کلیساهای روم را ویران کرده مسجد و مدرسه
بنا کرده بفتح فیروزی تمام بجانب بغداد عازم گردیدند امیر عمرو سید

وجمیع یاران بملاطیه آمده قرار گرفتند والله اعلم بالصواب

این داستان عبدالوهاب غازی ست رحمه الله علیه

آغاز سلسله این حکایت راویان چنین آورده ست که بعد از
فتح و نصرت روم خلیفه ببغداد رسید بعد از مدتی مدید فرمودهٔ کل
من علیها فان بگوش جان خلیفه از زمان رسید خلیفه نیز رخت
اقامت ازین دار فنا و جهان بجوستان سرای جنان کشیدند
و شربت کل نفس ذائقة الموت را نوشیده تا بقیع قیامت
بخود گردیدند این خبر بملاطیه رسید وجمیع یاران در ماتم شدند و مامون
نام خلیفه پسری داشت مردم بغداد در تخت خلیفه نشانیده حاکم
حکومت را در انگشت او نهاده مامون خواجه خلیفه گردیدند امر عمر و سعید
مصلحت نموده از برای فاتحه خواندن و دست بیعت بخلیفه دادن بجانب بغداد
راهی شده عبدالوهاب را قایم مقام خود ساخته ملاطیه را باو سپارید
سعید را پسری بود علی و بشیر و نذیر می نامند علی را سعید باهمراه خود
برده بشیر و نذیر را بعبدالوهاب سپارده بودند روزی آن دو شهزاده
از برای شکار بر آمده بودند آن روز آمده و شهزاده نیافتند عبدالوهاب

بهر جانب آن صحرا آدم فرموده تجسس کرده نیافتند عبدالوهاب
بسیار رو انده و گین شده گفت مبادا این شهزاده از تعاقب صید
رفته باشند جاسوسی رفته خبر آورد که شهزاده ها در آنجا نشستند
بعد از ان عبدالوهاب بجانب روم کس فرستاد از آنجا نیز اثری
از آن شهزادها نیافتند جاسوس خبر آورد که ای عبدالوهاب
پسر قیصر نیز باهمراهی چند کنیز خود غایب گردیده است آنها نیز در تجسس اند
عبدالوهاب چراغ شده گفت فردا سید اگر آید جواب کدام روی
خواهم داد گفته خود عبدالوهاب بروم عازم گردید اسباطو قیصر هم بسبب گم
شدن پسر خود غمگین و اندوهگین بود و کار کرده خود را امید انداخت
بیگاه یکی از امرای قیصر غایب شده بود علی الصباح فریاد کنان پیش
قیصر گفت ای اقرانوش چه واقعه روی داد اقرانوش گفت
ای شاه دختری داشتم این بیگاه غایب شده است قیصر گفت این کار
که میکرده باشد اقرانوش گفت بغیر از بطال عیار این کار را هیچ کس نخواهد
کرد ندای قیصر وا باشند که چون تو شاه عظیم الشان یک دزدی را بخراج
دادن و انجنین سید دنیا او را دیدن فرمای بر اطراف و اکناف هفت

هفت اقلیم لشکر جمع آیند تا رفته انتقام خود از و بگیرم او زنگنه را هم
چرا که خلیفه مسلمانان مرده است آنها درین وقت بلا سر اند قیصر را سخن او خوش
قبول افتاده بهفت اقلیم نامه روانه نموده بیان احوال کرد عبد الوهاب
نیز قطع مسافت نموده خود را بنزدیک شهر روم رسانیده بر بالای
بلندیی بر آمده نماز ظهر را خوانده بخواب شد در واقعه دید که بلای مردار
غوطه خورده است و بتی در پیش نهاده آن بت را سجده میکند از خواب
بیدار شد دید که در خواب بوده است ولیکن ازین واقعه بسیار پریشان
شده نشسته بود ناگاه گردی از جانب روم پیدا شد چرا که در ان حین
قیصر لعین با همراه امرا و آه برخود از برای شکار بر آمده بود دلیر وقت
عبد الوهاب رسیده قیصر فرمود رفته خبر آرید این شخص چه کس باشد
نقطالی جم کا وی پیش آمده گفت ای لطال عیار درین بیابان چه کاری
اکنون از دست مرز ضام چه خورده کجا خواهی رفت عبد الوهاب گفت
من سید نیستم و مرد بیچاره ام آخر در بدر شده در آمده نا پیر ای سپاه
بسید مختار فرستاد عبد الوهاب آن لعین را شنیده در غضب در آمده
خیز کرده خود را بآن نخود رسانیده بیک ضرب دو قسم برابر کرده تا افتند

قیصر بند شد

قیصر بند داشت که این سید لطال غازیست گفت کمند اندازان
فرمود که بجم کمند بگیرید کمند اندازان از هر جانب کمند انداخته بجم
کمند اسیر کرده عبد الوهاب پیر را گرفتند قیصر دید که رسید بنوده بست
مرد پیری بنظر او در آمد قیصر گفت ای مرد چه کسی و نام تو چیست عبد الوهاب
گفت من آنکسیم که روی مبارک حضرت رسول صلی الله علیه و سلم را
دیده و سه صد ده سال عمر دیده و ده هزار غزوات اکبر با کافران
ملعون کرده ام اگر خواهی مرا بکش و اگر خواهی مرا بگذار چرا که مردن مرا
از آب خوردن و از عسل شیرین تر می باشد قیصر گفت ای وزیران
این پیر را چه خواهم کرد قیصر را وزیر دانایی بود از جای خود برخواسته
گفت ای شاه این پیر را عزیز نگاه دار شاید که بدین ما در آید اگر این پیر بدین ما
در آید دین ما خواهد رونق گرفت چند این پیر را دیده اکثر محمدیان بدین ما خواهند
در آمد قیصر را سخن وزیر بسیار خوش آمده عبد الوهاب را بقصر خود آورد
بجانه عزیز و بکاشانه رفیعی نشاند چندین کنیزان ماه رخسار از برای
خدمت آن پیر نامدار گذاشت قیصر دختری زیبا لقای داشت که
آفتاب عالمتاب از رشک رخسار آن گلعذار رنگ زعفران حاصل نموده

قیصر مردار بآن دختری ماه رخسار گفت ای جگرگوشه پدر بنوعی کرده
این پسر را از راه براورده بدین خود دعوت می‌نمودی آبروی عظیم
مرا حاصل می‌شد دختر قبول قول قیصر نموده خود را بزینت تمام آراسته
به پیش عبدالوهاب آمده تعظیم بجای آورده عبدالوهاب را بشیرین زبانی
و بعشوه بسیار حال پرسی کرده گفت ای تشنه نامراد کار دنیا این
چنین است که گاه تعب و رنج بسیار میبیند و گاه از عیش و طرب و از
وصل مه جبین ماه رخسار لذت پذیرفت گفته قدحی از شراب
محبت کرده بجانب عبدالوهاب دراز کرده گفت ای پهلوان این قدح
محبوبه را نوش کن و چنین نگار رعنایی را در آغوش کن آن دختر
بچندین زبان آوری بعبدالوهاب بچسبیده بود عبدالوهاب شراب الهی
فی محبت دهاء الاخر رو بروی عبدالوهاب نشسته بشراب خوردن مشغول شده
و نمود چنگ و رباب کشیده کانه در نواختن در آورده صحبت به پیش
عبدالوهاب را آراسته آن دختر مست محبت و خراب گردیده خواهان
آمده به پیش عبدالوهاب نشست و ناز و عشوه بسیار کرده دست
خود را بگردن عبدالوهاب حمایل کرده شیرین زبانی بسیار نمود عبدالوهاب

التفات

التفات بعشوه و ناز آن طناز نمی‌نمودند تا چهل روز آن محبوبی سراپا ناز
با این طریق سلوک میکرد قیصر روزی از دختری خود پرسید و جواب گفت
آن پسر اصلا این سخن مرا قبول نمیکند قیصر در غضب شده بجلادان فرمود که
براورده این پسر را گردن زنید جلادان دست عبدالوهاب را
گرفته براورده میخواستند که رشته عمرش را به تیغ اجل منقطع سازند
دختری قیصر شفیع شده گفت ای پدر با زده روز دیگر این پسر را
بمن واگذار نصیحت کنم شاید که قبول کند قیصر قبول کرد دختر عبدالوهاب را
بخانه خود آورده گفت ای پهلوان چه البته سخن گوش نمی‌اندازی
زنده که مرا غنیمت دانسته بعیش و نشاط گذران چنین مه محبوبه را
با آغوش جا کن شده دلکامرانی باقی مانده عمر خود را صرف ساز
عبدالوهاب را سخن آن زیبا قبول افتاده با خود اندیشید گفت
دین محمد بدل استحکم است بروی زبان مدعی بسیار دارم چند
روز با این دلبر عیش [illegible] و کامرانی سازم گفته آن دختر را رخصت
داد دختر شاد گشت [illegible] بگردن عبدالوهاب انداخت عبدالوهاب
نیز آن دختر در آویخته در آغوش خود کشیده چند بوسه بر گل

رخسار او داد بعد از آن شاد و خندان به نزد قیصر طلایان آمده مژده
رسانید قیصر از این خبر بسیار شاد گشته به پیش عبدالوهاب آمد عبدالوهاب
قیصر را دیده تعظیم کرد قیصر مهربانی بسیار بعبدالوهاب کرد بعد از آن فرمود
شراب آورند ساقیان سیم اندام قدح شراب در گردش درآوردند
قیصر قدح پر شراب کرده بجانب عبدالوهاب دراز کرد عبدالوهاب بحسن
اداب و تواضع از دست قیصر گرفته نوش کرد قیصر را تواضع عبدالوهاب
بسیار خوش آمد فی الفور فرمود شهر آیین بستند بعد از آن عبدالوهاب
را با غزا تمام بکلیسای خود برده بصنم خود سجود کنانیده زنار بر میان
او بسته و کلاه گبری بر سر او نهادند و زری بیشمار بر سر عبدالوهاب
قیصر نثار کرده هفت شب و روز توی و تماشا داده دختر خود را
بآیین خود عقد بسته داد و بسی شهر عظیم بعبدالوهاب قیصر گرفت بابا
عبدالوهاب شب و روز با آن دختر نشاط و طرب مشغول بود شبی عبدالوهاب خواب
کرده بخواب دید که باز سفیدی از دهان عبدالوهاب برآمده و جانوری سیاه
بجای آن آمد عبدالوهاب ترسید از خواب بیدار شد و مضطرب گفت
ای پهلوان حمزه ارزنده شد از عبدالوهاب خواب بعد از این حمزه را با یاران نموده

زارزار

زار زار در گریه درآمده گفت ای دریغ همین مقدار سال طاعت
عبادت کردم بالاخر همه آن حبط گردیده بجای اسلام کفر
جای گیر شده خسر الدنیا والآخره گردیدم القصه باز محبت النصاری
چه در کانون سینه اش در جوش درآمده در شراب خوردن نشست
ناگاه از روزنه آن خانه که عبدالوهاب نشسته بود سر بریده افتاد
عبدالوهاب شمشیر بدست گرفته خبر کرده را در بالای بام گرفته نظر
کرد هیچ کس را ندید سه مرتبه باین طریقه واقعه روی داد عبدالوهاب
در حیرت فرو رفت و فکر کرده خود را نداند الفت لقیصر خبر این واقعه را
خبر دادند قیصر هرچند آن اطراف جانب را تجسس کرد از آن واقعه
اثری نیافت که فران این کار بکه رو داد شده از آن بطال الملک
پرده عیش فراغت را بخود حرام گردانیده بودند تماشا انهاد در نجا را گذارند
دو کلمه سخن از امیر عمرو شنید بطال شنوید امیر عمرو و بطال
چهل روز در بغداد استاده بعد از چهل روز از خلیفه رخصت گرفته
بملاطیه آمدند شنید عبدالوهاب را پرسید یاران واقعه
گفتن شهزاده ها در شکار رفته اند و عبدالوهاب از عقب آنها برآمده

همه راهبان کردند سید این سخن از راهبان شنیده فی الفور تغیر لباس
کرده موسی نام شخصی را همراه خود گرفته راهی گردیدند بعد از چند
مدت قطع مسافت نموده سید خود را بشهر روم گرفته بخانه
رهبانی فرود آمدند از رهبان واقعه را پرسید رهبان گفت هیچ واقعه
درین ولایت ظاهر نباشد ولیکن همین قدر شنیده ام که عبدالوهاب از مسلمانان
آمده بدین عیسوی در آمده قیصر با آن مرد دختر خود را داده در ملک خود شریک
گردانید سید این خبر از آن کس شنیده در گریه در آمده گفت
آیا بکین بر چه واقعه روی داده باشد باین بلا گرفتار شده است
ای موسی تو در اینجا باش من رفته خبر آرم گفته خود را بصورت
پری آراسته به دربارگاه قیصر رفته نگاه کرد دید که امرا بر در بارگاه
قبا نشسته اند و عبدالوهاب بالای کرسی زرین در زیر تخت
قیصر لعین نشسته است ناگاه قدح شراب نوش کرده مست می باشد
گردیده است سید خود را بدربار بارگاه قیصر زده راهی شدند رفته رفته
خود را بعبدالوهاب رسانیده مشتی بر دهانش زدند که سر و روی عبدالوهاب
را خون گرفته راهی شده عبدالوهاب دم نازده خود را در بیرون بارگاه

گرفت

گرفت دم در گلوی امرا واکابر قیصر پیچیده مجلس دم نمیزد بیرون آمد
بالای کرسی عبدالوهاب نشست قیصر در غضب در آمده گفت ای مرد
بیهوده کار چه کاره که در بارگاه ما در آمده این چنین کار بیهوده را بکار
بردی پیر گفت ای قیصر مرا ابجد فغفور چین می باشم فغفور چین شنیده که
تو دختر خود را بمردی نا شخصی دادی بنابرین آمده حال خود معلوم ساختم
قیصر هیچ نگفته سخن را بجای دیگر برده در گریه در آمده گفت
ای ابجد داد از دست سید بطال که فغفور شاه پسر مرا با چندین دختر از
دیگر دزدیده برده است یک یک حال خود را قیصر به پیش ابجد
بیان نمود ابجد در سخن قیصر گوش نانداخته از بارگاه قیصر برآمده راهی
گردید امرا واکابر حیران این واقعه شده نشسته بودند که عبدالوهاب
از در بارگاه در آمده بجای خود نشست قیصر گفت ای عبدالوهاب
آن مرد که آمده در میان امرا ترا بی آبرو ساخت چرا با آن جواب نگفته
خود را در کنار گرفتی عبدالوهاب گفت ای شاه شکر کن که آن مرد به تو
ضرری و آسیبی نرسانید قیصر گفت آن چه کس بود عبدالوهاب گفت
آن مرد سید بطال بود که خود را باین صورت کرده آمده که زنهار نشان داد

قیصر شنیده یکی در لرزه آمد فی الفور بکوچه بازار روم کس فرموده
در جستجو شدند سید به پیش موسی آمده واقعه را بیان نمود بعد از آن
موسی را سید در آنجا گذاشته باز برآمده بکوچه بازار روم میگردید
آن زمان قیصر از سید پرده در میان گرفته از هر جانب میرسیدند و
چوب گرفتند میکوفتند سید صاحب نصرت چندان از کافران بدوزخ
فرستادند این خبر را بقیصر رسانیدند قیصر نیز شنید با جمیع امرا و ارکان خود
سواری نموده و جمیع سید را در میان گرفتند سید هم چون
شیر ژیان بآن گله سگان در افتاده از کشته پشتها برآورده بودند
از روز تا نیم شب سید عالی نسب جنگ میکردند بعده خود را از آن
میان دور گرفته بر لب دریای آلمک آمده نشستند و دیدند که دو رهبان
بر دریا در تجسس اند سید از ایشان پرسیدند که ای مردان درین وقت
بر لب دریا چه میکنید گفتند که ما یکی از غلامان قیصر میباشیم در طلب
سید بطال برآمده ایم آن دو رهبان گفتند که ای الا ما ایشان نیز
در طلب آن مرد برآمده ایم سید گفت مرد در انجا می باشیم شما ایشان
تجسس کنید آن قبول کرده از پیش سید دور شدند سید گفت

ساعتی

ساعتی در انجا آسایش نمایم بعد از ان خواهم که چاره نمایی میکرده باشیم
بر لب آب دریا در خواب شده فلقراد هم یکی از امرای قیصر با لشکر بسیار
بطلب سید نامدار برآمده بود دید که بر لب دریا مردی خواب کرده دست
بلشکر امر کرد که فرو آمده دست گردن این مرد را بر بندید آن لشکر
دو از خیان دست گردن سید را مستحکم بر بستند و فرش سید
بیدار شد جمع کثیر را اطراف ایشان حلقه زده اند سید گفت ای مردمان
مرا به موجب چه ابسته اید فلقراد گفت ای بطال عیار منحوس
بعیار را از دست من خلاص شوی گفته زده زده بر باط آورد
بدروم آن بباط در آورده سید را عذاب بسیار داده گفت ای بطال
راست بگوی دختری مرا در کجا بردی چرا که دختر آن مسلمان نیز
غایب شده بود و بگفتن قیصر را چه سبب خبر گفته اناً فاناً آزار
بسیار رسید او فلقراد گفت ای بطال اینمقدار مالها از روم بردی
بر گوی ترا آزاد کنم حالا همین ساعت قیصر آمده ترا بهلاک میرسانند
سید گفت ای فلقراد اینچنین باشد بخیز دوات و قلم یافته
دو من مالهای خود را بتو تعین نمایم آن سگ ملعون باور ساخته سید را

دوات قلم فرمود سید گفت ای پهلوان بدست خود چون
نوشته تعین نمایم آن ملعون دست سید را کشاد سید گفت
ای فلقراد بیا ما و تو در خلوت در آئیم تا کسی دیگر از سر ما واقف
نگردد هر دو برخواسته بجانه رباط در آمدند سید دست دراز
کرده از حلقوم آن مرحوم گرفته ساطور تیز کردند که از خود برفت بعد از آن
دست گردن فلقراد را بسته بکاسه آب بحضرت قیصر حاضر ساختند
فی الفور بصورت فلقراد گردید بعده سید دست تازیانه برده
فلقراد زدند گرفتند که ای لطال برکوی تکفورشاه و کنیز از کجا
نهادی فلقراد در فریاد در آمده میگفت ای بنده کاری نکرده ام آنکه
در پاپیه کرد این سید لطال است مرا خود گردانیده اینچنین عیاری پیش برده است
در این حین قیصر لعین سید پیش قیصر آمده گفت ای قیصر بخت تو
قوی باد که لطال را بدست آورده انجا شکنجه کردم احوال از او
گم شده کان خبر نمیگوید قیصر از این خبر شاد شده بسید انعامهای بسیار
کرد بعد از آن سید قیصر را پیش فلقراد آورده فلقراد قیصر را دید
زار زار در گریه در آمده گفت ای قیصر من فلقرادم آن لطال است مرا خود

ساخته

ساخته این چنین آزار داد سید گفت ای لطال عیار اکنون میخواهی که
باین حیله از دست ما نجات یابی گفته بپیش قیصر عذاب بسیار
نمود فلقراد دید که فریاد او هیچکس گوش نمی اندازد سید میگفت
ای لطال تو بسیار مال و اموال از روم برده اکنون او را خواهی داد دختر قیصر
تکفورشاه را چه کردی و بکجا پنهان ساختی هر گوی فلقراد باز در گریه شده
احوال خود را بقیصر بیانی نمود قیصر گفت ای لطال عیار ترا اکنون چاره دیگر
نمی باشد چرا که فلقراد نیز مرد عیار زبردستی است از دست او
رهایی نخواهی یافتن قیصر فرمود هیزم بسیار جمع نموده فلقراد را
آتش جهنم تو جانش را موزه فرستادند باز در اطراف و اکناف عالم
نشت شهور که سید لطال را در آتش سوختن امیر عمرو تمام یاران شنیده
در ماتم شدند راوی میگوید که سید فلقراد را با آتش سوخت بعد از آن
بقیصر گفت ای شاه الحال لطال این دیار را بهمراه بیامده و ستاده گی
اجازت بفرمای تا که تجسس نموده همراهان او را بیابم و به دولت خانه یار آورم
نواب عظیم نمود و باشم قیصر شاد شده سید رخصت داد و سید از پیش
قیصر دور شده بخانه آن رهبان آمده موسی را گرفته راهی شدند گفت

ای موسی از فرزندانم درین ولایت هیچ خبری و اثری نمی باشد
دختر و پسر بسیار ازین ولایت نیز غایب شده اند قیصر و تمام امرا و اکابر
آن این کار را از مردم دانسته اند ای موسی مگر این کار شنیع را
دیو درین ولایت آمده می نماید موسی گفت ای سید آن گمشده ها را
بعنایت ایزد دگار خواهیم یافتن گفته به بیابان درآمده راهی شدند
چند روز بر اطراف اکناف آن بیابان سیر کردند ناگاه جوانی
ماه رخساری که خوکی را از یک جانب بیابان گرفته برآمد سید جوان را
بآن جوان عجب بماندند آخر سید دیده سلام کرده گفت ای جوان آن
درین بیابان چرا افتاده زود از اینجا دور شوید که شمایان نیز بحال من
ببلای گرفتار نگردید سید گفت ای جوان واقعه خود بگوی آن جوان
گفت ای عزیزان نام من ابراهیم ابوسعید است با همراهی چهل بازرگان
از بغداد برآمده از برای سوداگری بفلان ولایت میرفتیم آمده
باین بیابان فرود آمده آسایش نمودیم ناگاه جادو زن آمده بار ما را
سحر خوانده به بند کشید چند را کباب کرده اوقات خود ساخت
و مرا باین امر مامور نموده تا چهل سال است که درین بیابان خوک بانم

میکنم

میکنم و این جادو را شوهری بود که زنده جادو نام او قیصر بجنگ سید الابطال
تکلیف نموده برده بود سید آن لعین را کشت و این بدبخت مانده است
دو پسر دیگر این بدگهر دارد یکی در خدمت خود است و دیگری در دست
اسکندر است در اینجا بوده که نام هلالست در هر جا که دختر
ماه رخساری باشد آورده کباب کرده میخورد و چند از آن ماه رخساران
حالا در زندانست زنهار ای جوانان در اینجا نباشید زود
بروید درین حین آن عجوزه لعین از یک جانب آن دشت برآمده
سید را دیده شناخته و فریاد درآمده گفت ای بطال عیار شوهر مرا
بحیله بقتل رسانیدی ترا آتش عظیم بجزا رسانید اکنون چون شوهر خود را
از تو بستانم و عالم را خالی از شر تو گردانم گفته آن لعین بسحر کردن
مقید شد زلزله در آن دشت افتاد از تاثیر سحر آن کمبیر افتاده در
بالای سید آتش باریدن گرفت سید دعای حضرت خضر علیه السلام را
خوانده دمیدن سحر آن ملعون باطل شد آن جادو آن حال را دانسته
در پرواز درآمده قله کوهی را آورده بر بالای سید روانه نمود و سید
درآمدن آن سنگ عمود را بدست گرفته چنان زد که ریزه ریزه گردید

آن لعین چه خواست که به ربود سید امان نداده بان تیر خنجر علیه السلام
بجسم آن بد خشم که زدند که تیر پیکان از پس آن بد ایمان رنگ ناک قیر
بر آمد از تا به آسمان معلق زنان بر زمین آمده جان بمالکان دوزخ
سپارید آن جوان به پای سید افتاده دعای خیر کرد ناگاه
از بالای کوه آواز غلغله بر آمده گفت ای ابطال پدر و مادر مرا
کشتی من که وقت خود را یافته بجان تو چه خواهم کرد سید موی سر را
باهم اهر انجوان در آنجا که ایستاده بود از آن آواز بر آمده راهی
شدند بر بالای کوه بر آمده بهر جانب نظر کرده دیدند که از زیر
سنگ عظیم دود می بر آید این سنگ را بالای سر باشد هر عظیمی که
در زیر همین خواهد بودن که دید اسم اعظم را خوانده و سنگ را
کنده بر تافتند از زیر سنگ چاه عظیم نمودار شد نردبانی
بان چاه گر حمایل کرده اند سید دانسته راه فرا آمدن ایشانست
همین نردبان خواهد بود سید گوهری که از ولایت هندوستان بدست
افتاده بود آن گوهر را از جیب آورده بان چاه افکند درون
آنجا روشن و نمایان گردید از آن نردبان سید صاحبقران بزیر

آمده دیدند که بگوشه آن چاه دری واقع گردیده است آن در را
گشاده در آمدند دیدند که خانه عظیم ترتیب داده و چندین در دیگر
بر اطراف آنخانه مرتب ساخته اند از در آنخانه بر آمده چهار باغ
داخل گردیدند سیر کرده کرده بقصر عظیم در آمدند بر روی آن قصر تخت
مرصع از طلای احمر ترتیب داده گذاشته اند بر بالای آن تخت
سه ملکه ناز بخت خواب کرده است سید پرده از روی آنها
گشاده نظر کرده مطلع شدند که آن سه ملکه مرده است بر بالای
سر آن نازنینان لوح او بخته اند سید آن لوح را گرفته خواندند
نوشته است که اول نامه بنام خدا دویم نامه بنام حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم سیوم نامه از من که اسکندر ذو القرنینم
این مکان منزل را من بنا ساخته ام و این سه دختر از دختران نعمت
بماد خوان دختر السنجر و شیجر در آمده زهر داده بودن بنا بر این منزل را
درستی کرده این سه دختران را در اینجا گذاشته ام ارسطالیس که
یکی از وزیران جمله الملک بود از آن پرسیدم که ای حکیم دانا بعد از من
کسی باشد که در این منزل در آید آن حکیم نیکو خصال گفت که سید ابطال

علمدار زنم یکی از فرزندان خاتم انبیا از برای فرزندان خود طلب کرده
بیاید و جادوان را از دم تیغ گذرانند و از شر دیوان این مقام را
خالی گردانند چندین دختران پادشاهان را از دست آن دیوان نجات
بدهد ای جوان نیکو سیر که هر وقتی که قدم مبارک خود نهادی سلام مرا
بخاتم انبیا برسان و گوی که اسکندر قاف تا قاف جهان گردیده و
خالی از ذکر و صلوة تو نبوده و می باید که در روز یوم النشور مرا از شفاعت
خود محروم نگردانند ای سید صاحبقران تو نیز بزور بازوی خود
مغرور مشو و بوسوسه نفس که و کیش فریفته و مشغوف نگردی
سید آن لوح را خوانده در گریه شد بعد از آن چند آیتی خوانده ثوابش را
بروح روان اسکندر بخشیده بقصر دیگر در آمد دید که بر آن قصر رفیع
البنا چهل دختر صاحب جمال بر نشسته اند آن دختران دلبران
سید را دیده صدقه یا رسول الله گفته در پای سید افتادند سید گفت
ای نازنینان چه دانستید مرا سید طالم دختران گفتند که سالهای
بسیار زاری و تضرع کردیم در خواب روی مبارک خاتون قیامت را
دیده مسلمان شدیم و حال از خود را پیش شفیع آوردیم بشارت

داده

داده گفتند که فردا فرزندم سید آمده شمایان را نجات خواهد داد
ای ستمگران این لعین هر روز دو پای از برده کباب کرده میخورد سید گفت
دختر قیصر در میان شما می باشد و یا آن دیو نابود کرده است از میان آن دختران
دختر قیصر خود برخاسته بپای سید افتاد سید پرسید که مقام و منزل
آن لعین دیو کجا است آنها گفتند که ای سید از بیخ می برآید نمیدانیم
بکجا میرفته باشد سید از آن در برآمده دید که صحرای عظیم وسیع واقع
و در میان آن دشت کوشکی بنا نهاده اند سید خود را بآن قصر
رسانیده و در درون القصر در آمد دید که دیو در میان قصر خواب کرده است
بلندی قامت آن لعین ایمان شصت گز می باشد و آتش عظیم پیش
خود کرده گذاشته است و دو پی چهره بر بار از دست کردن بیرون
مانده است سید دیده در غضب در آمده دست بقبضه تیغ
ضحاک کرده یکی نعره رعد وار کشید ندان آن عفریت سر از خشم از جای
برخاسته گفت ای بطال عیار مردمان را همه هلاک کردی اکنون میخواهی
قدم بوادی دیوان نهی ای بطال مگر اجل تو گریبان گیر شده ترا بنزد
مرا آورده اکنون من بجان تو چه خواهم کردن گفته عمود خود را بر سید

حواله کرد سید عمود آن مردود را بابل کرده چنان تیغی بر دو زد که آن
ملعون را زد که دو تقسیم برابر شده جان بمالک دوزخ سپارد سید
دست کردن آن دو برنا را گشاده نجات داده به پیش آن دختران
آمدند آن نازنینان از مردن آن لعین بی ایمان شاد شده سید را
دعای خیر کردند القصه سید از آن بیشه چهار اسب تازی نژاد از
میان بکاوران آن بی ایمان جدا ساخته آن دختران را سوار کرده
و بر دیگر اسپان مال و اموال بسیار بار کرده بسوی موسی آمدند
موسی و آن جوان بغدادی سید ابوالفتح فیروزی شاه را دیده شاد شدند
آنها نیز بدو بکاو سوار شده بجانب روم عازم گردیدند مدتی
قطع مسافت نموده بقریب شهر روم رسیدند ناگاه رهبانان از پیش
بر آمده سید را دیده گفت ای بطال ترا قیصر باتش سوخته بود باز
تو زنده گردیدی سید گفت ای رهبان خدای هژده هزار عالم مرا از
جز خلق کرده است تا آن بوقوع نیاید من نمیرم اهم مردن رهبان
فی الفور کلیمه عرضه نموده مسلمان شد سید از رهبان پرسید حال قیصر در
کجاست رهبان گفت قیصر لشکر جمع کرده برابر سلطان رفت عبدالوهاب

درانجا

در انجا که نداشته است هر روز عبدالوهاب بجای آتش کرده تو در
گریه بسیار کرده می آید ناگاه در این حین سوار بسیاری از جانب
روم برآمد رهبان گفت ای سید یقین هست که عبدالوهاب از لشکر
برآمده باشد درین وقت عبدالوهاب بصید قوش آمده بود خود از آن
صید را گرفته بجای نشست سید باز عبدالوهاب را به تیر زد عبدالوهاب از
در غضب شده بکاو رانده خود را بسید رسانیده گفت ای نا ستوده
چرا باز مرا به تیر زدی سید گفت ای بدگهر تو باز ایمان خود را بیهوده
رها کردی من باز ترا به تیر زدم ترا باین باز هیچ دل بسوخته باشد و مرا
بآن باز ایمان چرا دل نسوزد عبدالوهاب آواز سید را شنیده
خود را بزیر پای بکاو سید افتاده از خود بیخود شد سید نیز از بالای بکاو
فرو آمده سر عبدالوهاب را در کنار گرفتند عبدالوهاب بعد از ساعتی چشم
باز کرده گفت ای سید این واقعه است یا بیداری سید گفت
ای عبدالوهاب چشم خود را درست بگشا که این بیداری است
عبدالوهاب بخود آمده خنجر از میان کشیده زنار خود را بریده تجدید
ایمان کرد آن غلامانی که با همراهی عبدالوهاب آمده بود همه کلیمه عرضه

نموده مسلمان شدند درین وقت از عقب آن دختران رسید عبدالوهاب
دختر قیصر را در میان آن جمع دیده شاد شد دختر قیصر حکایت خود را
بعبدالوهاب نمود بعد هر دو از آن دختران همراه شده بروم رفته در کشتی خود را
انچه زر و زیور که در خزینهٔ قیصر بود بار کرده با همراهی عبدالوهاب بنزد
سید شتافتند آمده بسته همراه کردیدند شما اینها را
با آمدن کنداریه دو کلیمه سخن از قیصر بشنوید قیصر از فرط قلق او را
سید گفته باتش سوخته خاطر جمع شده بر بالای ملاطیه سواری
کرد جاسوس لشکر اسلام خبر رسانیدند که ای امیر عمر چه نشسته که
لشکر کفار رسید یاران همه ملول شدند امیر عمر فرمود که لشکر اسلام
جمع شوند الآن سی هزار لشکر غازیان جمع شده مسلح و مکمل
کردیدند امیر عمر بخلیفهٔ مسلمانان نامه روانه نموده بیان واقعه کرد چون
خلیفه خبر مردن سید را شنیده بسیار گریه کردند بعده خلیفه بهر طرفی
نامه فرستاد که لشکر جمع آید خلیفه دو پهلوان پای تخت خود را
که هاشم و حمید میکفتند با صد هزار کس بیشتر روانه نمودند
راوی چنین میکوید که آن روز لشکر ملاطیه هفت میل راه از شهر

برآمده

برآمده روبروی لشکر کفار فرامدند علی الصباح هر دو لشکر طبل
جنگ زده صفها از هر دو جانب آراستند چشم انتظاری در
میدان داشتند که آیا امروز که هم جوالنگاه سبقت میدان
در دل راه یافته باشد در این اندیشه بودند که ناگاه از جانب
روم گردی و غبار نمودار شد از درون گرد دو دلیر زرد علم
سید صاحب خود پیدا کردید هر دو لشکر چشم بر آن غبار دوخته داشتند
که سید صاحب قرآن در زیر علم قرار گرفته بتجمل تمام با همراهی عبدالوهاب
سنگ نام براندند مسلمانان دیدن اینها ناگهی آواز تکبیر و صلوة
را بلند کردانیده طبل شادی در صدا در آوردند و مسلمانان
استقبال رفته سید زیارت کردند چون قیصر از این واقعه مطلع
شده در غم و اندوه فرو رفت گفت این لطال عیار باز زنده
کردیده است اکنون مرا نخواهد زنده گذاشتن با زمرد و لشکری خبر
خبر رسانید که سید لطال و قرت را با همراهی عبدالوهاب مسلمان
کرده آمده است قیصر را دود از دماغش صعود کرده بود و فرصت
که از غم و اندوه قالب تهی کند آن هر دو لشکر با یکدیگر مکان خود قرار

گرفته

آن بیگاه قیصر روسیاه زار زار در گریه درآمده بود حنظله نام وزیری
داشت گفت ای شاه چرا گریه میکنی قیصر گفت ای وزیر چون
گریه نکنم که این چنین ظلم و ستم بر من نهد و ولایتهای مرا خراب
کرده همه را مسلمان آباد کنند بجای فکندم هلاک شد و تابوت
تنش سوخته خاکستر کرده فرستاد نمرد نمیدانم آخر کار چه رسید
بکجا انجامد حنظله گفت ای قیصر غم و اندوه را بر دل خود راه مده
این بیگاه رفته سر سید را از تنه اش جدا کرده بیارم و ترا
خاطر جمع ازین وجه بیارم قیصر گفت ای وزیر اگر تو این چنین کار بکنی
کنی نصف حکومت روم را بتو بخشم و دختر خود را بتو دهم حنظله
ملعون از قیصر رخصت گرفته لباس شبروانه در بر کرده
خود را بیرون لشکر مسلمانان گرفت سیر سیر کرده گرد بارگاه
سید آمد خود را بگوشه پنهان ساخته انتظار می بود نیم شب بود
که سید را آتش در دل افتاد با خود اندیشیده گفت یکی از
لشکر برآمده خبر بگیرم ناگاه بنظر سید حنظله نمودار شد سید نعره
زده گفتند که ای مرد سیاه پوش درین وقت به بارگاه چه

میباز

چه میبازی حنظله سید را دیده لرزه بر اندامش افتاده
خنجر از دستش بر زمین افتاد سید خبر کرده از حلقوم
گرفته در بیرون چادر آوردند دیدند که وزیر قیصر حنظله روسیاه است
آخر بسر وقت بارگاه بحیده کند استند که فردا در میدان تیرباران
خواهم کرد درین بیگاه آن دو پهلوان که خلیفه فرستاده بودند
با صد هزار کس یکبار بلشکر کفار شبخون آوردند آن سگ
سگان نیز سراسیمه شده از جای خواب برخاسته بیکدیگر
درافتادند تا بدیده روشن آن کافران بدروز بیست هزار را بدوزخ
فرستادند علی الصباح قیصر این واقعه را دیده در قهر شده فرمود که
طبل جنگ را صدا در ارند لشکر اسلام نیز طبل جنگ زده آمده
در میدان صف آراستند سید فرمود در میان میدان داری
بر پا کرده حنظله را در آن آویخته تیرباران کردند قیصر در غضب شده
یملیخا نام پهلوانی داشت در میدان فرستاد محسن نام جوانی
مسلمان در میدان آمده یملیخا را بجهنم روانه نمود بعد از آن بطور
کاوه در میدان درآمده محسن را زخمدار کرد سید نعره زده بآن

183

روسیاه مقابل شدند سطور گفت ای بطال عیار در کجا بودی که
باز خود را بسر وقت من رسانیدی کنون بمن کیمیا بجان تو چه خواهم
کردن گفته تیغ خود را بر سر سید صاحب قران حواله نمود سید تیغ
آن کافر را باطل کرده از کمر بندش گرفته قامت بلند آن را از بالای
زین کنده آورده بآن دار آویخته بماند که فریاد کنان بسوی
دوزخ خرامان شد لشکر کفار آن دار را از سید نامدار دیده
در لرزه آمده آهنگ میدان نکردند اسطور قیصر بیکبار اشارت
بلشکر بیکران کرد دوباره نهصد هزار لشکر بر سر سید صاحب ظفر
تاخت و رراندند سید نیز چون شیر ژیان با آن گله بی ایمان در ده
راهی شدند لشکر اسلام هم تکبیر و صلوة گویان تا آن دریای
لشکر کافران تاخت آوردند آن روز و آن شب چنان
جنگ مغلوبه قیامت اثر امتحان سید خیر البشر در پیش گرفته
فرشتگان ملأ الاعلی سر از دریچه فیروزه سما بر آورده انگشت
تحیر بدندان تفکر گزیده تحسین و آفرین میکردند علی الصباح
در این هر ابرای فتاب کلرنگ باجر علی فرهنگ گردید تو تا

رنگ

رنگ از جانب بغداد برآمد مسلمانان چشم انتظار آن گرد
داشته جنگ میکردند ناگاه از درون گرد خلیفه مسلمانان
با دو صد هزار لشکر برآمده بآن لشکر کفار در افتادند آواز تکبیر و صلوة
مسلمانان تا بکی برتابه آسمان برآمده بود سید آمدن خلیفه را
دانسته روز کرده خود را بعلمدار قیصر رسانیده علمدار را بیک ضرب
علم قلم کرده بر تافتند لشکر کفار علم قیصر مردار را سرنگون دیده
رو بهزیمت نهادند لشکر اسلام تا سه روزه راه آن کافران را
پیش کرده بقتل رسانیدند بعده خزینه و دفینه و بارگاه آن قیصر
روسیاه را نزد خلیفه آوردند همه چشم براه سید داشتند
ناگاه از یک جانب بیابان سید صاحبقران دست در گردن
قیصر بی ایمان بسته آوردند خلیفه شاد گشته از بالای تخت
بر زمین آمده سید را در کنار گرفته مهربانی بسیار کردند
سید فرمود که اسطور را بیارید غلامان سید اسطور را
از در بارگاه خلیفه در آوردند سید گفت ای قیصر جاهل مسلمان شو
والا دفعه اصلا نجات از دستم نخواهی یافت اگر مسلمان شوی باز در

در ولایت روم حاکم کنم و تمام ولایتهای گرفته باز بتو بخشم قیصر
گفت ای سید راست میگویی بعضی ولایتها اگر مرا مسلمان
شوم کردن تا بدو رجوع کنند سید گفت ای قیصر اگر کسی
بتو گردن فرازی کند جزا در کنارش نهاده دست گردن بسته
به پیش تو آرم قیصر گفت ای سید اگر مرا مسلمان کنی فرزندم شاه تا کنون
را بجز یافته ده مرتبه صدق دل بدین تو درآیم با آنکه قیصر با سید
عهد و پیمان کرد سید فی الفور دست گردن قیصر را گشاده
لباسهای شاهانه پوشانیدند و امیرانیکه بودند همه را سید
آزاد کرده بقیصر سپارید در حال خلیفه باز عزم بغداد کرده
راهی شدند امیر عمرو سید بملاطیه آمده قرار گرفتند
و لشکریکه از هر کدام ولایت آمده بودند ملک خود رجعت
نمودند بعد از آن سید گفتند اکنون ای یاران از برای فرزندان
خود تحمل کرده بکوه قاف میروم اگر مدد و اعانت حضرت
ذو الجلال کند فرزندان خود را یافته باز خواهم آمدن سید یاران را
وداع کرده از امیر عمرو جمیع دعا خواسته بجانب کوه قاف راهی

شنیدند

شدند والله اعلم بالصواب. **آغاز قصه کوه قاف** حاتم روشن
قبیله نکته دانی و کریم طبعان دار الاحسان شیرین زبانی از ریزش
سحاب قلم گوهرفشان جیب و دامان سلاطین سخن را از اعطای
زر و سیم نکات مرغوبه مالامال ساخته و از گسترانیدن خوان الوان
فصاحت شیرین بیانی چنین قسمزده کلک میگردانند که سید بطال غازی
از امیر عمرو رخصت حاصل کرده دامن عزیمت بر کمر همت زده و دست امید
بعروة الوثقی ایزد مراد رسان محکم ساخته روی بجانب کوه قاف آورده
همه جا قطع مسافت می نمود تا بعد از مدتی بر لب دریای شور رسیده دو سال
در انجا توقف نموده کشتی ساخت بعد از آن از تحفه چندین سال در آن
کشتی نهاده توکل با یزد مراد رسان کرده بکشتی سوار شده راهی گردید
در آن بحر هر کجا جزیره و یا قلعه در نظر سید بطال می نمود بیاران کشتی را
سپرده خود از انجا خبر میگرفت و هیچ اثری از فرزندان او هیچ
جا نمی برد از انجا نا امید شده باز در کشتی سوار شده در جستجو بود
روز از روزها بیرون آنکه ناگاه کوه عظیم بنظر سید عالیجاه نمودار گردید سید
بکشتی بان فرمود که کشتی را بجانب آن کوه بران کشتی بان آنچه سید را

قبول نموده سید باران کوه رسانید سید از کشتی بر آمده آن سجاده بر لب دریا
آسایش نموده قرار گرفت نیم شب بود که شعله آتش از درون انگوه ظاهر گردید
سید یاران گفت شما در اینجا باشید من رفته از آن آتش خبری بیارم
بر اثر آن آتش راهی گردید نزدیک بر آتش شده دید که چهل زنگی بر اطراف
آن آتش نشسته میخوری میکنند سید خود را بگوشه گرفته نشست
سردار آن زنگیان گفت که هیچ میدانید من در اینجا از برای چه آمده‌ام
دیگران گفتند که انشاء الله نمیدانیم که چه مقصود داشته باشی مارا ازین کار تو
واقف نیستیم سردار گفت درین جزیره شهریست سیلان نام و پادشاه
آنجا را عجب میگویند دختری دارد همای دلفروز نام چند سال است که
من عاشق و نگران اویم هر کدام از این روسیاها گفتند که انشاء الله
بما اجازت ده ما رفته آن دختر را بیاریم سردار قبول نکرد گفت
شما در اینجا باشید خود رفته بیارم گفته از جای جو ابر ناپدید شد
بعد از ساعتی آن ملیکه را گرفته آورده در میان نهاد و آن عیاران یکبار
شاد گشته جام شراب بگردش در آوردند هر چند بان برنا قدح شراب
دادند آن دلبر قبول نکرد آن بخت برگشته روسیاه در غضب در آمده سیلی

بر بنا گوش

بر بنا گوش آن ملیکه زد که سر و روی آن برنا بخون آغشته گشت بعد از آن
دست گردن آن زیبا را بسته بر تافته در شراب خوری مقید شده مست
گردیده بخواب مرگ فرو رفتند سید فرصت را غنیمت شمرده
آن روسیاهان بد اندام را سر از تن جدا ساختن دست گردن آن ملیکه را
گشاده نجات داد آن ملیکه گفت ای جوان چه کسی درین وقت بامداد
مرا از دست کافران خلاص بخشیدی سید گفت ای ملیکه وقت گفتگو نیست
بیا راه نمای کن تا ترا بمنزل خود برسانم آن دختر هادی شده بشهری
رسانید سید کمند انداخته آن دختر را از دیوار شهر در آورده
بقصرش گذاشتن خود از شهر بر آمده بسر چشمه آمده طهارت
کرده نماز گذاشتند درین وقت چهل درویش ژنده پوش رسیده
بسید سلام داده گفتند که ای سلطان خوش آمدی و قدم صفا آوردی
سید گفت ای درویشان چه دانستید که من سلطان غازیم آنها
گفتند که ای سید بواقعه حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم بما بشارت
دادند بنابرین درین مقام آمده شما را دریافتیم ای سید میباید که بکلبه فقیران
قدم رنجه فرمایی سید بالرأس والعین قبول کرده با همراهی آن درویشان

هر روز شهر درآمدند آن فقیران با سامان هر روز یکی سید را ضیافت
عالی بتقدیم میرسانیدند سید روزی با همراهی آن درویشان
بتماشای بازار شهر سیلان برآمده سیر کرده ببازار جواهر فروشان
آمدند سید گوهر قیمتی بود بهای آن گوهر را از جیب برآورده بجواهر
فروشی دادند که فروخته چند روز مایحتاج خود بسر رسانند درین
حین دو خادم آمده سید را نزد ملیکه خواندند سید با همراهی آن
چهل درویش بحرم سرای لقرون نزول اجلال نمودند ملیکه سید را
خوش بسیار کرده ضیافت عالی بتقدیم رسانیده بپیش
هر کدام درویش طبقی پر بر پوش نهاده گفت ای درویشان این نعمتها را
بخانهای خود برده با همراهی فرزندان بخورید ملیکه سید عذر بسیار
کرده روانه نمود سید با همراهی آن فقیران بمکان خود آمده قرار گرفتند
هر کدام از آن فقیر طبقهای خود را گشاده دیدند قاز پخته درون
آن قازها را پاره کرده نبودند که از درون هر کدام گوهری برآمد آن فقیران
خوشوقت گردیده سید را دعای خیر کردند از آن درویشان یکی بیمار
برآمده گوهر خود را بفروختن نهاد صرافی آمده از دست آن درویش گوهر را

گرفته

گرفته ملاحظه کرده گفت ای درویش تو در اینجا باش من رفته از خانه
خود نقده بیارم بهای تمام این گوهر را از تو بستانم درویش قبول
نمود آن صراف بسرعت تمام خود را نزد پادشاه آن ملک رسانیده بیان
حکایت کرد عجب نمود آن درویش را بیارید خدمتکاران فرمان آن
درویش را بخدمت پادشاه آوردند پادشاه گفت ای درویش این
گوهر را از کجا بدست آوردی فقیر گفت ای شاه ما نیز سردار داریم
واقعه این گوهر را آن بداند در حال فرمود که سید با همراهان آن درویشان
بپیش پادشاه آوردند پادشاه گفت ای طرار این گوهر را از کجا دزدیده
سید گفت ای شاه من دزد نیستم و از نسل پیغمبر می باشم نسب اشان
ندانند و بر نظر این فقیران سنگ و گوهر یکسان می باشد عجب روی
بجانب امرا او کرده گفت ای امرا این مرد را درین ولایت هیچ
دیده اید و می شناسید سید سطیع نام کبری از اولاد عقبه قاهرا سید
گریخته درین جا آمده بود گفت ای شاه این مرد را سید بطال میگویند
شهر روم را این مرد خراب الکنون بقصد تو آمده است دولت تو قوی
بوده است که این مرد بدست تو بی زحمت درآمده اکنون قصد

او را بر سر زنند عجب این خبر از آن بلدار شنیده آتش بر دلش
افتاد فی الفور فرمود که داری بر پا کرده این قلندر را از اثر باران کشند
داری بر پا کرده آن چهل قلندر را بر دار کردند جلاد آمده میخواست که
سیبد را نیز بر دار کشد سیبد از جای برخاسته چنان مشتی بر سر
زد که بمن خوهرش رفت جلاد دیگری در غضب در آمد خنجر کشیده
بسیبد حواله کرد سیبد از دست آن خنجرش را گرفته گردانیده بر سینه
آن بدکینه زد که نیش خنجر برق زمان از پشت آن بد مآل
برآمد مردم سیلان فی این بلا را دیده یکی بر سر سیبد تاختند سیبد هم
نعره زده با آن کله سگان در افتاد و دختر عجب از این واقعه خبر یافته
با جمعی کنیزان سواری کرده خود را به سیبد رسانیده مردم آن شهر را
از سر سیبد دور ساخت آن چهل تن قلندر را نیز از سر دار بر زمین
آورده به سیبد عذر بسیار نمود و عجب از این حکایت واقف شده
به پیش همای دلفروز آمده گفت ای فرزند بخیر باشد که اینچنین کار برا
با موجب که دی دختر گفت ای پدر بزرگوار ساعتی ساکن باش تا که
عرض احوال خود کنم همای دلفروز آنچه گذشته بود به نزد پادشاه

بیان

بیان نمود عجب چون این سخن از دختر شنیده در حیرت فرو رفت
بعد از ساعتی بخود آمده فرمود تا از آن مکان زنگیان خبر آرند که همه ایشان
رفته مرده آن مردار را آورند پادشاه دیده سر و قدم بپای سیبد افتاده
عذر خواست سیبد به لطف عذر عجب را قبول کردند عجب سیبد را با همراه
قلندران ضیافت عالی کرده نعمتهای بی نهایه انعام نمود چند روز بشهر را
آیین بسته همای را بسیبد عقد بسته داد روزی سیبد شرح احوال خود را
عجب کرده از او رخصت خواستند عجب بسیبد رخصت داد
ده هزار کس همراه کرده روان ساخت سیبد بکشتی در آمده با آن
ده هزار کس دریای شده میرفتند روزی از روزها با حرمت اکه
بیرون آن دریا طوفان عظیم واقع گشت ناخدایان هر چند لنگر انداختند
طوفان زوری کرده آن کشتیها را بر یکدیگر زده عقد و زیره ریزه
کرد سیبد با همراهی بر یک تخته پاره مانده بودند آن تخته پاره سیبد را
با همراهی بر جزیره رسانید سیبد از آن دریا بر آمده آن فوق بر لب دریا
بند کرد و همراه آن پر طهارت کرده نماز گذاشتند سیبد با همراهی
بر لب دریا سیر میکردند ماهی از دور نمودار گردید پری گفت ای سیبد

تو در اینجا باش من رفته از آن قورغان خبری بیارم آن پیر روسیاه
از اولاد عتبه فاجر بود وقت خود را غنیمت یافت که بچه کیف خون قاضی را
از پستانها آن پیر بجانب آن قورغان شتابان میرفت
خود را بدروازه آن رسانید دید که سه زنگی بشکل مدروازه نشسته اند
آن سه اهرمن پرسیدند ای پیر از کجا آمدی پیر گفت من کشتی بان
سید بطال می باشم آنها پرسیدند که سید بطال چه شخص است
آن پیر روسیاه تمام واقعه سید را بیان کرده گفت سردار شما را
با چهل زنگی دیگر در فلان جزیره بقتل رسانید من نیز آن بطال را خبر نداده آمدم
من رفته از الجواب مشغول می سازم شما بیایید رفته کار او را تمام کنید
پیر برگشته نزد سید آمده گفت ای پهلوان هر چند گردیدم بر روی آن
آن قورغان راه نیافتم اندکی آسایش کن بعد از آن رفته آن
قورغان را فتح نمای سید را سخن پیر معقول افتاده سر بجای خواب
نهاد پیر روسیاه سید را بخواب گذاشته بسرعت رفته آن
زنگیان بد ایمان را خبر داد خود از آنها پیشتر آمده بایستاد وقتی که آن
آن روسیاهان بسر پشت بر سر سید نیکو سرشت تیغها برهنه کرده

رسیند

رسیدند در این حین در خواب سید بطال حضرت علی کرم الله وجهه
بشارت داد و فرمود ای فرزند برخیز که دشمن قصد تو کرده است سید
نعره زده از جای خواب برخاسته دیدند که سه زنگی بر دست
تیغها برهنه قریب است که هلاک سازند سید بر سر آن بدبختان
نعره زده فتاده به پیر گفت ای پیر حرامزاده اینها چیست آن پیر غدار
گفت ای سید آن اهرمنان را دیدم عقل از من زایل شد و زبان لال
گشته هیچ گفته نتوانستم در این گفتگو بودند که از درون
دریا صندوقی نمودار شد سید بزورق نشسته آن صندوق را
از آب برآوردند در آن صندوق را گشاده دیدند که جوانی
زیبا لقای بدرون آن صندوق مدهوش خوابیده است سید
آن جوان را بهوش آورد آن جوان سلام داده از جای خود برخاست
سید گفت ای جوان ترا باین حال که کرده است آن جوان گفت
من از شهر عنبر می باشم نام پدرم میرزا ملخا میگفتند او هیچ
کافر و بت پرست بوده است پدرم را هیچ فرزندی نبوده است
روزی از روزها مادرم را اثر حمل ظاهر گردیده بعد از نه ماه بساعت

وضع حمل نموده ست چنند که اشکنبه ازو بروی قدم آمده است
همین قدر که ازو نفس بر آمده پدرم حکما را جمع نموده از آنها
علاج میخواسته آن حکیمان هیچ علاج کرده نتوانسته اند روزی
پدرم از برای شکار بصحرا برآمده ست دران اثنا چهار درویشی
بپدرم ملاقات می افتاد هر کدام آن درویش بمذهب دیگر بوده اند
هر کدام بسوی مذهب خود خوانده اند پدرم جواب آنها میگوید ای درویشان
مرا مطلب ست اگر از دست هر کدام شمایان کشش یابم بدین
آن در آیم آن چهار فقیر میگویند که چه مشکل داری پدرم چگونه بودن حمل مرا
بآنها تقریر می نماید بجز انکه روئیت زا و آورده مرا بآنها منظور میکرداند
یکی حضرت موسی را شفیع آورده دعا میکنند اثر اجابت ظاهر نمیشود
یکی حضرت عیسی را و دیگر حضرت داوود را از هیچ کدام آن مشکل حل نمیگردد
درویش چهارم بدین حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بوده است
بسبب دعای آن اشکنبه شکافته میشود از درون آن مرا می آرند
پدرم آن کرامات را دیده بدین حضرت نبوی صلی الله علیه و سلم
میدر آید و مرا شاهزاده معین نام می نهد القرض پدرم ازین جهان فنا

بدار بقا

بدار بقا رحلت نمود بجای پدر نشسته چند روز در حکمرانی کردم
پدر مرا برادری بود بیهوده نام وفات پدرم را شنیده از ولایت
خود باینجانب عزم نموده مرا غافل یافته دستگیری کرده حکم
بقتلم فرمود مادرم درمیان افتاده نگذاشت که آن بیداد
مرا ضایع سازد بالاخر مرا باین صندوق انداخته بدریا بر تافتند
دیگر نمیدانم که چه واقعه در ولایت من روی داده باشد سید انجوان را
بکشتی انداخته روان شدند بعد از مدتی کوهی نمودار شد معین گفت
ای سید همین جزیره که منظور میگردد از این کمینه مرا باکشتی را
بآن جانب رانده بآن جزیره رسیدند سید باهمراهی معین
از درون دریا برآمده بجانب شهر راهی شده در آمدند چند مسلمانان
در آنجا بودند معین را دیده خوشحال گردیده حال پرسیدند سید گفت
ای مسلمانان خاموش باشید و حال معین نهان دارید که درمیان
کفری می باشد بالاخر بگفته سید سید را بپیش پادشاه آنجا
بردند پادشاه سید را دیده گفت ای مرد چه کسی از کجا آمدی
سید گفت ای شاه سخن مختصر دارم باید که کسی دیگر ازین مقام دور گردد

در حال کوکل سید را بجای خلوتی برده پرسید که ای جوان
بر گوی سید گفت ای کوکل پسر برادر خود معین شاه را چرا به یار نافتی
ای کوکل بیا مسلمان شو مرا سید بطال غازی میگویند والا دمار از روزگار
تو نابکار می برارم سخن این است که کوکل در فریاد درآید سید امان نداده
از حلقوم آن محروم گرفته چنان زیر کردند که جان آن بی ایمان
از راه پایان برآمده بسوی جهنم خرامان شد سید در آن خلوت
هفتاد و دو پهلوان نامدار آن مردار برده بقتل رسانیدند بعد از آن
سر کوکل شاه را بدست براورده بمردم شهر نمود مردم آن شهر یکباره
بر سر سید ریختند آن چهار صد مسلمان اسم سید یار شده
کرده در افتادند یک شب روز چنان کشت و کشتی کردند جوی های
خون از هر طرف کوچه های شهر روان گردید القصه الامان
از مردمان شهر را بده همه مسلمان شدند عجب شنیده
آمده سید را زیارت کرده با همراهی سید بدریا در آمده کشتیها را
رانده بجانب کوه قاف راهی گردیدند ناگاه از دور کوهی سفیدی
نمودار گردید سید کشتی بجانب آن کوه رانده عازم گردیدند

عجب گفت ای سید ازین کوه آنجانب دیگر آدمی را دمی نباشد
اگر میسر رسیده باشی تو از ینجا برگرد گفت من توکل بذات او کرده ام
عجب گفت ای سید تا دم الحیات در خدمت تو می باشم اما عقبی
نخواهم گشت از تو جدا نمانم بعده با آن کوه رسیده از کشتی ها برآمده با آن کوه
فرود آمدند آن هر کدام بهر جانب سیر میکردند سید سیر کرده
کرده لب چشمه آمده طهارت کرده دوگانه از برای یگانگی او ادا نمود
در آن حصن پاک دمی به خواب بود در واقعه حضرت علی کرم الله وجهه
گفتند ای فرزند درین سفر غرایب و عجایب بسیار خواهی دید آن سیبی را
براورده دادند که ای فرزند اگر این سیب را بخوری تمام زبان ها را
بدانی سید سیب را از حضرت علی کرم الله وجهه گرفته از خواب
بیدار شدن آن سیب خوردن همانا هفتاد و دو زبان بر زبان
سید جاری شد از جای خود برخاسته پیش عجب آمدند آن
بیگاه در آن کوه آرام گرفته نشسته بودند از هر اطراف و جانب
جانوران خیل خیل آمده سلطان را در میان گرفته غلغله برداشتند
عجب در گریه شده گفت ای سید بپای خود بکام اژدها آمدیم سید گفت

شما در اینجا باشید من رفته ازین قوم خبر گیرم که چه مردمند سید
پیشتر آمده بزبان آنها فریاد بر آورده گفت ای قوم از ما چه
میخواهید آنها گفتند آدمی را هیچ وقت در اینجا ننهاده بود شمایان
از برای چه مقصود آمدید سید گفت مرا به پیش پادشاه خود
برید من واقعهٔ خود را بگویم آن قوم سید را نزد پادشاه خود بردند
نام پادشاه آن قوم را خراسان میگفتند خراسان گفت ای مرد
تو کیستی و زبان ما را از چه دانستی سید گفت من از نسل شمایان
می باشم مرا در خوردی آنها برده اند از محبت برملک آن قوم
گردیده ام خراسان گفت آنها از کدام ولایت می باشند سید گفت
سردار آنها را عیسی مینامند پادشاه سیل فی است خراسان آنها را
طلبیده مهمانداری خوب کرده نعمت بسیار کشیده اعزاز
نمود سید خلوت کرده خراسان را به پیش خود خواست خراسان
بر نزد سید آمد او را بدین دعوت نمود خراسان نمیخواست که
فریاد بر آرد سید از حلقوم آن گرفته مستحکم خفه کرده بدوزخ فرستاد
بعده صورت خود را بصورت او کرده علی الصباح بر بالای تخت او

نشستند

نشستند امرا و ارکان خراسان آمده تعظیم بجای آوردند خراسان
گفت ای قوم من بدین محمد باز در آمدم شمایان چه میفرمایید آنها نیز
بدین حضرت در آمده مسلمان شدند القصه سید هفتاد و دو قوم را
باین حیله مسخر نمودند روزی از روزها سید عالیجاه با جمیع یاران
بدرون دریا کشتی رانده میرفتند ناگاه بجزیرهٔ خرم فرح فزا
رسیدند که لاله و نسرین سنبل و زعفران بجای گیاه برآمده است
سید کشتی ها را در آنجا بنه کرده با همراهی یاران از برای تماشای
آن سنبلستان برآمده بهر جانب سیر میکردند در میان آن جزیره
درختی را دیدند که مانند طوبی سر بر بالا کشیده است سید بر فراز
آن درخت نگاه کرده دیدند که بر سه شاخ آن درخت سه قبهٔ عظیمی را
بند کرده اند یکی آن قبه از زمرد یکی از مروارید و یکی از طلای احمر
سید آنرا دیده در تعجب بماندند در زیر آن درخت طهارت کرده دوگانه
از یگانگی او ادا نموده حل این مشکلات را از درگاه واهب العطایا
استدعا نمود بقدرت ایزد جل از میان آن قبه [illegible]
آن پیر نورانی برآمده بسید سلام دادند سید نیز تعظیم آنها بجا آورده

از جای خود برخاستند آن سه پیر با هم بر هم از بالای درخت بزیر
آمده با سید ملاقات کردند و گفتند ای سلالهٔ رسول خدا صلی الله
علیه و سلم خوش آمدی و قدم صفا آوردی از برای دیدن روی مبارک تو
عمر بیست انتظاری میبردیم بحمد الله بآرزوی خود رسیدیم سید
پرسید که ای بندگان خدا این چه جای است و این چه واقعه است مرا
ازین سر واقف گردانید آن مردان خدا در تکلم درآمده گفتند که ای سید
این جزیره را خرم آباد میگویند و مرقد اسکندر ذو القرنین درینجا است
روزی در وقت اسکندر حکیمان و منجمان در نزد اسکندر زبان
از وصف و اوصاف تو نکته چند راندند و ما سه پیر را آرزوی دیدن
روی مبارک تو بدل جزم کردیم این حالت پیش اسکندر عرض نمودیم اسکندر
و پیغمبرانی که در عصر او بودند دعا کردند ما را از آن زمان تا این زمان هزار و
پانصد سال گذشته است ما درین قبه درآمده طاعت ایزد کردگار
کرده انتظار میبردیم این پیک حضرت رسول خدا صلی الله علیه و سلم
آمده ترا بشارت داده گفتند که شما با فرزندم سطیح و فرزندان ما بر دار
باشید که آن از برای فرزندان خود می آید او را راه نمای کنید که

که آن قصد بسلیمان کرده است سید از آنها فرزندان آن پیر پرسید انها
گفتند که هلال جادو او آورده بود نمیدانیم که چکار کرده باشد ای سید
هلال جادو نیز از آمدن تو واقف گردیده در عقب این کوه لشکر جمع
کرده آمده است زود در پستی خود لب باز سید آمده لشکر را
سرانجام کرده بالای آنکوه برآمده راهی شدند آن سه پیر بزرگوار
نیز با همراهی سید می آمدند سید با آن پیرها گفت که ای عزیزان
میخواهم یکی از شما پیش هلال جادو رفته فرزندم را بخواهید
آن پیران از نام کامل و بابل و بابیل میگفتند بابیل گفت ای سید
من میروم چرا که سبب اجل مرگ هلال جادو خواهد بود ای سید مرا مردم
بهر من بنزد تو خواهد آمدن اگر بدست خود دفن کنی فردا در یوم
الجزاء پیش جد بزرگوارت مرا بخواه تا که از شفاعت آنحضرت صلی الله
علیه و سلم محروم نمانم آن پیر وداع کرده رفت و فرصت نگذشته
سر آن پیر غلطان کلمهٔ شهادت بر زبان نزد سید زمان آمد
سید از فرمودن خود پشیمان شده گریه بسیار کرده او را دفن نمود
بعد از آن بالای کوه برآمده بر آنجانب کوه نگاه کردند غیر از ظلمت دیگر چیز

بنظر مردمی نمیکرد سید دانستند که این از اثرات سحر هلال
جادوست اسم اعظم را خوانده بر آن ظلمت دمیدند یکبار
آن ظلمت از میان برخواست دیدند که در آنجانب کوه دشتی
عظیم سبز و خرم در میان آن دشت شهری بنیاد کرده اند که دیوار آن شهر
همه از مرمر و رخام ساخته و هلال جادو در آن شهر با همراهی چند هزار
دیوان نشسته سید از آن کوه فرود آمده در برابر لشکران سیاه رو
صف آراستند هلال جادو سید را دیده در خنده شده گفت
ای بطال عیار من ترا میخواستم اکنون اجل تو گریبان گیر شده ترا بر
رسانید اکنون من با جان تو چه خواهم کردند سید اشارت
بلشکر خود کرد یکبار مسلمانان بلشکر جادوان در افتادن
چنان جنگ مغلوبه کرده بودند که خون جادوان بهر طرف آن دشت روان
گشته بود و هلال جادو تخت خود را بر دیوان فرمود که بر هوا دارند
دیوان تخت آن لعین را بر هوا برآورده آن لعین از آنجا تماشای
جنگ مسلمانان میکرد سید دیدند که هلال جادو بر روی هوا تماشا
جنگ میکند سید توکل بر خدا کرده تیر خضر علیه السلام را که

پیوسته

پیوسته بر شست درآوردند آن تیر یک تن هلال جادو پرانید در دل
هلال جادو شد از هوا بر زمین آمده سر راه سید را گرفت
سید تیغ دیگر بر کتف آن ملعون زدند که یک دست آن قلم شده
بر زمین افتاد آن لعین یکی نعره زد که کوه دشت در لرزه
درآمد دست خود را گرفته رو بگریز نهاده به درون آن شهر درآمد
دیوان و جادوان این واقعه را دیده همه منهزم شدند آن
سپاه لشکر اسلام در آنجا آرام گرفتند سید بخواب حضرت رسول الله
صلی الله علیه و سلم را دیدند ایشان بشارت دادند که ای فرزند اولاد تنها
همه بدست تو فتح خواهد یافت علی الصباح سید از جای برخواسته
بر اشقر سوار شده به درون آن شهر درآمدند سیر کرده به درون
قصری درآمدند دیدند که چندین پرده ها بر تافته آن پرده ها بر داشته
نگاه کردند که به درون آن چهار صفه شدادی ترتیب داده اند
بر بالای یکی الصفه ها هلال جادوی روی سیاه دست قلم شده خود را
بر صفحه سینه نهاده خواب کرده است سید را دیده میخواست که
گریزد سید خنجر کشیده از حلقوم آن محروم گرفته زنگوله دعای خضر علیه السلام را

خوانده دمیدن زبان آن سحر کردن نکشت بگفتند حضرت اسحاق
پیغمبر دست کردن آنجادو را استحکم بربسته نگذاشتن هلال جادو
گفت ای بطال آمده‌ای مادرم را کشتی و مرا نیز میخواهی که بقتل رسانی مراد
تو هست سید گفت ای لعین فرزندان مرا ابرده و حق تراخلاص
هلال گفت پسران ترا پریان از دست من برده اند دیگر نمیدانم
ولیکن پسر قیصر تکفور شاه در زیر تخت در بند است سید او را دیده
تکفور از زیر تخت بر آمده بپای سید افتاد و سید دست کردن تکفور را
گشاده هلال جادو را بدست تکفور داده از درون شهر آمده
به پیش عجم آمدند عجم جادو را با آنحال دیده خوشوقت شد سید دعای
کرد گفتند ای جادو زود باش از فرزندان حمزه خبر کن جادو جواب اول را
داد سید در غضب شده بان تیغ ضحاک آن پلید دو پاره کرده
جانش بمالکان دوزخ سپرد از مردن هلال جادو دیوان و
جادوان که در آن اطراف جانب بودند هر کدام بهر جانب گریختند
سید با همراهان آمده هزار کس در درون شهر در آمده بمقدار
لعل و جواهرات بار کرده براندند دیدند که در میان شهر قبه عظیمی

در پیش آن قبه مردی پیر نشسته است سید را سلام کرده گفت ای اولاد
پیغمبر خوش آمدی و قدم صفا آوردی سید گفت ای بزرگوار
درین گنبد چه واقعه می باشد که در اینجا نشسته آن پیر گفت
ای سید هزار و پانصد سالست که عمر در این گنبد نشسته ام
این گنبد و دخمه اسکندر ذوالقرنین است من بشارت یافته بودم که
سید بطال نام یکی از فرزندان خاتم انبیا درین مکان آمده این شهر را
و این دخمه معظم را از شر دیوان و جادوان خالی میگرداند با این دخمه
در آمده اسکندر را زیارت میکند التخمین گفتی و در آن قبه را گشاد
سید بدرون آن قبه در آمدند باز در دیگری نمودار شد از آن در
نیز در آمده راهی شد بچهار باغ رسید که چشم بیننده جهان احسن
ارم جنت نشان هرگز ندیده و نشنیده در میان آن باغ
قصر دیگر بر ترتیب داده اند بدرون قصر در آمده تفحص نمودند که چهار
تخت مرصع از زمرد و یاقوت نهاده بر بالای تخت عالی تابوت را
گذاشته اند و دست از درون تابوت بیرون فتاده
و لوح زبرجدی بر بالای سر آن تابوت آویخته اند سید آن لوح

گرفته ملاحظه کردند نوشته است که ای آنکسی که قدم درین مکان
نهی بچشم عبرت بحال ما نظر کن مرا اسکندر ذو القرنین میگویند که
هفت اقلیم در زیر تصرف خود آورده‌ام و دیو و پری در فرمان
آورده‌ام در کوه قاف رفته بر سر راه یاجوج و ماجوج سد بسته‌ام دوازده
حکما و دوازده هزار منجمان را وظیفه داده‌ام از برای آنکه روزی مشکل
مرا آسان خواهد کرد و خزینه‌ها جمع آورده‌ام که روزی دشمن
بر سر من آیند آن خزینه و دفینه همه بر مانده که خواهد که را آمدن اجل
گریبان جانم را گرفت نه از پهلوانان امید نجات یافتم و نه از
حکیمان معالجه و مداوای بهم رسانیدم بالاخره دست تهی
دنیای غدار با بسیار چندین حسرت و اندوه و پشیمانی بسیار براه عدم
باختیار شدم ای جوان تو نیز بزور بازوی خود مغرور مشو بابن
جوانی خود فریب مخور که دنیا دو روز بیش نیست هر کار که میکنی
از برای رضای خدا کن الغرض رسول خدا اسلام مرا بر قد حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم برسان که فردا در یوم العرصات مرا از شفاعت
خود محروم نگرداند ای سید غازی گوهر است در بالای سر من آنرا گرفته

دربازوی

در بازوی خود بند ساز که بای مزد تو خواهد بود سید گریه بسیار
کرده چند آیتی از کلام مجید خوانده بروح روان آنها بخشیده
آن گوهر را گرفته در بازوی خود بند ساخته از آنجا برآمدند
بعد از آن تنکفور شاه گفت ای تنکفور از فرزندان من تو چرا زنده
که این جادوی لعین چه ساخته باشد تنکفور شاه گفت ای سید
روزی این لعین دست گردن پسران ترا بسته آتش بسیار
کرده میخواست که بان آتش بریان کند درین وقت از روی
هوا غوغای بسیار بر آمده جمع پریان پیدا شدند با این جادوان
جنگ مغلوبه کرده اند و شاهزاده را بدرون چاه گرفته بردند
سید گفت آن چاه را بمن نمای تنکفور شاه سید را بر سر آن چاه آورد
سید مناجات بدرگاه قاضی الحاجات کرده در گرد آمده بودند ناگاه
پیر سبز پوش ظاهر شده نزد سید آمده گفت ای سید چرا
گریه میکنی سید گفت ای بابا فرزندان خود را گم کرده‌ام چند
سال است که در سراغ آنها بر آمده رنج بسیار کشیده‌ام هیچ اثری
از آنها نمی یابم آن پیر گفت ای سید خوش باش که فرزندان تو

صحت و سلامت هستند و طاوس پری آنهارا برده و دو دختر خود را
بچند شهر پریان حاکم گردانیده است حالا چند هزار پریان
در خدمت آنها می باشند مرا که پسر دایهٔ دختران طاوس
می شوم طاوس پری روی حضرت ابراهیم علیه السلام را دیده است
این ملک را از هلال جادو بزور از دست طاوس گرفته تو داده بود
آن بدبخت را بهم زدی او نیز آمده ترا خواهد دیدن تو در آنجا
باش من رفته طاوس را خبر بدهم و فرزندان ترا هم گرفته آرد گفته
آن کمسر در هوا طیران نموده رفت بعد از ساعتی سید دید که
روی هوا را غبار گرفته آواز کوس و نفیر فرو گرفت لشکر پریان
از هر جانب آسمان پیدا شده آمدند گرفتن پیش پیش آن پریان
مرد بالا بلند دراز موی می آید سراپا سبز پوشیده است پریان
فرامده سراپرده بارگاه خود در آن بیشه زدند آن پری بالا بلند پیش
سید ارجمند آمده سلام داده ملاقات کرده گفت ای سید
خوش آمدی و قدم صفا آوردی الحمد لله این اقلیم را از دست
کافران خلاص کردی از دهراد رسان فتح این ملک را بتو گذاشته

بوده است

داده صح

بوده ست درین حین آن کمسر آمده گفت ای سید طاوس پری
همین مرد است سید شاد شده دست طاوس را گرفته
گفت ای طاوس روا باشد که فرزندان مرا برده بجزایر اعلام کنی
که من رنج بسیار و محنت بیشمار کشیدم باز آنهارا نیز نیاوردی
طاوس گفت ای پهلوان آنهارا نیاوردم سبب دارد بی شمار آنجا
برده در ولایت خود نگاه میدارم تا که چند روزی با یکدیگر الفت
و هم قرین باشیم سید گفت ای طاوس تو پری و من آدمی باشیم
درمیان ما و تو چگونه رابطه میشده باشد درین گفتگو بودند که
ناگاه حضرت خضر علیه السلام آمدند طاوس پری دویده بپای
ایشان افتاده عرض کرد که انجزینه دار خدا فرزندان این مرد را
از دست جادو خلاص کردم و دو دختر خود را با آن دو پسر دادم
اکنون سید میگوید فرزندانم را می برم و دختران من در
فراق اینها چگونه روز گذرانند حضرت خضر گفتند که ای طاوس
دشمن مسلمانان بسیار است با آنها لشکر همراه کرده روانه ساز
بعد از خاطر جمع خواهد آمد در این حین فرزندان سید با کنیزان

تجمل تمام رسیده از تکاوران خود را بر زمین انداخته بپای سید افتادند
سید آن فرزندان را در کنار گرفته بوسه بر گل رخسارشان
داده حال پرسی کردند بعد از آن با آن هفتاد و دو فرقه رخصت دادند
هفت روز در آن بیشه با همراهی طاوس صحبت داشته با همراهان
لشکر بیکران مراجعت نموده بملاطیه عازم شدند و از آن
دریای خونخوار گذشته سراپرده بارگاه زده قرار و آسایش
نمودند ناگاه از جانب بیابان سوداگری بسیار نمایان
شد سید بچاکران فرمود که آن سوداگران را بیارید چند تن از
رفته آوردند سید دید که از مردمان شام می‌باشند از ملاطیه
خبر پرسید آن سوداگر گفت ای سید شخصی دعوی پیغمبری
کرده بر آمده مسلمانان را به تنگ آورده است سید شنید
بسیار پریشان شد از آنجا کوچ کرده راهی گردیدند آن بشیر
آمده بقیصر خبر رسانید قیصر در آن وقت بیتاب بود با وجود بیتابی
آمدن سید را پرسش داشته باستقبال بر آمده سید زیارت نمود فرزند
خود را در کنار گرفته از خود بیخود گردید بعد از فرصتی بخود آمده سید را

بشهر در آورده

بشهر آورده مسلمان شد و جمع اکابر و امرای آن ایمان آوردند
و تمام مردم کلمه عرضه نموده مسلمان شدند تکفور شاه در آن
مجلس از کارهای سید حکایت میکرد مردم اهل روم تحسین و آفرین
بکارهای امام پاکدین میکردند بعد از هفت روز اسباطوس قیصر جان
خود را بجان آفرین تسلیم نمود سید آن را بدست خود دفن کردند
و هفت روز دیگر در عزا و ماتم آن بودند و بعد از هفت روز
تکفور شاه را بجای قیصر نشانیده قیصر ساختند و تمام امرا
و اکابر آمده بتکفور شاه دست بیعت دادند بعده سید عازم
بملاطیه شدند تکفور شاه رفتن سید را دانسته بگریه در آمد
سید پرسید که ای تکفور چرا گریه میکنی تکفور گفت من در اینجا
از دشمنان میترسم سید بشیر را در آنجا گذاشته گفتند که اگر روزی
وقتی کسی بتکفور مزاحم شود تو خود را بما رسان آمده دمار
از روزگار آن مرد بر آرم اما خود سید کوچ کرده لشکر فیروز
را گرفته بجانب ملاطیه راهی گردیدند مدتی قطع مسافت نموده
بنزدیکی آن شهر بلندی بود بر بالای آن بر آمده سراپرده بارگاه

رزده قرار گرفتند ناگاه درین حین کاروان بسیار نمودار شده
آمده بر پیش سید فرود آمدند سید از آن کاروانیان احوال پرسید
کاروانیان گفتند که ای سید شما در آن وقت که بجانب کوه قاف
عازم گردید خلیفه ازین دار فانی رحلت نمود معتصم پسر خلیفه را
بجای او خلیفه گردانیدند بعد از چند وقت شخصی برآمده دعوی پیغمبری
کرده مسلمانان را بقتل رسانیده میگردد بر بدن آن لعین
بدین تیر و تفنگ اصلا کارگر نمی آمده است اگر بر آتش
اندازند نمی سوخته است مادر و خواهر و دختر یکدیگر جمع آمدن را
حلال شمرده است و اکثر مردمان شام را از دین برآورده
نام آن ملعون را بابک میگویند و ولایت تبریز و عجم را خراب کرده است
اصل آن ملعون از ولایت بغداد بوده و پدر آن در وقت
سابق دزدی میکرده است خلیفه از احوال آن واقف
از بغداد اخراج نموده است چند وقت بیرون کوه بغداد
درآمده چوپانی کرده میگردیده است آن ملعون بدر و تولید آمده
بکمال رسید در هر کجا حرامزاده و عطار که باشد برطرف

خود

خود جمع نموده تجمل و شوکتش را باین وادی رسانیده است بابک حرامزاده
روزی نشسته بوده است که پری پیش او آمده میگوید که ای بابک
برخیز مردمان را دعوت کن و راه نمای که مرا جبرئیل تو وحی آورده ملعون
لعین سخن آن شیاطین درآمده این چنین فتنها را برپا ساخته است
شنیده که ما هست که در بغداد آمده خلیفه را از بغداد اخراج کرده دعوی
پیغمبری میکند در هر کجا گنج و جواهرات که در زیر زمین باشد ظاهر میسازد
الغرض مسلمانان بسیار را بدین خود خوانده است علی بن سید بطال را
با چهار صد یاران دیگر در بند انداخته است سید این خبر را که شنید
آتش در دل افتاد و طاقت نماند نذیر ابن خود را بجانب ملاطیه نزد امیر عمر
فرستاده خود بسوی بغداد عازم شدند ناگاه سواری از جانب
شام نمودار شد نزدیک سید رسیده از تکاور خود در آمد و افتاده بپای
سید افتاد سید دید که محمد بن فلاح کوفی است خبر پرسید که
ای فلاح معتصم خلیفه در کجاست فلاح گفت حال الخلیفه در دمشق است
مرا به پیش امیر عمر فرستاده که لشکر جمع کرده آید بیکه و در فلان
موضع خواب کرده بود حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم انتبار

داده گفتند که یا محمد بسیار ملول مشو که فرزندم سید بطال آمده
آن لعین را خواهد بر هم زدن الحمد لله که روی مبارک ترا دیدم اکنون هر امر که
فرمایی بجان منت دارم سید گفت ای محمد رفته بخلیفه فرزند مرا برسانی
و خبر مرا برگوی که خلیفه بسیار اندوهگین بود که حمزه رفته دمار از
روزگار آن لعین در آرم محمد بن فلاح برگشته بجانب دمشق
راهی شد سید بنیکو نهاد تیز بسوی بغداد روان شدند
شما سید را در آمدن گذارید دو کلمه سخن از جانب بغداد آن زنگی
بابک بد نهاد بشنوید که آن ملعون با همراهی امرا او که بجوش آمده
بود که یکبار خنده بلند کرد امرا او که بر آن وجه بیا و رسیدند که
ای پیغمبر عصر سبب خنده تو چیست آن ملعون گفت که فردا سید بطال
می آید امرا او که بر آن آن گفتند که سید بطال بکوه قاف رفته مرده است
بابک ملعون گفت که سید بطال نمرده ست بکوه قاف رفته فرزندان
خود را آورده فردا خود او در اینجا خواهد رسید القصه آن شب گذشت علی
الصباح سید بنیکو فلاح لقب بغداد در رسید سلطان لعین آمد و بابک
خبر گفت که فردا سید بطال می آید که خود را آماده کن بابک فرا عو

فرمود که

فرمود که لشکر بغداد بر آمده در بیرون شهر صف آرایند لشکر
آن ملعون بر آمده صف زده قرار گرفتند در این حین سید
بالدین نیز رسیده در میدان در آمده سراپای میدان را گردیده
فریاد بر آورده گفت که ای قهر دین بر باد داده دین محمد را بر باد داده
و بقول این شیطان در آمده بروی اسلام پا نهاده منم سید بطال
غازی امروز مرد و مردانه آورد میخواهم که در میدان مرد در آید میخواست که
خود بابک لعین در میدان سید بالدین در آید قناطور نام پهلوانی
داشت بابک او را نگذاشته خود در میدان در آمده سر راه
سید را گرفت قناطور گفت ای بطال چرا بدین پیغمبر یا نمیگذاری
اگر قبول نکنی بیا تا معجزات نمایم سید در غضب در آمده دب
بر انشقر کرده خود را بقناطور رسانیده از کمر بندش گرفته بر هوا
بر آنید نند که معلق زنان بر تابه آسمان بر آمد در بار گشت پیدا آن بکدر
تیغ خود را منحرف گردانیده بر دو کمرش کی زدند دو تقسیم برابر
شده جان بمالکان سپرد دو زخ هیار نام پهلوانی در آمد آن نیز بدو زخ
فرستاد و هم در یک صرف صد کافر را از دم تیغ گذرانید

داده

بعده بابک در غضب درآمده در میدان درآمده سر راه سید را گرفت
سید دید که قد و بالا بلندی قوی هیکل سر راه ایشان را گرفت سید گفت
ای مرد چه کسی آنمرد گفت یا بطال حرامزاده بیغمبر آمده ای و بر روی کنگ تیغ می اندازی
بیا ای بطال به بین مادر ای بالاخره پشیمان خواهی شد اگر معجزات
میخواهی مرا سر خود را برهنه سازم تو شمشیر فرمود خود بزن اگر مرا
کارگر نشد بعد از آن مرا بیعت کن سید گفت ای لعین ترا شیطان
از راه برده است اگر تو صد هزار کرامات نشان دهی دست حق تو
استمراریست ای لعین بدان که بعد از حضرت رسول صلی الله
علیه و سلم پیغمبر دیگر نخواهد بود ای مردار مثل آدمان دیگر میمند
آن لعین گفت ای بطال پیغمبر آخر الزمان میگویند و مرا پیغمبر خرمی میگویند
بیا ای بطال مرا اطاعت کن ترا مثل علی شیر خدا یار خود کردانم سید گفت
ای لعین پیغمبر را کتاب نازل شده و ترا چه می باشد بابک گفت مرا هر
هر روز جبرئیل مرا آرد سید در غضب شده تیغ خود را کشیده بر آن
روان ساختند بابک سپر خود را شمشیر سید داشت ذره به آن
لعین تاثیر نکرد هر حربه که سید بکار برد اصلا کارگر نیامد بابک گفت

ای بطال

ای بطال خود انصاف کن که همین ضرب اگر بر کوه میزدی دو پاره
میشد پس چرا مرا اطاعت نمیکنی و مرا پیغمبر نمیدانی سید گفت
ای لعین بسیار بیهوده گوئی مکن تو نیز ضرب خود را بطال بزن پس آن لعین
مردار هم شمشیر بر سر سید دلیرانه زد سید نیز نام الله بر زبان
جاری کرده سر خود را داشت آنمرد از هم القوت تمام بر سر سید
عالیمقام فرود آورد بقدرت حضرت ملک العلام سر موی تاثیر نکرد
آن روز تا وقت شام جنگ میکردند مراد دهنده هیچ جانب مراد
نداد هر دو از همدیگر جدا شده بارگاه آمده قرار گرفتند سید آن شب را
بطاعت الله مشغول بودند در آن وقت که محمد بن فلاح از سید جدا
شده بسرعت تمام خود را بدمشق گرفته بیان واقعه نمود خلیفه از آمدن
سید واقف گردیده خوشوقت شد فی الفور لشکر بیکران را سوار
نموده بجانب بغداد راهی گردیدند از آنجانب سید هم در میدان آن
درآمده با همراهی تا بابک ملعون در گفتگو بسیار درآمده بودند
بالاخره بابک رو به ماه گفت ای بطال اگر چون تو حق باشد این تیغ
بزهر آبداده مرا بسر برهنه خود بگیر سید این سخن آن لعین را

برسش خلیفه

شنیده یکی بخود بلرزید باز بخود آمده توفیق ایزد کامکار کرده
صلوة حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم را بر زبان جاری گردانید
سر خود را بزیر تیغ بابک لعین داشتند آن لعین بالقوم تمام بر سر
سید نیکو نظام فرو کوفت بنگاه داشت حضرت آله ذره
تاثیر نکرد از هر کدام حربه خود بر سر برهنه سید بکار برد سید هم تیغ
خود را بجلوه در آورده بآن لعین در افتادند درین حین که عرصه جنگ
گرد و تیار رنگ از جانب دمشق نمودار شد از درون گرد و غبار
دلگیر خلیفه صاحب خرد با پانصد هزار لشکر بر آمد خلیفه دیدند که
سید با کین با هم ابر بابک لعین در جنگ اند سید نیز خلیفه را
دیده از میدان بر آمده استقبال نمودند خلیفه از تحف آمده
سید را در کنار گرفته حال پرسی بسیار کرده مهربانی نمودند
بعد از ان در برابر بابک آمده سراپرده بارگاه زده قرار گرفتند
آن بیگاه سید واقعات خود را بسر میگفت شد مسلمانان
بکار سید نیکو آمین تحسین و آفرین می نمودند علی الصباح هر دو لشکر
طبل جنگ زده در میدان آمده صف آراسته بابک سوار و پیاده برهنه

شده

شده در میدان در آمده سید را طلب نمود خلیفه فرمود که این
روسیاه را تیرباران کنند یکبار صد هزار تیر انداز تیر باران
کردند هر تیر که بر بدن آن ملعون بر می رسید بر عقب میگشت مسلمانان
حیران شده الحذر میگفتند در حال سید در آن میدان آن ملعون
در آمده روبرو شدند بابک گفت ای بطال حرامخود را ضایع مکن
بیا مرا پیغمبر خود دان و برسالت من ایمان آر سید گفت ای زندیق کافر
چندین حجت نعمت دار را خلق کرده است و مرا مظفر آنها کرده است
دران میدان گفتگوی بسیار کرده با یکدیگر در افتادند آن روز
نیز هیچ مراد دهنده مراد نداد نماز شام هر دو لشکر از هم جدا شده
بآرامگاه خود قرار نمودند آن بیگاه سید از درون لشکر خود بر آمده
بسر چشمه آمده طهارت کرده دوگانه از برای یگانگی او ادا نموده
روی نیاز بحضرت ملکی بی نیاز آورده در مناجات در آمده گفت
الهی بحرمت حبیبت و آل او خود میدانی که آن لعین بر راه باطل رفته است
و دین محمد را اگر بدرگاه تو قربی و منزلتی باشد ازین سر مراد او را قطع
گردان و مراد در میدان آن لعین بسوء امسال رسید گریه کرده

در خواب شدند ناگاه سید رو واقعه کنند در واقعه حضرت رسالت اکرم صلی الله
علیه و سلم را دیده در پای ایشان افتاده گریه کرده گفتند یا جد بزرگوار
بابک لعین دین نازنین ترا خراب کرده دست همه مسلمانان
عاجز شده اند و علاج او را نمی یابند حضرت گفتند ای فرزند
غم مخور که اجل آن سگ بدبخت بدست تو خواهد بود فردا
در میدان او در ای اول حرب های خود لا حول و لا قوة الا بالله العلی
العظیم را بنویس و بعد از آن با آن روبرو شو ان شاء الله تعالی ظفر
خواهی یافتن سید از خواب برخاست شکر ایزد کامکار بجای آورده
و درود بلانهایه بر رسول صلی الله علیه و سلم فرستاده فرمایش
حضرت را کرده قرار گرفتند علی الصباح هر دو لشکر صف آراستند
خلیفه از غایت شیب سید بسیار ملول گشته بودند سید بن
بالکدین از یک جانب لشکر اسفر خود را و جولان در آورده
در میان آمدند لعب و بازی بسیار در ساحت میدان
بکار برده بابک لعین را طلب نمودند بابک آمد و کین شده در برابر سید آمد
سید گفت ای لعین امروز ملول هستی بابک گفت ای بطال امروز

جبرئیل

جبرئیل و حرز رسانده است بنا بر این ملول هستم ای لعین
تو شیطانی جبرئیل چه دانستی ای ملعون کافر باش
بابک روسیاه نیزه خود بر سید حواله کرد سید دست
دراز کرده نیزه او را گرفته بر تافتند و پای خود را از رکاب
بر صفحه سینه آن کمینه که زدند از بالای اسب معلق زنان
بر زمین افتاد بیکبار لشکر آنجا در رسیده مدار را در میان
گرفته آخر دار را از میدان برآوردند لشکر مسلمانان تکبیر و صلوة
گویان بلشکر بابک بی ایمان در افتادند از غوغای جنگ
مغلوبه گردیده بود تا وقت نماز شام لشکر بابک بی نام را
بسنگ لاخ جهنم فرستادند بابک با آنکه مردم گریخته بشهر
زنگبار رفت سید نیز از عقیب آن شهر را قبل ساختند
بابک روسیاه در دروازه قلعه را بسته نشست آن روز
گذشت آن شب سید حالی اسب از گوشه آن قورغان کمند
انداخته خود را اندرون شهر گرفته دروازه آن را گشادند
بیکبار لشکر مسلمانان بدرون در آمده دست بقتل عام نهادند

بابک ملعون از آنجا گریخته بدر رفت علی الصباح مردم آن شهر آمده
بپیش سید کلمه عرضه نموده مسلمان شدند علی بن سلطان را با چهار صد
یاران از زندان برآوردند سید علی را در کنار گرفته مهربانی
نموده احوال پرسیدند و جمیع یاران آمده سید را زیارت کرده
دعای خیر کردند سید پرسید که بابک لعین حالا در کجا رفته باشد
گفتند که در این نزدیکی یک جماعه زنگی می باشند بابک در آنجا
رفته است سید کوچ کرده بر بالای زنگیان روان شد بزرگ آن
آن جماعه را اسپد کوفر میگفتند شنیدند که سید بر بالای ایشان آمده
لشکر جمع کرده در برابر سید برآمده صف آراسته
استاد اسپد کوفر تکاور در جولان در آورده گفت ای سید
بطال عیار روا باشد که بر روی پیغمبر عصر تیغ انداختند ای بطال
اکنون دو پیغمبر تو گذشت هرزه گوی بسیار کرده بجانب سید
تیغ انداخت سید تیغ آن ملعون را از دستش گرفته بر سرش
چنان زدند که دو برابر شده جان بمالکان دوزخ سپارید
بیکبار لشکر کفار حمله آوردند باندک فرصت آن لشکر را مغلوب

برهم خورد

برهم خورد و باقی مانده آن به نزد سید آمده مسلمان شدند و سعید نام
جوانی را در آن ملک پادشاه کردند بابک روسیاه را هر چند تجسس
نمی یافتند سید مدتی در آن ولایت بوده بهر جانب جاسوس
فرستاده در دانستن بابک بودند که بکجا رفته باشد جاسوسان بابک
خبر آوردند که یا سید بابک لعین با لشکر بیکران رسید
سید به سعید شاه گفت ای سعید بودن مرا درین ولایت معلوم
نمی شاید که آن لعین الحیله بدست آوریم درین گفتگو بودند
بابک روسیاه با لشکر بیکران رسید مردم آن شهر نیز در برابر
بابک برآمده صف آراستند سید خود در الصورت عجیب
آراسته در میدان فریاد برآورده گفت القوم بابک جز از
کوه قاف آمده ام شنیدم بابک نام پیغمبری برآمده ربع مسکون را تسخیر
کرده است اکنون میخواهم که او را ببینم بابک در برابر سید آمده گفت
پیغمبر تو هستی آن لعین گفت آری که بابک خرم باشم سید گفت در
بالای این کوه صد برادر دیگر هم دارم آنها نیز مشتاق وحی
هستند ای پیغمبر قدم رنجه فرمای ترا زیارت کنند بعد از آن

وانده جزا در کنار این مجسمه پایان نهیم العرض بحث ابن صباه بابک
را در آن کوه بردند بابک کفت ای جوان همراهان تو دلیست سعد کفتی
حالا می آیند ای بابک مرا معجزات نمای بابک کفت ای جوان
معجزات ازین بهتر باشد که مرا آتش انداز ند نسوزم و تیر و تفنک
بر بدن من تاثیر نمیکند ازین زیاده چه معجزات نمایم سعد کفت
تو پیغمبر باش نام پدر مرا بکوی که چیست بابک کفت فردا جواب
خواهم داد سید کفت ای لعین مکر شیطان نیامده است
سید بطال طلسمات ترا ویران کرده است حمزه نیز یکی از یاران
سید بطال غازی می باشم ترا بدین جا بجهت او آورده‌ام میخواست که
کریزد از دامن آن کرفته کمر بندش را از میانش کشاده بدر خیمه
مستحکم بست میخواست که عذاب کنند ناکاه آواز حزین کریه برآمد
سید نکاه بآن جانب کرد دیدند که پیر موی سفید میآید سید را
دیده کفت ای فرزند در بنکاه و امان پنج امامزاده کافران اینجا
شهید کرده اند کفته در کریه درآمد سید نیز بکریه آن پیر همراه شده
کریه بسیار کردند بعد از آن چشم خود را پاک کرده نظر کردند که

بابک

بابک کنیها غایب کردیده است لشکر را العبد لوباب بسیار
خود از عقب بابک برآمده کوه و دشت بیابان الحبس مینمودند
روزی بکوهی رسید بر لب چشمه فرآمده طهارت کرده
نماز پیشین ادا می نمودند از قضا بابک و بسیار از شیاطین
بآن دزا آورده بود شیاطین پیش بابک آمده بابک دیکر آمده کفت
ای جبرئیل چرا باینقدر بلاها کرفتار کردی هیچ آسایش از وحی تو
ندیدم و رنج و تعب بسیار کشیدم شیطان کفت ای بابک بسیار
ملول مشو که اجل بطال بدست تو می باشد ای بابک لشکر خود را
جمع ساز من بعد از پیش تو نخواهیم دور رفتن کفته غایب شد بابک
خوشحال شده لشکر جمع کرده می آمد ناکاه دید که سید بر لب چشمه
نماز میکذارند لشکر خود را اشتر رسانید چند شمشیر بر سر و کردن
سید شیر زد بقدرت ایزد متعال سر موی سید را دیکران نخست
سید نماز را ادا نموده بر اشقر سوار شده سر راه بابک را
کرفته میخواستند که بیک شمشیر کار او را اتمام کنند لشکر انکیز
این رمز را دانسته یکبار بر سر سید صاحب اقتدار تاخت آوردند

سید نیز نعره زده با آن صد هزار لشکر در افتادند آواز تکبیر و هزار
لشکر کفار بر آسمان بر آمده بود سید را چون عقده بر دین آنکه
بدین در میان گرفته بودند در حین مهلان تبریزی بشارت یافته
آمده با ده هزار کس بلشکر کفار زدند شیعیان از آمدن مهلان خبر یافته
یکی بقوت در آمده العلمدار بابک رسانید علمدار را با هم علم
قلم کردند لشکر بابک علم را سرنگون دیده رو بگریز نهادند
از روز تا وقت شام شصت هزار کافر خوار شام علم به دوزخ فرستادند
بعد مهلان آمده سید را زیارت کرد سید بمهلان مهربانی بسیار کرده
بولایت خود روان ساختند گفتند که ای مهلان تا حرم بابک را
دستگیر نسازیم از پا ننشینیم گفته از عقب بابک راهی شدند
ناگاه بر لب دریای شور آمدند طلحه نام یکی از اولاد عقیل قاضی
بر لب آن دریا استاده است سید پرسیدند که ای طلحه بابک
را دیدی گفت ای سید بابک نیست تا هم سید بصورت او را
تعین نمودند آن منافق قسم دیگر کرد که ندیدم چرا که سید از راستگاری
می پنداشتند حیران بودند که بابک لعین بکدام جانب رفته باشد

طلحه

طلحه مردار پیش سید تا مدار طعام آورده نهاد سید از آن لقمه
ما حضر بر داشته بودند که سر ایشان چرخ زده بر زمین غلطیدن زیرا
با آن طعام داروی مدهوشی ضم کرده بود بابک لعین را خبر داد بابک
آمده هر چند شمشیر زد نگاه داشت ایزد متعال هیچ ضرر بسید
صاحب کمال نرسید بالاخر آن روسیاهان بکمر دان سید زمانی
لنگر انداخته بدریای شور بر تافتند راوی میگوید آن دو
ملعون سید را بدریا انداخته بر لب آب سیاه گران میگشتند
ناگاه از پیش آن ملعونان دو سیاه لشکر انبوه پیکران نمایان
شد بابک پیشتر رفته تحقیق کرد که پادشاه حبش بوده است دلجان
شیطان آمده گفت ای پیغمبر این مجوس را دعوت کن بابک بیکی
خدمتگاران پادشاه گفت رفته بشاه بگوی که پیغمبر آمده است
آن غلام بپادشاه گفت شاه گفت آن عزیز بزرگوار را بیار
غلام بابک را به نزد شاه آورد بابک رو سیاه از در بارگاه
در آمدن همانا نام پدر و مادر و پسران شاه را بر زبان جاری
کرده رسید شاه اعزاز بسیار کرده نشاند بعده بابک

لعین معرفت نموده از زیر زمین خزینه را نمود چند خواب پادشاه را
عیان کرده تعبیر گفت شاه این کرامات از آن روباه دید و شنید
سر قدم بپای بابک افتاده بدین اسلام ایمان آورد و تمام لشکر مردم اسلام
پرست کرد القصه بابک لعین سید نیکو آیین را بدریا انداخت
سید بنخود بزیر دریا سر رفت ناگاه جوان نیکو صورتی آمده از میان
آن دریا گرفته دست گردن سید را گشاده گرفته راهی گردید
ناگاه سید چشم گشاده نظر کردند که جوان نیکو سیمای ایشان را
می برد ولیکن آن جوان پای بر روی هوا بمنزله آسمان معلق ایستاده
آن جوان گفت ای سلطان غازیان این غرائب و عجائب را از نظر مردم
جهان از برای دیدن ترا درین جا فرستاده است آن جوان
سید را بشهر عظیم برد مردمان آن شهر تمام اقبال برآمده سید را
زیارت میکردند سید را آن شهر برده بدرون قصر عالی در آوردند
سلطان غازی دیدند که بربالای تخت مرصع بجواهر و یاقوت
مرد سبز پوش نورانی نشسته است سید دید او از بالای تخت بزیر
آمده سید را زیارت کرده بربالای تخت برآورده حال پرسی

کرده گفت

کرده گفت ای سید غازی مسلمان بدانست جد بزرگوار تو امیرالمؤمنین علی
کرم الله وجهه کردیده بودم این مقام را جنت السهر بامیگویند چنانچه
بهر طبقه آسمان فرقه از فرشتگان هستند این چنین بهر طبقه
زمین فرقه از مخلوق حضرت خلاق می باشند تا هفت طبقه را
باین منوال کرده بعد از آن محیط اعظم است باین طبقها طبقه
اول آدمی طبقه دوم پریان هستند طبقه ثالث دیوان می باشند چهارم
جانوران می باشند پنجم را احدی نیست و ششم را ظلمات است
و هفتم محیط می نامند سید با آن پریان هفت روز صحبت داشت
بعد از آن خست باز رفتن آغاز کرد آن پریان با آن واحد سید را
بر لب دریای شور آوردند اشقر سید را نیز آوردند سلطان غازی
بر اشقر سوار شده بجانب شهر کاهر گردید و چون تمیم راه رفته بود که کلیسای
رفیع البنیان از پیش آمد به نزدیک آن کلیسا رسیدند رهبان از آنجا
بسید سلام داده گفت ای سید غازی خوش آمدی سید گفت
ای رهبان چه دانستی که من سیدم رهبان واقعه خواب دیدن و مسلمان
شدن و بشارت دادن حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را بیان کرد

سید از بابک لعین خبر پرسید رهبان گفت ای سید اگر دار
باین دیار آمده مردم را بمذهب خود در آورده است و پادشاه چین را
مطیع فرمان بردار گردانیده سید فی الفور نامه نوشته برهبان داده
فرستادند رهبان نامه را گرفته بنزد پادشاه آورد وقاص نامه را
خواند نوشته اینکه اول نامه بنام خدا دویم نامه بنام حضرت محمد مصطفی
سیوم نامه از نزد من که سید الطالم بتو باد ای وقاص می باید که بر سیدی
نامه دست کردن بابک را بسته فرستانی والا دمار از روزگار
شما نابکاران بر آرم وقاص شنیده در غضب در آمده گفت ای طبال
به هر اکشته ببت الکنون بپای خود آمده است ببنید که بجان او چه خواهم
کرد ای رهبان برفته گوی تا ره سوی بابک را باو نشان نخواهم داد
رهبان گشته پیش سید آمده واقعه را بیان نمود سید در غضب شده
بسوی آن شهر راهی گردید وقاص هم با چهار صد هزار لشکر بجانب
سید راهی شد وقتی که سید با آن لشکر وقاص روبرو شدند
آن لشکر هم سید دیده صف زده استادند سید در میدان
در آمده لعب الاعب بسیار نمود و هم طلب گردید نداز جانب وقاص

پهلوان

پهلوانان نامداری بود از وقاص رخصت گرفته در برابر سید آمده
بیهوده گوئی بسیار کرده نیزه خود را حواله کرد سید نیزه او را
باطل نموده دست دراز کرده از کمر بند آن روسیاه گرفته بجانب
آسمان بر آیند که معلق زنان رفت در بازگشت آن تیغ خود را
بر آورده مجروف گردانیده بر دو کمرش زدند که دو قسم برابر شد
بر یک ساعت هفتاد و پهلوان وقاص مردار را بدوزخ فرستاد
وقاص در غضب در آمده فرمود یکبار چهار صد هزار لشکر کفار بر
سید نامدار ریختند سید هم نعره رعد وار از بارخانه جگر کشیده
بر آن سگان در افتاده از کشته پشتهها بر آوردند آنگاه دور آن بدخصال
سید زمان را در میان گرفته تیغ و تبر بر سید صاحب ظفر می انداختند
شب روز سید بنکو و جنگ میکردند تا میرفت لشکر کفار
زیاد و بیشتر هفتاد زخم سنگ در آن جنگ مغلوب بر بدن سید نیکو سیر
اکثر مکر آن زده بودند سید را طاقت و مجال نمانده عاجز
شدند بالاخیر روی نیاز بدرگاه ملکی بی نیاز آورده در مناجات
در آمدند و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را شفیع آورده مدد و استعانت

از حضرت ملک المستعان میخواستند ناگاه از روی هوا گرد و غباری
ظاهر و هویدا شده عالم سیاه و تاریک گردید بعد از فرصتی عالم
باصل آمده دیدند که شمشیر بسیاری از روی هوا نمودار گردیده بگردن کافران
میرسید که سر آنها بر زمین غلطان شده بود سید غازی شکر ایزد مراد
رسان را ورد زبان ساخته بگوشه بر آمده بعصا نیزه خود تکیه زده
قرار گرفتند بیک فرصت لشکر طاوس پری لشکر کفار را بهم بر زدند
بعده طاوس پری بر آمده سید را زیارت کرده حال پرسیده
بپاره خود آورده شیره شربت پیش سید صاحب الفرصت کشیدند
و نوش دارو حضرت سلیمان را آورده بسید داد سید خورده
فی الفور صحت تمام یافتند علی الصباح پریان را بهر کدام جانب روان
نمودند که بابک روسیاه را یافته خبر رسانند پریان بهر جانب
و اطراف عالم پریشان شده در تجسس بابک شدند شمعان نام پری
زبردستی بود گذارش بروم افتاده خانه بخانه شهر روم را تفحص
میکرد ناگاه بسرای عالی در آمده دید که بابک مردود با طلحه و ولید
هر سه در خیال شراب خوری گردیده نشسته اند شمعان این واقعه را دیده

زود خود را بنزد سید و طاوس رسانیده احوال آن ملعونان را
بیان نمودند طاوس پری بطرفة العین سید را بشهر روم رسانیده
بآن قصر بردند پریان در بام آن قصر را احاطه کرده استادند سید
سر تیز کرده بدرون آن خانه در آمدند سید را آن ملعونان دیده در لرزه
در آمدند بابک لعین میخواست که از آنجا بگریزد سید شمشیر
بر گردنش زدند که معلق زنان افتاد طلحه و ولید را بیک تیغ دو پاره
برابر کرده دست و گردن بابک را بسته نهادند و چند سردار
آن لعین را نیز از دم تیغ گذرانیدند و سبا طلحه نام یکی از امرای بابک
بپای سید افتاده ایمان آورد سید بسهیل بن سبا طلحه مهربانی
بسیار نمودند و سلاسل بسیار بگردن بابک مردار انداخته
بجانب بغداد راهی گردیدند روزی سید ببابک گفت ای بابک بیا
مسلمان شو و خود را از آتش دوزخ آزاد کن آن لعین گفت ای
بطال سخن بیهوده مگوی بیا تو هم ایمان آر و مرا این پیغمبر بر حق شما
سید در قهر شده زبان آن سگ بریده پر تافتند باز چند وقت
گذشته بابک را دعوت کردند بابک بسبب خود اشارت بتجارت

گرد سعید دست آن ابتر بریدند بخت آن عقوبت بغداد
آوردند خلیفه سعید را دیده از بالا بر زمین آمده در کنار گرفته مهربانی
بسیار نموده جا بر سر کردند بعده سعید گفتند که بابک را از
بابک پیش خلیفه آوردند خلیفه بابک را نصیحت کردند آن بدبخت
قبول نکرد بالاخر آتش بسیار کرده در میان شهر بغداد جسد
پلید آن را سوختن و جانش را بمالکان دوزخ سپاریدند عالم از
آن ملعون خالی ساختند و مسلمانان بعیش و نشاط نشسته سعید را
دعای خیر کردند والله اعلم بالصواب **آغاز قصه دختر خلیفه**
غایب شدن او از رعد جادو بردن آن راویان این روایت
چنین میگویند که روزی از روزها خلیفه عالیجاه نشسته بودند
از درون حرم خبر رسید ملکه غایب گردیده است خلیفه شنیده
بسیار ملول شدند چند روز با امرا و اکابر خود سخن نکردند
حرم خلیفه که سعیده نام داشت روزی با فراق بسیار گریه
کرده کرده او را خواب ربوده در واقعه دید که دو قلندر از جانب قبله
پیدا شده پیش سعیده خاتون آمده گفتند که ای سعیده چرا

گریه میکنی سعیده واقعه فرزند خود را پیش آن قلندران عرض نمود
قلندران گفتند که ای سعیده غمگین مشو که فرزند ترا رعد جادو
برده است سعیده پرسید آن جادو در کجاست آن قلندران
گفتند که در آن جادو در جزیره دریای شور است سعیده بیدار
شده به نزد خلیفه آمد واقعه خود را و جواب قلندران را عرض
نمود خلیفه سعید طلبیده واقعه سعیده را گفتند سعید فاتحه از
خلیفه گرفته بر اشقر سوار شده سه روز راه میرفتند ناگاه
بر لب دریای عظیم آمدند شخصی بت پرست تبی را برداشته
بجانب شهری میرود هر ساعت فریاد میکند که ای مردمان شهر
انچنین تبی را هیچکس درست نکرده و باین مانند خدا هیچ جای
نه تراشیده هر کس این خدا را گیرد هیچ بلا و غم ازو نگردد سعید
شنیده در غضب شده گفت ای بی بر بیهوده گوی این
گوهی را واگذار خدا آنچنان ذاتی را میگویند که تمام اشیا را او
خلق کرده است ای احمق مردار تو چوبی را خود تراشیده باز از ان
خلاق خود می شماری گفته چنان مشتی بر کدوی سرش زد که مغز سرش

باشش باشش کرد به مردم آن شهر این واقعه را دیده بیکبار بر سر سید
غوغا آوردند سید با نزده مرد دیگر را به وضع فرستاد حاکم شهر
خبردار شده بر سر سید آمده خود را از بالای اسب بر زمین انداخت
و به پای سید سر نهاد چرا که پیشتر در واقعه مسلمان شده بود سید را
به بارگاه خود برده ضیافت عالی ساخته پرسید که ای سید سبب
قدم رنجه نمودن چه باشد سید حکایت خلیفه و غایب شدن دختر او را
بیان نمودند تغانوش که پادشاه آنجا است گفت ای سید
دختر من نیز غایب گردیده است سید گفت ای تغانوش شنیده‌ام
رعد جادو صد و پنجاه دختر را برده است شاید که دختر تو نیز در آنجا
باشد سید هفت روز با همراهی تغانوش صحبت داشته
بعد از آن عازم گردید تغانوش کشتی درستی کرده چهل [illegible]
همراه کرده روانه ساخت سید بکشتی در آمده میرفتند
ناگاه طوفانی برخواست هر چند لنگر انداختند آن
کشتی نگاه داشت کرده نتوانستند بالاخر کشتی را سنگی
پاره پاره کرد سید چالاکی کرده خود را بر بالای شخری گرفتند آن

بسوی رعد جادو

جانور

جانور شناوری میکرد ناگاه کشتی دیگری رسید سید آن شخص را
بجانب آن کشتی رانده خود را با آن رسانید کشتی بان سید را
با آن حال دیده حیران مانده پرسید که ای جوان بدون دریای
بیکران چه میکنی سید گفت کشتی مرا طوفان غرق کرد من خود را
بر بالای تخته و گرفتم این جانور سبب شده مرا در اینجا رسانید ناخدا
سید را اندرون کشتی در آورد سید دید که لشکر بسیار
اندرون آن کشتی می باشد سید از سردار آن لشکر پرسید
آن سردار گفت که مرا نام قنطار است پسر براد قسطنطین می باشم
در آن وقت که سید بطال قیصر را کشت من گریخته پیش فغفور
چین رفتم فغفور مرا نگاه داشت از آن وقت باز در این جا هستم القصه
سید با همراهی قنطار میرفت از درون دریا برآمده بر لب دریا
جا دیده بارگاه زده قرار گرفتند همه مشغول بعیش و نشاط بودند
ناگاه از یکجانب آن جزیره مرد قوی هیکل بدشکل نمودار شده که
بلندی قامت آن روسیاه چهل گز تا به آسمان قد کشیده بود
برآمد و یکی نعره برآورد که ای نابکاران در شکارگاه من چه میآیید و چه

مرا ازین مکان دور و بجای مکیند گفته خود را به نقطهای رسانیده
نقطهای را بر هوا بر آیند و ازان پانصد کس سیصد کس را باتش سحر سوزانیدند
سید کمان خود را گرفته تیری بچشم جادو زدند که جادو از نظر سید
غایب گردید بعد ازان سید با همراهی اند و صد کس بکشتی در آمده
دریای شده راهی گردیدند مدت یکماه بدرون دریا همی رفتند ناگاه
بنظر سید شهر عظیم نمودار شد سید کشتی را کشتی را بجانب آن شهر
رانده از دریا بر آمدند سید پرسید که ای یاران حاکم این شهر را
چه می نامیده باشند گفتند که ای پهلوان حاکم این ملک را قمرشاه نام است
الغرض قمرشاه دانسته چند کس باعتبار خود را فرستاده سید را
بنزد خود طلبید پرسید ای جوان از کجا آمدی سید گفت دختر خلیفه
بغداد غایب گردیده است از برای طلب آن بر آمده ام قمرشاه نام سید را
پرسید سید نام خود را عیان کردند قمرشاه نام سید را شنیده خود را
از تخت بر تافته با سید ملاقات کرده سید بر زبر تخت پیش خود نشانده
اعزاز و اکرام بسیار نمود چرا که قمرشاه مردانگی و جوانمردی سید را
کما ینبغی شنیده بود قمرشاه نیز در گریه شده گفت ای سید گنج بانو

نام دختر

نام دختری داشتم چند وقت است که غایب گردیده است سید واقعه زهد
جادو و صد پنجاه دختر را بردن همه را بیان کردند قمرشاه گفت البته
دختری مرا او برده است گفتند بعده پیش سید طعام آورده که اشتهن
سید از قمرشاه پرسید که ای قمرشاه بکدام مذهب میباشی قمرشاه گفت
ما مجاعه بر پرست می باشیم سید گفت ای مخلص باشد مرا طعام ترا نمیخورم
اگر مسلمان میشوی طعام ترا بخورم قمرشاه گفت ای سید اگر دختری
مرا بیاری من بدین تو در ایم القصه سید همین عهد و پیمان طعام قمرشاه را
قبول نمودند روزی سید با همراهی قمرشاه بشکار بر آمده بمرغزاری
رسیدند قمرشاه گفت ای پهلوان دخترم ازین مکان غایب گردیده بود
درین گفتگو بودند که آهوی منقش بر خط و خال از پیش قمرشاه و سید بطال
گذرا کرد دید آن آهو را در میان گرفته از هر جانب کمند انداختند آهو
خود را از کمند آنها خلاص کرده در گریز شد سید در برابر اشتر گرده از
عقب آهو در ستیز شده میرفتند آهو سید را دو منزل از لشکر
دور انداخت غایت شب سید دیدند که وقت بیگاه گردیده است از نجا
بر سر چشمه فرود آمده غسل نموده گرد غبار راه را از بدن دور کرده از چشمه بر آمده

دیدند که لباسهای او را برده اند سید در تعجب شده و بر سر آن چشمه نماز شام
را ادا نموده از برای صلاحهای خود پریشان شده نشستند در ان حال
سید را خواب غلبه نمود در خواب شدند و قمر از جای برخواستند که
اشتر را نیز برده اند هر چند اطراف جانب آن بیابان را تفحص کردند
اثری از آن نیافتند سید که رکرده خود را نمیدانست حیران
بود که بکدام جانب رود زیرا که هفتاد و دو فرسنگ راه از لشکر دور افتاده بودند
بر لب آن چشمه آمده و در مناجات در آمده گفت الهی این مشکل مرا آسان
نکنی درین بیابان سر و پا برهنه حیران و سرگردان بمانم گفته حضرت
رسول اکرم صلی الله علیه و سلم را شفیع آوردند درین حین خضر علیه السلام
در پیش سید بنکو نام آمدند سید بپای خضر افتاد و خضر علیه السلام گفتند
که ای فرزند چرا درین بیابان خواب کردی آن آهوی که ترا باین منزل آورد
دختر رعد جادو بود و اسب و صلاح ترا نیز او برده است اگر پیراهن حضرت
جد بزرگوارت بر بدن نبودی ترا درین بیابان هلاک ساختی و از ترس
آن پیراهن ترا قریبی نساخت سید گفت ای خزینه دار خدا علاج مرا کن در ماندم
خضر علیه السلام گفت ای سید چشم خود را بپوش سید چشم را پوشیدن

باز آواز

باز آواز برآمد که چشم باز کن سید چشم خود را باز کرده دید که در بالای
کوه عظیم را ایستاده حضرت خضر علیه السلام گفتند که ای سید این کوه را
سراندیب میگویند مرقد حضرت آدم صلوة الله در اینجاست تو در
اینجا باش مرغ طاوس پری گویم ترا خدمت کنند گفته غایب گردیدند
سید سه روز معتکف مرقد منور حضرت آدم صلوة الله بودند ناگاه
طاوس پری با جماعه پریان بخدمت سید صاحبقران
رسید و سید را زیارت کردند سید طاوس را حال خبر کرده گفت
ای طاوس می باید که مرا بمقام رعد جادو بری طاوس گفت ای سید
بمقام رعد جادو رسیدن کلفت بسیار دارد زیرا که از هفت دریا
گذشته بعد از ان بمقام او میرسید گفت ای طاوس تا مرا بانجا نرسانی
دیگر علاج ندارد طاوس تیز دانست که تا سید را بان مقام نرساند
چاره ندارد فرمود که سید را بردارید پریان سید را برداشته
بسوی مکان رعد جادو راه کردند غرایب و عجایب بسیار دران راه
ملاحظه میکردند ناگاه بر غدار فرح فزایی سید را آورده
گذاشتند سید دیدند که درختان از همین کوه شهر عظیم بنا نهاده اند

سید پرسید که ای طاوس این مرغزار را چه نام است واین شهر را
چه میگویند طاوس گفت ای سید این مکان رعد جادوست درین
گفتگو بودند که رعد جادو از آمدن سید واقف شده بر آمد طاوس
گفت ای سید باخبر باش که رعد جادو رسید سید نگاه کرد دید
که از درون شهر کوه فوق هیکل بلند بالائی آمد که از هیبت او تخت
کوه دشت بیابان در گرزه آمده از دروازه آن شهر بر آمدن همانا
در فریاد در آمده گفت ای طاوس من کی ترا چه کار خواهم
کرد تو دشمن مرا بر سر من آوردی اول کار بطال را کنم بعد ازان دمار از
روزگار تو بر آرم رعد جادو بنا شنیدم گفته بسحر خوان مقید شد
از دهان آن دو سیاه فواره آتش بر آمده بجانب سید راهی
گردید طاوس پری در لرزه در آمده سید نیکو نام اسم اعظم حضرت
ملک العلام را خواند بسوی آن بدنام دمید اخگر شدند که سحر ملعون
باطل گردید بعده دست را دراز کرده کمان را از قربان گرفته و تیری
بر چله کمان پیوسته بسوی آن بد ایمان شست داده از آن تیر
لعین تا بخود می جنبید که بر چشم راست آن بد ایمان زد که پیکان

از پشت

از پشت سر آن بر آن گذشت آن لعین از بالای اسب بر زمین
افتاد سید چون در آن جادو رسانیده به تیغ ضحاک دو پاره
کرده بر تافت شد که خون سیاه سر تا سر آن بیابان را گرفت
دنیا سیاه و تاریک گردید آوازهای عجیب و غریب بر آمد بعد از
فرصتی باصل قدیم آمد این مردانه که را طاوس از سید دیده آمده
بپای سید افتاده دعا خیر نمود بعده سید با همراهی طاوس پری
در درون شهر در آمده سیر کرده کرده بقصر عالی در آمده دیدند که دختری
زیبا لقائی بالای تخت نشسته در گریست سید را دیده گفت
ای جوان چرا باین دیار آمدی که هیچ احدی جان سلامت نبرده است
سید گفت ای ملیکه خاطر جمع باش که آن لعین را بهلاکت رسانیدیم
آن ملیکه گفت صدق یا عایشه رضی الله عنها ای سید این شبگاه
حضرت عایشه را در خواب دیدم بشارت دادند که فردا سید آمده
ترا نجات خواهد داد الحمد الله که بیدار شدم ترا دیدم درین حین جماعه
دختران آمده بپای سید افتادند و سید را دعای خیر کردند بعده
طاوس پری لشکر پریان را فرمود که تمام جواهرات یاقوت و لعل را

بار کرده بجانب شهر قمرشاه راهی گردیدند بیاعث لشکر پریان سیدها را
با همراهی دختران بشهر قمرشاه رسانیدند قمرشاه شنیده باستقبال
برآمده سید را باعزاز تمام بشهر درآورده ضیافتها بتقدیم رسانید
کلمه عرض نموده مسلمان شد مردم آن شهر نیز آمده بدایره اسلام مشرف
شدند سید فرمود که کلیساهای آنملک را ویران کرده مسجد مرتب کنند
امر سید را قبول نموده مسجد مرتب بجای کلیساها اندر ترتیب دادند
بعده سید قمرشاه را وداع کرده بدریای عمان آمده تغلاکوش را
دیده دختر او را بسپاریدند آنخوانده دختر اینکه از هر کدام ملک بودند
بجای آنها فرستادند بعد از آن سید لطاوس پری گفتند که
ای طاوس حرام الملکه معظمه برید که آنجا خانه عظیم التراف را زیارت کرده
ببغداد رویم با آن واصل سید آنجانه تشریف آوردند سید مال و
اموال بسیار بمجاوران مدینه دادند سید روی خود بمرقد منوره
حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم مالیده گریه شدند در آن حین
سید یک دیدن واقعه کنند در واقعه آنحضرت را صلی الله علیه وسلم دیده
در پای ایشان افتادند آنحضرت سید را در بغل گرفته مهربانی بسیار نمودند

گفتند

گفتند که ای فرزند این کاریکه تو کردی تا دور قیامت نام نیک تو
خواهد بماند و نیز تو بسیار زحمتها کشیدی ای فرزند زود ببغداد خود را برسان که
قوم خوارج بر سر خلیفه آمده‌اند سید از خواب بیدار شده واقعه خود را
لطاوس پری حکایت نمودند طاوس پری در حال سید را بر داشته
با لشکر پریان بسوی بغداد راهی شدند سردار آن خوارجان را
حکم خوارج میگفتند والله اعلم بالصواب حکایت هجوم خوارجان
اما راویان این داستان چنین روایت میکنند که ابومسلم چون اهل
خوارجان را از روی زمین پاک کرد از نسل یزید پلید حکم نام خوارج زاده
مانده بود بچهار اطراف ولایت گردیده سی هزار لشکر خوارج جمع نموده
بشهر خیبر پیش عنظر لعین آمد عنظر گفت ای حکم سی هزار لشکر تو داری
و بیست هزار لشکر من دارم بیا با تو رفته بغداد را از معتصم بستانیم
آن لعینان مصلحت کرده آمده بغداد را قبل ساختند چرا که خلیفه
لشکر خود را بهر جانب فرستاده بود خلیفه والغفور نامه بهر جانب روان
نمود هفت روز آن لعینان بغداد را قبل ساخته روز هشتم
آن دو مردود از هر دو جانب شهر نردبان نهاده در انگیز لشکر شهر درآ

گردن مسلمانان را هر چند می‌زدند آن روسیاهان روگردان نمی‌شدند
خلیفه این واقعه را دیده در مناجات درآمده مدد و استعانت از درگاه
ملک المستعان می‌نمود در عین مناجات سید نیکو صفات نیز برآمده
دید که لشکر کفار رخنه در دیوار بغداد انداخته می‌خواهند که مسلمانان را
هلاک سازند از همان جای کمین برآمد یکی نعره الله اکبر از بارخانه جگر کشیده
گفت که ای کافران روسیاه وای دین برباد دهنده که ان
نامه سیاه دست نگاه دارید که رسیدم گلگونه مرد میدان
شما نابکاران مردم باشم گفتم خود چون باد صرصر تا آن که ملکدار رسانیدند
آن دو ملعون از دو جانب سید تیغ انداختند سید دست دراز
کرده از بند دست حکم و عنطر گرفته یکی زیر کردند تیغ ها از دست
انداختند و روسیاه بر زمین افتادند سید هر دوی آن لعین را کشته بعده
امر لشکر بر ایشان کردند لشکر بر ایشان به طرفة العین کفار را از
از دم تیغ گذرانیدند که احدی از پنجاه هزار لشکر بیرون از گرداب
دریای اجل نگشتند همه در دریای فنا غرق گردیده جان به مالکان
سپاریدند بعده خلیفه از بغداد برآمده با سید ملاقات کرده در شهرها

کرده

کرده دعای خیر نمودند طاوس پری نیز آمده خلیفه را زیارت کرد آن صد هزار
لشکر پریان همه یکبار خود را به مسلمانان نمود سراپرده بارگاه خود را
در بیرون شهر بغداد زدند گویا گلستان بر پا گردیده بود آن عظمت
شوکت طاوس پری دیده مسلمانان در حیرت فرو رفته بودند خلیفه
طاوس پری را مهمانداری خوب کرده به عیش و نشاط مشغول گردید
در این وقت خبر از ملاطیه شد که امیر عمر و همای دلفروز که حرم سید
باشند وفات یافت سید شنیده بسیار ملول و اندوهگین شدند
خلیفه پریشان شدند سید را داشته چند روز شهر را آیین بسته دختر خود را
عقد بسته به سید داد در آن وقت پسران سید نیز آمده سید را زیارت کردند
سید از ان حال بسیار خوشوقت گردیدند بعده خلیفه امیری ملاطیه را
به سید داد و سردار لشکر سید عبدالوهاب را گردانیده به ملاطیه
روانه نمودند سید بفتح فیروزی تمام به تخت ملاطیه نشستند
هر کدام بجای خود رفته به عیش نشاط مشغول گردیدند سید عبدالوهاب
گفت ای عبدالوهاب الحمدلله اکنون فارغ از آسیبی دشمن گردیدیم گفته
نشسته بودند که نگفور شاه پسر قیصر وفات کرد گفته خبر رسید سید از جهت نگفور شاه

سید عالیجاه پریشان شدند قناطور نام پسر دیگر قیصر به نزد سید
آمده التماس قیصر را از سید امید داشت سید قناطور را
بشهر روم فرستادند الغرض چند وقت گذشته بود که دختر
خلیفه سوم ازین دنیای غدار رخت اقامت کشید بعد ازان سید
ملاطیه با پسر خود گذاشته بمدینهٔ منوره عازم شده بمرقد حضرت
اکرم صلی الله علیه وسلم مجاور شده روز میگذرانیدند مثل وقت
حضرت رسول الله صلعم مدینه آباد گردیده و از هر جانب باج خراج میرسید
بسابق می آمد سید شب و روز بطاعت حضرت واهب العطایا
اقدام نموده بود **قصهٔ وفات سید رحمة الله علیه** روزی
از روزها سید عالیجاه بطاعت حضرت آله مرسول بود ناگاه عثمان جواله
از در مسجد خانهٔ سید در آمد سید پرسیدند که ای عثمان از کجا
عثمان گفت از روم می آیم سید از روم خبر پرسیدند عثمان در گریه
در آمده گفت ای سید قناطور قیصر [illegible] اسیر کرده بجانب
نامه فرستاده شش صد هزار لشکر جمع کرده بملاطیه عازم گردیدند هم
که حال مسلمانان چون شده باشد سید این خبر محبت اثر را شنیده

بسیار

بسیار پریشان شدند آن شبگاه بخواب سید حضرت اکرم
صلی الله علیه وسلم بشارت دادند که ای فرزند زود خود را بملاطیه
رسان که حال مسلمانان تنگ شده سید در گریه در آمده گفتند
که یا جد بزرگوار چشم امید از کرم شما آن بود که درین آستانها جان
کردم آنحضرت صلی الله علیه وسلم گفتند که ای فرزند من از تو خشنودم
چرا که بهر غزوات و هر کاری که کردی از برای رضای خدا کردی این دفعه
نیز با اسلام مدد رسان بس بعد ازان الله تعالی دین آمین مستدام
و برقرار خواهد بودن بعد ازان خود نیز آمادهٔ شربت شهادت
باش و بی خوف بجانب حضرت ما شتابان شو سید این بشارت
یافته سجدهٔ شکر ایزد کامگار بجای آورده بر اشتر سوار شده بجانب
شهر ملاطیه عازم گردید شما دو کلمه سخن از پسران سید زمان
و از عبد الوهاب بشنوید که چون قناطور را شنیدند لشکر جمع کرده
بمدد پسر ایشان می آمده است آنها نیز لشکر مسلمانان را جمع کرده براه
آمده شدی آن روسیاه بر آمده ایستادند بعده بخلیفه نامه فرستاده
بیان واقعه را عرض نمودند در آن وقت خلیفه وفات یافته بود پسر خلیفه

بخت با رزم خلیفه گردیده بود وقتی که لشکر کفار نزدیک رسید
پسران سید علی و بشیر با چهل هزار مسلمان بلشکر کفار جوشان
آوردند چنان جنگ مغلوبه گردیده بود که جویهای خون از هر دو جانب
روان گردیده بهر جانب میرفت ناگاه از قضای آسمانی و تقدیر
یزدانی عجوج فرنگی از عقب عبدالوهاب آمده تیغ بر سر آنشیر زد که
عبدالوهاب شربت شهادت چشیده بجانب جنت خرامید علی الصباح
مسلمانان مرده عبدالوهاب را یافته دفن نمودند که قالوا انا لله و انا الیه
راجعون الغرض از آن چهل هزار کس شش هزار کس باقی ماندند دیگر همه
با آن جنگ مغلوبه شهید گشته بودند آن شش هزار کس بالای
کوه ملاطیه قبل گردیده بحال خود در ماندند آن روسیاهان بد سرشت
شهر ملاطیه را بخاکدان همه یکسان کرده اطراف آنکوه را گرفته
هر ساعت میدوایندند آن پگاه سید عالیجاه خود را با آن
لشکر که روسیاه رسانیده دیدند که شهر ملاطیه را ویران
کرده خشتی را صحیح نگذاشته اند سید خود را بدارنده جهان
سپارید و سپه نعره یاد برزده خود را بدر پای لشکر کفار زده

راهی

راهی گردیدند هر کافر که پیش می رسید به تیغ ضحاکی دو برابر
کرده بجهنم میفرستادند نعره سید البشیر و نذیر شنیده
با همراهان آن شش هزار لشکر از فراز کوه فرود آمده با آن کافران
در افتادند علی الصباح خلیفه بخت یار با سه صد هزار لشکر
از بغداد رسیده یکبار اسپ انداختند سید آمدن خلیفه را
دانسته خود را بزیر طبل و علم قناطور رسانیدند علم قناطور را زور کرده
با همراهی علمدار دو تقسیم برابر کرده تا رفتند که آه از نهاد قناطور برآمد
عجوج فرنگی آن کافر بد شکل قهر هیکل خود را بسید رسانیده
ستمن تیغ آن روسیاه را باطل نموده شمشیر ضحاکی خود را جلوه
در آوردند آن کافر بد اسپ شیمه بسر برکشید سید بر قبه آن
بدگهر چنان زدند که با همراهی تاج و شش چهار تقسیم گردید قطعه
روسیاه آزادیده رو بهزیمت نهاد در این وقت روی هوا را گرد و غبار
زیر کرده طاوس پری با صد هزار لشکر پریان رسیدند آن جهان
از دم شمشیر گذرانیدند که قناطور روسیاه با همراهان صد کس بهزار عقوبت
خلاص خود زده بجانب روم رفت سید با خلیفه هر دو آنجا ورا آمده

بابکه یکر ملاقات کردند پسران سید علی و بشیر و طاوس بری آمده
همه یک یک سید را زیارت کرده نشستند سید همه آنها را
حال پرسی کرده مهربانی نمودند بعده خزینه و دفینه که از قدیم
افتاده بود همه را خرج کرده ملاطیه را آباد کردند و چندین مسجد
جامع و چند مدرسه بنا کردند و مسلمانان با خاطر جمع تمام نشستند
سید را دعای بسیار کردند والله اعلم بالصواب **وصیت**
نامهٔ سید بطال غازی رحمة الله علیه اما راوی
چنین میگوید که روز آدینه شد سید بر بالای منبر برآمده خطبه خوانده
پند و نصیحت بسیار بمردمان کرده گفتند که ای خلایق که
هستید من خدمت شیخ خلیفه را بتقدیم رسانیدم و سر دشمنان را
از دم شمشیر گذرانیدم اکنون عمرم باخر رسیده است ای مردمان
ملاطیه این دنیا دو روز بیش نخواهد بود دل باین عجوزه مکاره
مبندید که آخر این دنیا و آخرالبیت ای خلایق شاهد باشید
هر کاری که کردم از برای رضای خدا و خشنودی رسول کردم
ایشان دنیا را دوست نداشتن مرد خردمند کرده انها بروی

کرده

کرده دینار را دشمن داشتم ای برادران هر کوتاهی که از من گذشته
باشد در گذرانید و بحل نمایید بعد از آن فرزندان خود را طلبیده
بخلیفه سپارید گفت ای خلیفه مرا او را دوست میداری شفقت و
دست مرحمت خود از سر این یتیمان دور نخواهی کرد بعد از آن
طاوس بری را پیش خوانده عذر و معذرت کرده بحلی خواستند
طاوس بری و جمیع مردمان ملاطیه و بغداد در فریاد در آمده نوحه و
زاری میکردند بعد از آن سید بفرزندان گفتند که ای نور
چشمیان و قرة العین یان می باید که از من عبرت گیرید من هر کار که
کردم از برای رضای خدا کردم نه از برای نفس اماره کرده باشم
من دنیا را دوست نداشتم شمایان نیز از برای رضای حق کار
کنید که این دنیای بیوفا بجد بزرگوارم حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم
وفا نکرد بما و شما بطریق اولی نخواهد کرد زنهار صد زنهار مغرور
بجز این دنیای غدار ناپایدار نشوید گفته بمردمان و فرزندان نصیحت کرد طاوس
بری سید را وداع کرده روی بجانب شهر خود آورده رفت بعد از آن
لشکر که از هر طرف آمده بودند سید را وداع کرده بمکان خود روی آوردند

روزی ستمدیدگان پرسیدند که ای یاران قیصر در کجا باشد تا رفته
آن روسیاه را دستگیر نکنیم باز فتنه را خواهد ایجاد کرد
گفتند قیصر در قلعهٔ سنگ برنج رفته نشست سید با لشکر خود سوار
شده یاران و فرزندان او را دلگیر کرده متوجه راهی شدند بعد از
مدتی خود را بآن شهر رسانیدند در آن حین قیصر لعین با هزار ملعون
کافر بد دین از برای شکار بر آمده بود سید آنها را دیده نعره زده
در افتاد و نماند که فرصت هزار کافر را بدوزخ فرستاد قیصر با آن چند کس
گریخته بشهر در آمده قفل کرده دروازه ها را گشتند سید را بسنگ و
چوب زده گردانیدند سید چند روز بر اطراف آن قورغان هر چند زور کرد
هیچ علاج کرده نتوانستند بالاخیر فلاخن یابان حضرت اسحاق
پیغمبر را از میان گشاده سنگهای تند و تیر بر کاسهٔ فلاخن
نهاده بدرون شهر انداختن گرفتند بیک دفعه چند هزار کافر را
از بیرون ایستاده بدوزخ فرستادند آن سنگ هلاک آن همه خانه
و بهر قصر یکه میرسید بر زمین یکسان میکرد قیصر و مردم آن شهر
در ماندند در آنوقت سید شکوه بخت بر گردیده طهارت کرده نماز

پیشین را ادا نموده روی بجانب قبله نشسته تسبیح و تهلیل خود را ادا
نموده بخود گفت که ساعتی فراغت نمایم بعد از آن این مردم را
دمار از روزگار بر آرم گفته سر خود را بالای سنگی نهاده در خواب
شدند در آن حین دختر قیصر بر اطراف آن قلعه چرخ میگشت ناگاه چشمش
بسید افتاد دید که سید بزرگی بر آن گردیده بخواب کرده اند آه سرد
از دل آن ملیکه بر آمده گفت همین ساعت سرحابل روسیاه
با لشکر بیکران میرسد سلطان مراد در خواب دیده آسیبی و ضرری
نرسانند گفته همچنان متحیر در حرم آن ملیکه بسید عاشق گردیده بود
آن ملیکه هیچ علاجی نیافت اگر فریاد بر آرد مردمان از حال او واقف
میکردند بالاخیر سنگی را گرفته نوشت که ای سلطان غازی برخیز از راه
خواب مکن که همین ساعت سرحابل کافر با هفت هزار لشکر میرسد این نامه
از دختر قیصر که من ای سلطان غازی بتو عاشق گردیده ام بنابر آن
ترا ازین رمز آگاه گردانیدم آن ملیکه سنگ را بجانب سید انداخت
تقدیر الهی همین رفته بود که آن سنگ بر سینهٔ سید آمد
رسیده بر جهار جولان زده جان پاک را بجان آفرین سپارید

قالوا انا لله وانا الیه راجعون قدرت کامله واجب الوجود را نگرید
اساطور قیصر بجای جهنم اندر جنت صحت برآمد و بابک لعین هر جای
شور اندر جنت هیچ وقت نرسید عقبه ملعون نیز هر داد
تاریون باتش سوخت نگاه دارنده نیکو نگاه داشت الو رفتیکه
محل و میعاد در سیب پناه اندک سنگ کردیده رخت اقامت
هستیرا از ین داری نیستی برچیند آن ملیکه دید که سید
اندک حرکت کرده از جای برنخواست ملیکه با خود گفت خواب
سلطان سخت بوده است می باید که حیله کرده او را بیدار سازم
دو دیده بر خشم متعجر آمده گفت ای پدر سید مرده است مرا اجازت
ده من بر آمده سر آن از تنش جدا ساخته پیش تو آرم قیصر گفت
ای فرزند سید بطال مرد عیارست میخواهد بدین تدبیر این شهر را
بگیرد مبادا بتو آسیبی برساند دختر گفت ای پدر چندین مدت
نارونو چه کار خواهد کرد زنده فی الفور دروازه را کشاده خود را
بسید رسانید دید که سید جان بجان آفرین سپارده اند
ملیکه از کرده خود پشیمان شده گفت ای سلطان غازی چه کار کرده بود

مرکرد

سن کردم از ین اطوار ناپسند خود بدنیا و آخرت شرمسار
گردیدم گفته خنجر کشید دسته خنجر را بسینه سید نهاده
و نیش خنجر بسینه گذاشته خود را بربالای سینه پر تافت
و کلمه شهادت باواز بلند بر زبان جاری کرده گفت که
لا اله الا الله محمد رسول الله اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا عبده و رسوله ملیکه نیز بربالا معشوق خود جان را نثار
کرده بگلشن جنت خرامید در آن چنین زمین زمان در غرش
درآمده ابرها از هر جانب پیدا شده عالم سیاه و تاریک شده
آن دو وجود شریف را از نظر خلایق غایب گردانیدند قیصر این واقعه را
دیده از آن شهر برآمده بجانب استنبول رفت پسران سید
شنیده با شش هزار کس آمده هر دو مرده را تجسس کردند
اثری از آن نعش نیافتند آن بیچاره پسران سید علیه الرحمه
سید را در خواب دیده که سید بربالای براق سوار و جمیع شهیدان
برکاب ایشان میدوند به پیش فرزندان آمده گفتند که
ای فرزندان مرا اکنون دیدن نخواهید ولیکن روح روانم شادمان

همیشه همراه ای نور چشم یاران تا بدین خود مستحکم و برقرار باشید
دایم برضای خدا کار کنید و بنفس اماره تابع نشوید و دنیا تبعی
مردار را دوست ندارید زنهار روی بکارهای نامشروع منابر
هر سال بمکه مدینه تحفها فرستانید و بیتیمان رحم دل باشید
و فرومانده کار را دستگیر کنید بدنیا مغرور نشوید اگر این
وصیتهارا بجا آرید فردا در یوم الجزا روی سفید خواهید بودند
این چنین نصیحت کرده چون برق از پیش شاهزادها گذشت علی الصباح
برخواسته گریه بسیار کرده به پیش نذیر آمدند حکایت را
بیان نمودند نذیر گفت ای برادران من نیز همچنین دیدم ساعتی
گریه و زاری کرده چند آیت از کلام حضرت ملک العلام خوانده بروان
ایشان بخشیده بملاطفه آمدند بعده نامه کرده بخلیفه فرستادند
بعد شش ماه از ولایت سلطان ختم قرآن کرده بروح پر فتوح
بخشیدند والله اعلم بالصواب اختتام کتاب سلطان بابل غازی
بر ضمایر با غفت ذخایر ارباب فطانت و دانش و بر آینه
فصاحت مظاهر اصحاب فرهنگ و بینش واضح و لایح

گردد

گردد بچشم حقارت ننگرند و قلم عفو بر جرایم این مستمند کشیده
در درستی و اصلاح این نسخه کوشیده این کمینه را بدعای
خیر یاد نمایند تا از کلیه الشفقة علی خلق الله بهره مند شوند اگر
چون این نسخه را بعنایت بیغایت نظام الملة از بدایت
به نهایت و از افتتاح باختتام رسانیدی اکنون تمنی و ترجی آنست که
بنظر قبول آن عمدة السلطنة موصول گرداند و باقی اعیان مملکت
واشراف سلطنت را از شنیدن این کتاب حظ وافر
و نصیب کافی حاصل گرداند اللهم اغفر له ولقاریه ولسامعه ولجمیع المومنین

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

علی ید الحقیر الضعیف عبد المذنب
محمد زکریا بن محمد لطیف جویباری
بفرمایش وزیر عمدة الملک ترجمه ساخته
سنه ۱۲۳۷
گر حقارت میکنی منعم دلا دارم خراب

در زمان دولت نوراللّٰه خان شد